[illegible]

CI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3493
Eski Kayıt No:

از بسکه بخت رنگ جنونم سرم هوا
از ضعف بار منت پوششم نمیکشم
ظاهر شدن میانه خلقم بر نکنیت
بیرون نمیروم ز دلم رشتهای غم
از پیچ و تاب جان فدا لا اگر سرشت
معنی و الکوت دل جای داشت
آیینه وار پیچ و سطح منشوم
بیگانه کرده است مرا از دیار خویش
داغ مرا سواد وطن سنگ سود هست
در دم بسوی غربت و دل جانب وطن
خالی نشاده اند تطمعم که از وطن
غافل از انکه خوشه غنا نخبه چون شود
دولت خدا شکرم که سر کرد و از سرم
زنهار عیب مستضمیر امر مکنید که هست
کم درشکسته خاطر از شکسته بخت

سودا بیابان است ز مغز سرم جدا
پیرا هنم چو پیرهن است چون هوا
پیدا شنیم ز دیده در دم بود جدا
جوهر تیغ از آینه کی میشود جدا
جوهر بود کنایه آیینه خانها
منشوم نکاه دیده نکاه و حرم نکاه
از دیده و دست و اوره و صفا
تا کشته ام معنی بیگانه آشنا
یارب کسی مباد چو من داغ مبتلا
بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا
افتاده گاه غربیان تو که نا
کرد و سینه خود و بره شعله رهنما
کرداب خفته میشود آغوش ناخدا
اکنون که وجود عزیزان بدین بها
این فرانه را از کرمش حشمت آشنا

از عشق رنگ شکوه نزدم به هیچ کس
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است
قایم بود بدانت ضعیفانم هیچ عشق
از بخت تیره حاصل فرخوردنم غم است
رنگین دکان شکوفه بازار وحدتم
امید راحتم ز جهان چون بود که هست
از بس بود بکنج قناعت فراغتم
رنگین ترم مدیده بود از گل بهشت
دنیا علاج دیده حشمی نمیکند
از بس بود مدار در از تهلوی سخن
موج هوا ز جام زبانم گرفته است
نا خم بیاف مهر خموشی بریده اند
حیرت ز بسکه سرمه خاموشیم نشست
نتوان ببر بیرون لب از شکوه باز کرد
خواهم که شعر بوسه رنگین خود کنم
معراج صدق پایه رفیع سری عدل
صدقش چو شاهد است که باید نکرکرد
عدلش فروغ حفظ ملکی که افکند
حلمش بباغ کعبت شیم حدیث شرم
جودش چو داکند که از رشته گهر
پیروانه شمعدان کند از چشم خویشتن
پر نور روضه که سوادش چو توتیا
طاقش چو ابروان بتان بند نگاه
طاقی که عقده دو جهان را بکشد
تا شد سرو سرای سعادت کن جارو

در دست اینکه جمع چو شد میشود دوا
رنگ حنا هست ز رنگ گل حنا
تار چو بر شعله بود از رگ هوا
کار دل تو بنم کند قامت تو تا
گم هست کنج وحدتم از کاروان سرا
این خمخانه گنبد ز زندان اژدها
پیچد بنکبد بگیر رگ جوام چو بوریا
گل غنچه های آبله چیدن ز خار پا
این نامه کرم خفیفه میسوزد آشنا
با شد بخانه ام ز نی خامه بوریا
از بس گرفته است کف خاک من هوا
شود ز لب تیغ زبانم زهم جدا
بیگانه ام چو چینی تصویر از صدا
از سرمه رنگ چند مگر رنگ این بنا
کلمیخ آستانه کشور رضا
فرقان علم و خطبه دیباچه سخا
از رنگ کذب آینهای خود جلا
مهتاب را توان ز کتان تو خشت بنا
بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا
مو بمو متر شود رگ ابر از رگ هوا
بهر حریم روضه آن قبله وفا
هم چون سواد دیده بود جهان را بود ضیا
در هم چو چشم عاشق حیران همیشه وا
دایم بود بناخن ابرو گره گشا
از هم تو تخته در او چون کف دعا

آبله قبرجق
پهلوبان وبجا نفع وفایده معنا

کتابه خط منقشی

گلمیخ او ز غنچهٔ گل آورد بهار
گلدسته‌ها چو مصرع رنگین گرانسار
ابروی طاق او که هلال سعادتست
بالد بخویش موج و شود هم چو نون عیان
پیوسته لوحهای مقابر در او بهم
پیراز خط شکسته موج لطافتست
از جوی آب جدول سیماب سر کرد
وارون شدست سایهٔ زرین آفتاب
از قدر سکه و دمک چشم فرشتست
تمکین او بخواب ندیدست اگر چه کوه
سقفش که آستانهٔ فرخ سعادتست
از یک نگاه گرم بیکبار مست شوند
بشکسته از نگاه بقندیلها خمار
باشد بچشم صاف لمانر قدر شان فروز
از بس چو تربت گل سر هم فتاده است
روشن میانه روضه ضریح منوری
بشکسته اند آینهٔ آفتاب را
از عالم آهنین قفسی کرده اختیار
خوابیده ناز بالش تحقیق زیر سر
هم چون نگاه گرم ز رو کار اهل دل
مغرور چنانکه از لمعانش بهشت خوفت
از مدح غائبانه دل خرگرفته است
منعم ام از تو مصرع دیگر کشاد دل

زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا
مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا
مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا
از بسکه صحن روضه اش از نماز جا
چون تخته بند آینه‌های بدل نما
حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
لوحش ز عکس گنبد زرین عرش سا
نامش بهام است فلک کند طلا
میلش گشته دیدهٔ خورشید توتیا
سقفش نسیم جنبش مژگان دهد صدا
آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
چون کرد خط شبغب خوبان دلربا
گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها
چون غنچه سر گلست حرم از کف دعا
چندانکه سر ز خط شعاع از و ضیا
تا ریخته‌اند زنگ جبین آهنین بنا
هر علکه بر در فیض سعادت از و هما
تصویر نقش از چه کوته وند پیشتر از رجا
روشن ببر و ز بهجه است سنور کهربا
ظاهر بود بخلق خدا حاجت از رجا
ای خامه مطلعی که کند از غمم رها
دلرا شود دو تا سخن دلکشا

ای کائنات را بدرت روی التجا
وی نقش بوسه پیش ترا بهشت زنقش پا

نازد فرخ تو کرم سعادت نگار چرخ
گلمیخ آستانه ترا چشم آفتاب
از بهر قطع کردم زراه حجیم تو
از رشک مجرم حرم کبریای تو
از بس هجوم زایروان موج میزند
در نوبهار عزم ریاض حرم تو
ای نور چشم خلقت و اعیان وجود من
بهر طواف کوی تو ام وه و مان نیستیم
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد
از بس فنا گشته و عهد تو شاعیت
یا دولت تو شد نشتر که بشکند زر
از بسکه مستهد تو زمان شهد فتح قدر
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد
یا وارث الخلیفه یا هادی الامم
صد گونه عرض دارم فرما اجازتم
از فیض نوبهار ریاض حرم تو
زین پیشتر که تیره کند عزم شوق
لبریز داشتم قدح از باده امید
پیدا شود ز نغمه ولی هم چو فرکه بود
ناگاه گشت آتش سودا حباب سعر
چون نرگس از کدورت سرم منور شگفت
شکست امامتم مدد افزود صد غبار
کردم ز اشتیاق خشین بوستر ورش
از بس شدم بطوف درت کرم امدم
هر یک سیند بوستن جهنم گشت اکشت

صد بار سینه خامه چو دود از هوا
یک قطره شبنمیست افتاده از هوا
سوخته جوهر ز الماس بحث سینه قبا
سوزن شدست گشته میخ هنین عصا
نقش جبین سراه تو چون موج بوریا
گرد و صدای خندهٔ گل نالهٔ درا
مژگان تکرر و دیده هر کجا است جا
از ابنوس کرد همه جا لسی عصا
شد تخت سبز و سمهٔ ابروی متکا
یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا
گردد بخون سرق نگارین بکف حنا
گردون ناب گوهر خاکش کند سنا
از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا قدوة الائمه یا احسن الهدی
زینم معوض کرمت زنگ مدعا
منجواهر آب و زنگ اجابت گل دعا
خاک وطن ندیده فر بود توتیا
عیشم بکام بود و شدم مدعا
از آب روی خویش و احبه شفا
هست موبمو ز فرزه دیده فنا
چینک بنوبهار چنو زرد که خوش بیا
مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا
پیراهن چو پیر وطن از اکبر قبا
گردید شعله زنگ حباب نسیم با
ای ملجا ارکن تو اورده ام التجا

... قلم نقاشی و علامت طرق

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر
از همت ائمه معصوم مستغنا

مانند ذو الفقار دو تا گشته قامتم
پیرانه سر ز مهر جوانمرد لا فتا

دارد هوس دلم از آن ز فاطمه
ام الکتاب دین و دل و زینت النسا

از اشک تلخ کاسته زهر است جسمم
دایم کاظم حسن آن حسن الهدا

ابواب دل ز داغ حسینم منقبت
شنجرف سود آتش بود از خاک کربلا

زینت و هم عبادت خود را اندر اشک
شاید کند بدرگه زین العباد جا

خاک قرار بخت باقر اسرار دو جانب
گردد بچشم آهوی ز نهار تو تیا

رنگ رحم بهار گل جعفری شدست
از بهر صادق آتش شفق صبح ابتدا

از اشتیاق موسی کاظم بسینه ام
آتش فتاد چو شعله طور است عنها

یارب چنان مباد که جای دگر دلم
خود را ز مشهد تو برفتن و بعد رضا

دور است گر خیال نقی کاسه سرم
سیر نفر معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل جمال نقی مدد بی‌مثال
آیینه خانه دل خود دارم صفا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری
چشمم بخوب شکر محالست آشنا

نسیم نگاهواره دل طفل روح را
آخر براه مقدم مهدی بکنم فدا

ز امت شمایم یا اهب الامام
دانید خرقه پوشش خودم با اولی العبا

بیچاره ام غریبم و رویی که هست
روی بهیچ باب مرا خود ز شما

افتاده و شکسته دل و لاغر چو
پیدا است بسلسله نقش بوریا

سوکت خموش شو که زبان محرم تو نیست
بکشا زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشقکه بخلوت معشوق میرود
عرض نیاز را بخموشی کند ادا

وقت کر سمهای عروس سخن گذشت
دیگر بلند شد ز دو دست ابر دعا

تا از نسیم حادثه و آفت خزان
باشد بباغ بزم گل و شمع آشنا

بزم مخالفان شرا تا بصبح حشر
بادا چراغ و دمک دین تو فنا

استیاز ازدم آتش زگلستان رفتم
کردم از ترک سفر بال و دستیار رفتم

شد ز سودا ابد گوهر تحقیقم شد
نادر دل ز ره چاک گریبان رفتم

یار ز بود چو شبنم نگه آب شده
سوی دکان بچه خورشید درخشان رفتم

همت از زاهد و رندانکه تلطف دیدم
شب شمع به بغل سنگ بدامان رفتم

آستان سرو بیک و علم بوجحم ز جایی
جوش زد موج سرابی و بطوفان رفتم

هیچ جا وقت سفر کس بود داغم نرسید
کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

کف افسوس درین ره بودم برگ سفر
منبرم گشت بسر پای بجه سامان رفتم

کس خبر دارد از آمد و رفتن چو
سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم

شمع ساز پای تو افتوت رفتار نبود
تسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم

سر نتز وآه و نگاهی ز دل و دیده چو
آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم

همه تن سوختم از آتش غربت چو شمع
رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سفر گشتم و از بزم نرفتم بیرون
رفتم از خویش و چو بیگانه مستان رفتم

نبود دیده گرفتاری فراق و زی
یاره همه دل تا در زندان رفتم

در ریاضی که بود رنگ گل و روز ریاض
گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم

بال و پر بسته صیاد بخوابم کردید
منکه از باغ ببال و پر افغان رفتم

نسبت لفظ مدد و معنی نکو سبحت
حرف حسرت شدم از پای چنین رفتم

کرداکاهم از ورودم غافل فارغ
دیده را هم شدم از خاطر مستان رفتم

حرکت رو در ایه به واز رسیدم دامم
منکه از جای بیک جنبش مژگان رفتم

نکند چون تن سکره چنین فزار لباس
از هوا سیر همی کردم و عریان رفتم

رهنمون گشت و مرا سوی تعلق سودا
از ره کوچه زنجیر بزندان رفتم

بود فدرم ز بلند عنوی نسبتی کامل
چاک کردیدم و از جیب بدامان رفتم

بیت کردید مقالم ز سخن بشنیدن
کوشش من بسکه گرانسنگ بود بیابان رفتم

مهم از طایر وحشت ز رده دشت جنون
که ببال رم آهو ز بیابان رفتم

مهم از گوهر جیب صدف بینایی
که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم

صورتم و نا نکند منت چو چشم پامال
سیر سر اوردم و از حسرت سلیمان رفتم

چونه منبر انکند رند زکف اهل کرم
نقد همت شدم از گنج کریمان رفتم

ضعف از نتیجه بخت سیهم کرد رحل
آنقدر ها سبک از بند گران گردیدم
از دیاری که در موج هوا مور و سنت
مشاعری بودم معزز و منزه از ابیات دگر
بیش گل بود بلی نغمه زاغ و بلبل
عاجز خصم ز خودی بزرگی گشتم
کل عنان شوان در بحر وحدت یافت
بارها بحر عشق در توحید زدم
همه را ماتم حسرت دنیا دیدم
زر خورشید ز مهر بها مطلب
باج بستند از شبنم فرو داشت طمع
تا منم سکه جم از بار قناعت گردید
حسن خود در ورق طوفان آتش کردم
مطلب چون فراز تیغ نگه دیده روا
بسکه سخت میان من و قاتل ببود
ما دو خاکم زند آتش بدل و خاک بچشم

تا نگه گشتم و از سایه مژگان رفتم
که شدم ناله زنجیر و ز زندان رفتم
گو کمیت تا که بدایتی بجه عنوان رفتم
آسمان منتخبم کرد ز دیوان رفتم
رفتم از ننگ همه آوازی مرغان رفتم
آب تیغ آمدم و قطره بیکان رفتم
رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم
تا صنم خانه کفر و در ایمان رفتم
چون عنبر نکده گبر و مسلمان رفتم
چون ببازار مسیح از پی درمان رفتم
که بسر جستجو خورشید درخشان رفتم
از جهان خانه این سکه و خندان رفتم
داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم
خون بستر روان شد خور میدان رفتم
که ز طرف در سلطنه خراسان رفتم

علی موسی جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردید رگ جام رگ ابر بهار
نکهت سنبلم از سایه مژگان آید
فلک کوی تو از بسکه مسیحا خبر است
دور از کوی تو هم آهوی عصیان بودم
چون رود در عکس حریم تو ز آیینه دل
سوخ گردید و ایای طلب که بهر گشت
کار بر خاستن خود ز نشستن کردم

چون حباب در کف جودت ببیابان رفتم
بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
آمدم سوی تو همدوش سفیران رفتم
کز درت رو بقفا رفتم و حیران رفتم
بسکه بهر تو بیابان ببیابان رفتم
تا بکویت ز ادب پای بدامان رفتم

نفس صبح بود بسکه غبار در تو
داور ادا دگرا بهر طواف حرمت
عرض ضعیفم مستانه داد فراز اهل جهان
سبک آتش بکه زنگ و شعله رحیب
وعده موج جهان بود کف موج سراب
داشت از بس فلکم تشنه لب منت
سعی کن تا دل و بسته شود اینکه مدام
انجنان از دل و نکرد خلالت زده سر
بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز

هر بیت از کوی تو خورشید بدامان رفتم
آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
که ز کویت بمدد کاری الشان رفتم
رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
خوردم از بسکه فریب سوی ظلم و عار رفتم
سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سوی گلگشت بدامن سوزنه کشان رفتم
که ز کوی تو چو بی سر و سامان رفتم
گرد آلوده تر از اشک بسیجان رفتم

شوکت این زگ دب جنید دعا میگوید
تا ما فلک شدم حشمت و کریمان رفتم

چو حرف مطلب بزبان دل جمع دگو گرو
تا بود مصرع عرفی ببیاض ایام

همه جا با لب خاموش بخلوتان رفتم
همه شوق آمده بودم همه هجران رفتم

دارم امید که جنید از مدد باز آیم
آنقدر ها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد از ابر مطیر
ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد
کند سر روی هوا کار ابر نکهت گل
نگو چه دام تماشا چنان فکنده هوا
بطبع قصر صفا آنقدر که میکرد د
شوان ز روی زمین دید آسمان دیگر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار
چو داغ ابر ده تا سبزه باغ فروغ
نکرد سبزه از آب و رنگ باغ هنوز

که میتوان ز رگ سنگ کرد مار حریر
ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
ز بسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
که گرد نان از سر دیوار میکند تصویر
بجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر
چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر
گل سفید بهر سو نمود کاسه شیر
که هم چو غنچه لب برگ گل شود تصویر
بخاک روغن گل میچکید ز ابر مطیر

گذشته موج آب زرد از سر کوه / گسسته آتش یاقوت یا زر و فقیر

فتاده است ز بس باغبان شکوه چمن / که شکفد ید بیضا ز خاک دامنگیر

چنان ز جوشش صفا خاک شد تجلی زار / که ماه راه نیابد بصحن باغ دلیر

دهان غنچه خندان گشته تنگ شکر / گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر

مدام آورد از دام خاک بیدرا / که هر که رخنه دیوار کند تعمیر

ز مدح گلشن و وصف بهار می آید / صدای خنده گل از قلم بجای صریر

ز بس بمعجز جهان گشته رنگ نشاط / صدای خنده بگوش آید از لب تصویر

زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل / که رنگ آینه ریزد ز صاف تغییر

هوای سیر چنان بیقرار شد زاهد / سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر

سواد شام چنان از ضیای شام گشت / که هم چو موی نمایان بود ز کاسه شیر

ز بس ریاض چنین از بهار جوش کرد / ز موج ناله شود سبزه دانه زنجیر

دمیده است گل سر از بهم گرگ / شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر

چو گوهر رشته گل از غنچه میزند بیرون / شود شکفته او اگر دم تاخیر

بیاد خسته گلها گلاب میگردد / خیال گریه بلبل بجوی بار ضمیر

ز مغز خاک جز بوی داغ می آید / ز بسکه یافته از خون لالها تخمیر

فضای فقر نشینان بسیر دراز شد / ز بس ز موج شکستن شکسته سر چگیر

هوا شد ست بگچینی که باد فروشد / کند ز گرد کسادی دکان خود تعمیر

چنان ز فیض هوا خاک گشته مستقبل / که دیده بیند از خواب بیشتر تعبیر

بدیده چهره مومیست بیضه بلبل / ز بسکه آتش گل گرم در چمن تاثیر

گسسته اند ز بس دامهای موج بهار / چو رنگ می برد از چهره میکشند اسیر

ز بس نسیم می آلود رنگ و بوی گلشن / بود ز نشئه می طبع میکشان دلگیر

چنان ز جاش بهار است خاک مشهد را / که شال سرمه بیابد ز طرف دستگیر

ندانم از چه سبب گشته گلشن جهان / نمیتوان خاک چمن نیست انقدر تاثیر

گذشته است بگلشن نسیم بیداری / ز در که خجز آرای گلشن تقدیر

گل شکفته بهشتم بهشت ملت و دین / چمن طراز امامت که سپهر سریر

علی موسی جعفر که بهر درگاهش / ستاره کاه بهم آید چو دانه زنجیر

خمیر مایه صدق و صفا که یافته است / سرشت صبح ز گرد و بیم او تخمیر

سپهر عدالت که از کتان مهتاب / مدور عدلش چون آب بگذرد ز حریر

بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او / نگرده است نظر سوی آفتاب دلیر

فروغ چشم شجاعت زر و ز خواب علاو / کنند دو نیم ز ماهی راز سایه شمشیر

ز فیض مشرب نوبهار همت او / نوان گرفت ثمر از شکوفه تصویر

ز کشت زار دل خصم او بجای خوشه سر / بجای دانه برد مور جوهر شمشیر

فزود شور فزا از مدح غائبانه او / کشیده از دو طرف زین درو مصاف زنجیر

بدور معدلتت شاخ آهوی تصویر / بود فتیله داغ چراغ دیده شیر

بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد / که خون ناله برون آید از رگ زنجیر

بباغ رزم تو فرشت آب رنگ دیگر / که هست غنچه ز پیکان و بلبل از زه تیر

ز بس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ / ز خون جرهست خیابان گل دم شمشیر

بیک اشاره شود نا دکت شبگیر و از / ز رنگ چهره دشمن بود زر از زیر

بشوق آنکه براه تو رخ نهاد شبی / ز ناله صد سپر زر فتاده در تیر

نهاده شبنم بهر انتخاب نقط / گشوده سر لا از شکل مد شمشیر

بدستمت لب نانی که میدهد گردون / زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر

بهر استخوانکه ز مغز محبت تو پرست / نگرده است بسو تیر هما نگاه دلیر

کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی / بسیج طوف حریم تو میکند تغییر

گسسته اند ز چشم ملک گکوی تو دام / کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر

ملوک جاه و نصب سائلان درگاهت / کنند مشق گدای ز موج جوی سریر

مدرک شوکه موج صفا زند خاکستر / چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر

سطول و عرض در روضه ات دلیل ابروز / که هست سلسله ممکنات بیک زنجیر

سواد درگه جای تو رخت رنگ ادب / بگلشنی که گلش از شوکت حلم پذیر

نمی‌نهد ز ادب پا برون سبزه نسیم
ز جوی کلک تو خورده است آب بیدای
زبس بلطف تو آسان شده ست مشکلها
چنان بقوت عدلت غزال پرحرکت
زمانه رخت کشی جا آید از دهن بیرون
چنان بمدح تو کلکم عبیر ساست که مشک
[illegible] لطف دریا دلا تو کو که گهر
بحضرت تو که حاجت روای کونینست

بروی گل نرود ابر شوخ چشم دلیر
که گل چو معنی رنگین شده ست عالمگیر
ز خارهای چو گل رسته ناخن تدبیر
که آب میخورد از چشمه سار دیده شیر
زبس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
کند زمانه بسوی دوات و شبگیر
بسوی گشت تو از کجا میکند شبگیر
بمطلع دیگر احوال خود کنم تقریر

زبسکه در مدحت گلزار آورم دلگیر
مدیده موج کلم باشد آتشین زنجیر

مقیم کشور کم نامیم چنانکه گنیم
درین بهار چو بنفشه ز قید غم آزاد
بخاک ریخته ام رنگ حیرت از رخ کار
جدا ز سلسله دوستان فتاده ام
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت
برای مصلحت گریه کردنم ز رخ کار
زبند بند دم خیز و فغان چو نی موسیقار
نظر بقرص مه و آفتاب بحث ام
تعلقم بجنون است رهنما که عمر
زبس ز ابر فلک آب تیغ میبارد
شکسته رنگ از آنم که از ازل صنع
زبس تراکم بیگانه آه و خیزد
شکست بسکه فلک نیز غم بسینه
زبس نمار دل خوشتر از شعله ام
ز عجز ضعف غصها واست ار که کوی

ز کرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
فراز کردش ساست حلقه زنجیر
بود بجامه موی رسته گل تصویر
هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
گسستم بصفحه دیوار خانه نقش حصیر
شده ست جمع بیجا چو خامه تصویر
زبس بپهلوی هم کرده است جا زنجیر
زبسکه گشت دل و دیده ام ز عالم سیر
سواد ملک جنون است سایه زنجیر
گذشته از سر موج چو جوهر شمشیر
بآب کاه ربا کرد خاک من تخمیر
صدا ز موج هوا هم چو ناله از زنجیر
نی که مید صدا از خاک من بود شبگیر
بسطح خاک چو سوزن گذشته ام ز حریر
نسبته بند ولایت امیر کل امیر

سیاه بختم چو سرمه گوشه چشم
امیدوار تو چون بوی غنچه ام به نسیم
چگونه وصف در ورق توانم شد
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا
در آستان تو باشد خوش حاجتم که از او
یکی همین که بحشرم شوی معاذ و شفیع

ز ضعف میروم موج گریه چشم کبیر
عنایت لطف تو چون [illegible]
که از نی کلوی خویش میکند حصیر
شده ست هیچ نظر بهار شانه بیا زنجیر
نباشدم ز دو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی چنین که ز دهرم شوی حفظ ظهیر

بگفتگوی شوی چند بی ادب شوکت
نشسته مصحف خاموشی میکنم تفسیر

گشاده زبان دل و عاجز خجالم که شود
زدوستی شکر و شیر تا بهم خوش شد

زیست دعای تو ورنگ از دیده تصویر
زدوستی بود از خنده گریه تا دلگیر

زخنده با دگر لب روشنت چو تنگ شکر
زگریه دیده خصم تو خون بیا که

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا
بسکه اعضایم بزیر سنگ طفلان آب شد
خواب سنگینم فرو برد در سختیهای بخت
هم چو سر کار آهنین پایی به کمراهیم
سبته [illegible] زیر دامان لاف تقوی میزنم
از سبکروحی بود دست گل پیمانه ام
نیست امروزی چو شمع مشغله سودا ببر
همت و پایم بسکه گیچی مانده زیر سنگ غم
منت خاک من بزور او خیزد از زمین
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه زد
خاک غربت گشته امشب و من بیچوبرم
رفتنم از ناتوانیها بود بیچوب دستم

مستیو و طوفان من چون کاه آب کهربا
هم چو چوب کوهرم باشد درون سنگ جا
دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا
مستیو دگر داب سرگردانی من نقش پا
رشته ام از بینه مینای می تار ردا
میرود ساغر گشتم بهره رنگ حنا
خورده شیر استخوانم ز لطف این هما
خار روی حسرت من سر میکشد از پشت پا
سرمه را بر کف ز میل سرمه میبایم عصا
گشتن موج چنین پیشانی از زنجیر پا
آهن افتاده است شمشیر و فسانم آهن ربا
باشد آواز شکست رنگ من آواز پا

بی نشانم از فیض غبار سبکروحی تمام / منت از زلفی سر بلی آمد ز افشان بار
آرزوها کرده انداز شش جهت سرگشته‌ام / کاه پر افتاده در گرداب آب گهر با
دود آهم با سپند طول امل خوشتر از / میشود اجلبه دوزی داغ فرزند قبا
داغ دستم ز جولان سیه چشمان شهرآشوب / نازم کان غزالان میکشم از خارها
سکهٔ دستم کو هشت از نارسایی‌های بخت / داغ جیب جنونم میشود از کف رها
میکنم از خامه‌ام خوش مطلع دیگر رقم / میکشم حجت دیگر از آتشین مرحبا

دیده‌ام آزرده‌ام از داغ جنون بخشد ضیا
دارد از ... نگاه گرم چشم توتیا

سرمهٔ آلوده نگاهم خموشی میل آه بلبلم / حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا
مشعل گنجینه افروز گهرهای خودم / روغن با دام منتخواهم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمهٔ آواز خودم / از شکست رنگ من آید بگوشش صدا
از غبار حاسدان حاصل شود مقصود من / کج نگاهی‌های ابروی محراب دعا
میرود سوز عیب دودم سنت برق خرمنم / از ادب بیگانه دارم لب ز دعا آشنا
چون قلم انگشت نمای کرده‌ام بحرف ... / منت کم از خم و پیچ بیش ... بجا
گشته‌ام همواره ضایع از تنبیه ... / چون نمی بندد کسی از ابرو پیوسته تا
نازکیهای خیال از بس صفیرم ... / چون رخم گرد بدن فرنیت محکم بی عصا
هم چو مینای دل بلبل مزاجم نازک است / بید مالیدن نمی دارد زبوی گل قبا
آمد و رفتن ندارد کس بکنج غربتم / خرده‌ام نی بسته خلوتخانهٔ از بوریا
سایهٔ اقبال کی افتد بر ... / از سرم آید برون سر جای مو بال هما
صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من / تا دستهٔ مهر باد امنیت از چشم گدا
آسمان فرش زمین خاک فقیر است / شکفد نیلوفر چرخ از موج بوریا
دامنم آلوده رنگین امید بیت / چون حباب بگذرد این گنبد از شب یا
بیت و ... تحصیل تمام / فارغند از منت انگشتری ... یا
کرده‌ام ... از فکر توتیا نیاز / بس بود در پیرهنم ... از موج هوا
تا شد از بار ندامت خلعت احسان ... / از کف افسوس دارد این قبا بند قبا

موج جبین جبهه‌ام بالید بر درد سرت / حاصل گیتی نمی گردد جز اسفند این بها
شبنم را با دربانی میکند چشم حباب / تاب موج جبین ندارم از جبین نا خدا
از شفق میشود مینا در بحر بادم شراب / آب سوزن منت عیسی اگر ... مسیحا
از بهر بیرون مسید بدهم از دم شمشیر من / گشت شمع سودای استخوانم از اژدها
هیچ کس از عهدهٔ خونم نمی آید برون / چون طلای گشته‌ام از خویش با سنگ خونبها
کرده‌ام سرگردانیم تا کرده سودای طلب / شعلهٔ جواله چون گرداب شد سر آسیا
میشود از ظلمت شب جنت نخجیم غزال / کی امید کوه کن خشم بود از رهنما
کرده‌ام رفتنهای پای آهنینم رهبر است / هم چو بزم برق بیگانست شمع بستر پا
چون از بس میخانه پایم بوی کیفیت گرفت / گردش ساغر بود دستم گردش رنگ حنا
بوی چون گشت نگارم آید از صهبای من / آب و خاک ساغرم باشد ز رنگ کربلا
نوبهار کلفت خویشم ز روشن گوهری / سبزهٔ زنگار من سبز است از موج صفا
دانه‌ام زنگ از شکست خویشتن پیدا میکند / هست هم چون گوهر غلطانم از خود آسیا
بیقراری میکند از صحبت پهلوی من / هم چو موج چشمه سیماب بستر بوریا
خوردم از راحت فریب ما غلط کردم غلط / سوزد اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما
سود میگردد زیان از جوش بارانی رزق / ناشناور در غم و کشت از آب بقا
گشت عالم سبز از جوش اثر گشته است / میکنم بال از رقم میرم بر تنگنا
میبرم سوی کسی کز نوبهار خلق او / چون نگاهم گرم و کارش شد هم سر و کیا
عدل گستری که از حفظ روان حلم او / آدم آب گند از قلزم آتش آشنا
گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش / سبزهٔ بیگانه میگردد بگلشن آشنا
منصب آرای که چون نخچیر یابد نام او / میچکد آب نیکی از خامه تا روز جزا

آصف جم جاه سعدالدین محمد آنکه هست
صاف فر تقریر او آیینهٔ عالم نما

آنکه از آب گهر میکند انگشت خویش / میشود مهر که زرق گرداند چو از عطا
آنکه در هر خانه افروزد چراغ معرفت / آید از روزن برون سوز نگاه آشنا
آنکه چون خواهد سرا رنگ شد روزگار / سبت گردد شعلهٔ بوی گل از موج هوا

آنکه چون خواهد ترقی نوبهار ایام را
نخل موم از موج آتش میکشد نشو و نما

حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن
سر برانگیخت شمع آتش کند کار حنا

زاهد خلوت نشین از نوبهار منبرش
میبرد فانوس بزم باج از مینا سازد وا

ز اقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن
روغن گل میکشد پروانه از موج صبا

خود بخود آسان شود مشکل ابر گنجش
ناخن آید جای برگ گل برون از خار پا

بال خود کاهی کشاید عقاب خشم او
چون نهند و از حجت خوبان میبرد رنگ حنا

از گل ابر بهاری روغن گل میکشد
تا کند روشن به بزم او فلک شمع سها

سایه وار و بگردون از فروغ اختر
هم چو بیت کاسه چینیست لبریز از صفا

حفظ او انجا که اندازد بساط دوستی
میتوان کرد از جوی آب آتش انتقا

چون چراغ دیده ما هست روشن زیر آب
تا بخاک کوی او آورد آتش التجا

شد چو نقش از حوض مشتعل گشت همچو شتر
تشنه بود رنگ چون گیرد به سر یک جا

ز آستان روزی که کلکی دید بیضا بود
از نم خجلت بکف شد سبز موسی را عصا

یک خیابان نور باشد از ضمیرش تا ورق
خامه آتش یک کوچه قهقهه است از خوش صفا

طبع شوخ او بهر صحرا که گردد جلوه گر
چشم آهو چون سواد سایه افتد پر قفا

ابر گوهربار آب از مغز فارون میخورد
آسمان از بس بخاک کعبی او شد جبهه سا

موکشان میآورد از نجیبم سوی خطاب
بسکه گیسوی کمند مدح او باشد رسا

ای ز رایت محفل اهل سخای تر اصفیا
ناز شمع بزم اقبالت ز فر کار هما

ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع
یک گل رعنا ز باغت آمده او انتها

بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار
میکشد از خامه بیرون سهم چون تیر از عصا

کاروان راه مصر حسن شد تقریر ترا
از صدای خشکه یوسف بود بانگ درا

طبع رنگین تو عالم از سر گشته مخبست
دانه یاقوت شد گردش رنگ آسیا

گشته مخصوص تو معقولات از فکر دقیق
باشد مضمون رنگین شاهد کلک تو قبا

از زبان جوهر سرزند حرف ز انتها گفت
شکفد چهر خموشی را لب مهر طلا

تا شود چشم سرای سرمه خاک درت
هر سر کوی تو باد او نشسته عنبر با

تا شود آنا سرآمد وران تواز سر خون
منکند کو هی کیسوی خون عنبر کاه ربا

از فلک می‌آورم شبنم گل خورشید را
سر بت گلزار بوی گل سر گفته میخیزد ز جا

سعد همای کلکت نباشد برقرار
تا به پای او ننهد و خوش شتابم چون حنا

طرف کلکوی که خود را از فلک بیرون زند
هم چو رنگ از سینه عمری ز نگاریز دست و پا

بسکه چون نور نظر هموار را افتاد است
منت رنگ چو فرکار جنبش بند قبا

سایه آتش عنان او نمی‌افتد بخاک
میبرند رفتار کردن شفق بار الف یا

بسکه رنگ راغ ماندت از کلکون بهار
کی رود از لطف غنایش که شود رنگ حنا

میکشد بیرون از روی زمین الصبا ابری
کوی او را کرده است رخت سعل و منت با

کر گلی را وقت رفتن رنگ او بوی کند
ورد غنچه بوی گل نارفته بر گردد قفا

السنا و نهایان نهار ز آهن از سوخن بود
هم چو فهمی صاحب وقت مطلع رسا

کار ز چوالا شتر زیر اقساط پر جوار سنگ
کاسه چینی بود در زیر پا شیر بر صدا

رنگ او چون عنان کر دانه و حقیقت کند
مینماید گردش چشم و نگاه آشنا

تا بخاطرها ز او چون مغز ربکین بخت
بوی گل از کوچه بند خامه میگیرد هوا

رنگ کلکون اقبال الاسیر از طول کلام
سرو و سیر رنگ کلکم راه عرض مدعا

اعتمادم میکند گستاخ بر جرم که هست
گفتن او ناصواب و استماعش ناخطا

پیش ازین بودم ز شوق جیهان طبعم سبک
جنبش مژگان خویشتن با و چشم قربا

غربت آبا و وطن را داشتم پیکر بود
کلفت غربت بیابان گرفت صحرای منا

جان فرو از روز نام گشته رم آهو بند
خانه فرسک بر بود از غوالان خطا

از سر بستان نغمه‌ای منظر با نرم عوز
رشته صد گشته گل میشد زموج هوا

تا شده در سر خلقه بر لب زخمی بسر و دانستم
بار بر کف گل بدافزای ز انگیز از حنا

تا که هم شعر چنو فر ریخت در صهبا نمک
گل بچینم شعله آتش جنابم زیر پا

چشم یاران گشیدم سرمه غفلت
ز آستین دادم و همت کنیدم دست ها

از سواد کشور بخت سیاه خویشتن
آمدم هم چون نگه بیرون ز چشم سرمه سا

تنها بیمار بودم از بتیا فر واپار ز
داشت داغ سینه فر غنچه از مغز هوا

شام میشد سایه با لم مهر چون میرسید
بود گاهم بیم خوف گاه امید آشیانه
دام رگهای زبان بود اگر دنیا که زیر خاک
دانه از انجم سراپا هم بر بخت گوی صید گردد
خاک درگاه هست با لم سگ رنگ سر بخشد
طاق بر بتخانه بودم ساختن فرع حرم
آنکه بودم رز چیدن دور گرد خدمت
سگ بودم نقطه سهو کتاب تحقیق
دور خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو
ما بوجود سعد خدمت بود فرصت معنوی
کام دم گر آشنا بیها باشد معنوی
فوت معنی بهم ار دو وموزون مطلع را
بهر این مطلب چه موزون بخت زنگ ابرو چو بید

صبح میکرد ید چون میرفتم از جان بجا
داشتم پرواز با بال و پر خوف رجا
آسمان مهر نگارم تا کند صید هما
ارمغان آورد افتادم با من دو تن سرا
با لم آخر گرفت و رنگ عز آمد بجا
خاتمش فتنه فرا کفر از این نغمه گشا
اختیار من بود از قبله اهل وفا
سرو از ان جلگاه رسی آهن زبانم بجا
کی سمندر وار آتش قند از کف رها
چون تو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا
نسبت ما و تو لفظ حیث میداند جدا
مهر شد ما هم تو مصراع که افتند سا
خامه صائب باشد سر و گلزار وفا

میشود از سرو قمری کوهستان از هم جدا
سر کهای امکنند باد خزان از هم جدا

در نظر با ما چو زنبور عسل شیرین شود
سرو باغ دولتم از طوف گلی از ورق
نزهت از روش ولا نماند گل چو خورشید را
بیخته خود را بدامان مدحت چون زرم
راه دور مدحت از قطع کوه تر گشتنا
خود داوری سر بر لطف خود کرم تخم
نی بر بودم آب و سر خواب ابا و را
غنچه نیستم دم آمد از باغم غنچه بود
نغمه جنبد دم از سر دلم مثبات بود
هرچه کردم در گذار صبح صفا و طنبور

به که باشد خانه بنهان دوستان از هم جدا
شد خزان انتهای فر بهار ابتدا
شبنم اینجا چون نتواند بخت رنگ گشا
شانه مو کجا و طره آتش کجا
شمع اگر آید بجای تا خنم بیرون بیا
عرض حال خوش اگر دم بخشا او را
از تو حجت نزهت و در وی ابا را بجا
ساختن از خویش سبزه ها و آشنا ببر
جنبش محمل کند تخت تاب او آزور
هرچه گفتم در بدیر مطلع صدق و صفا

سنجودم رحمت لطف در سو آن آهم بهوس
نغمه ام شوکت لغت اقتدار آهم گردون نما

بر با فرا آباد و اسلام چو شتی میسپم
سبزه از باغ سخن غنچه جل میکنم
رعایت مصرع بیچیده رنگین تر
زر دوام که از بهر دوام عمر تو
نبود فرق میانه دوستی و دشمنی
تا که ساقی نامه خوانند ز بیت صبح عید

تا کی باشد بد ستم خامه کافر خطا
تا کی بی وسمه باشد ابرو گشت خطا
آستین زنجیر ما بود و بغداد ارجا
از سرم تا پای گردد یک زبان هر جا
تا قرار امید هر کس امتیاز از هر جا
مکتب از روزه دار از درج صبح وفا

مدت عمر محتسبان تو تا روز ابد
طینت خصمت مجز با دار از کرو فنا

سرکه چو سند شعله حل کرد از میبار فر
فرع عبث آب از خون سپند میخورد
گوشه ها را شیانه مرغ آتشخواره نشیند
بحر رحمت ز شرمسار طاعت خشک منت
سرکه و لشکم ز هستی چون حباب از سیر آب
آنقدر از خود پشیمانم که در آید بهم
آنقدر لبریز بیجانم که چون از خود روم
خوشتر پامال حوادث سر که شبنم در آب
گشت غرار جویبار خاکسار جز خود آرام
میشتابد از جواهر شبها خار ار زود
عمر جاوید است هر مدنگاه حسرتم
در مقام استقامت همچو شمع استوارم
سیر عالم اینک گردش کند نظاره ام
ملازم تخت کله موج خاکساری میرسم

میشه رفواره آتش کند صهبای فرح
شعله میرود بجای لاله از صحرای فرح
برق عالم سوز نعیم شعله خونخوار فرح
ابر خیزد از سراب واد صحرای فرح
خوشتر از آسمان بیرون زند دنیای فرح
چون کف افسوس امروز و فردای فرح
ناله از زنجیر خیزد از صدای پای فرح
بگذرد از طول عمر جاودان پهنای فرح
سینه میخیزد چو گرد از واد صحرای فرح
گل ببالین ره خوابیده نغمه های فرح
بر آید طفل اشک از چشم طوفان زای فرح
آب از مغز سرم جوشد گشت خار پای فرح
بهره از خورشید وار دیده بینای فرح
سایه افتاده ام عنبر دریای فرح

منت خشکم آب حشیشه آیینه هست
بی مشام و بی بصیرت چند و بدنم مشتوانم
چون چراغ کار روانه از رنگ روغن میکشم
شبنم گلزار و هم آب از گداز شکلیست
عقده ام از ناخن تدبیر کرد و سخت تر
روزگاری شد که چون برق کیا بیچیده ام
نشاه ام دارد چو من در جیب شد او در بغل
یاد او ماند و سی خلوت از من گشت
گوری حسیم حسود اهم سرو تر از خود که گشت
گنجهای شستن را با مسبابی میکنم
بنشینم و نگیر از کنج قناعت جای طو
صافی طبیعت چنانم دارم که در بدن مشتوانم
چون رقم زیر نهال خامه خود خفته ام
بسکه گشتم کم خاموش شدم عز و عرف
مطلع دیگر کم ان که کرد و نا بحسته

چون سر طوطیست سبز از خوشتر پای فرح
هم چو رنگ بوی گل پنهان و پیدای فرح
روشنست از گرد کلفت خلوت شبهای فرح
حشیشه خورشید گردد خشک از استغنای فرح
میشود از آب سوزن سبز خارپای فرح
خوش استغنای حسن و مغز استیلای فرح
واجب اندازد رنگ لیلی با جز احمرای فرح
باغ خلد عصمتم و بیم بود و جو رای فرح
فرش راهم افق و موج زر فرو پای فرح
رنج عنقا بود و فردا ازدر پای فرح
انگه نمود از جبین سوره پا فرسای فرح
عکس نقش سوره با آیینه سیمای فرح
سایه طوبی نخواهد جست والای فرح
ماه و زن میخواهد از تحریک لب گویای فرح
افتخار خود دهانه فلک معنی رای فرح

شام و مسکین سواد سایه مینای فرح
صبح گل موج صفای گوهر دریای فرح

از خود اراسته ام خلوتگه ضعفم که هست
میشود گرد می گرد باد آسمان افکند
بارها از جوی با رنگ شفق جسته ام
ساغر لوحم بسکه از نفس شفق میکند
نازپرور کو رگ داماد بچیده که بود

گرد دستش رنگ حنا چنین خال گشت یار فرح
بسکه افشانده گشت غلطان گوهر یکتای فرح
سرزنش از آب سوزن داغ عیسای فرح
هم جواب از عکس از صورت و سیمای فرح
سبز در بستان ما ذی خون از استغنای فرح

مشق کنم بعد چراغ نو دهانه فطرتست
شعله ادراک شمع مشهد آبای فرح

شبنم خورشید نموده بر در
خارم اما گل پهلو میخواهد جای فرح

چو بهرام از فر بود تقسیم جسم و جنس نوع
خانه زاد کوچه موج رم آهو منم
هفت بنشینی غم زهم چون آشنا نهان ز پیدا
خنده صبح قیامت همچو گلعذار کشته آتش
مینشیند چون سر از رنگ موج خون در دوستی
کو زن نشسیم و ستم را طایم میکند
بسکه بی پروا تماشایم ز ترکان فریاد
نشتر ترکان چو سر در کف پا میکشد
هستم اما قایم را وجود دیگر است
بسکه ضعف تن اثر بگذاشت از عنبر جام
گردد ام تیغ زبان خود سنبل سبز میتیز
بسکه از مضمون رنگین لطیف کشته به
هستم از چشم غزالانه مکد و گرد است
گرچه و بهار کار و خون گر دستر پر کار نیست
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار
بسکه جا گیر هم در پس گلشن چو داغ خود میرم
بنشینم خاموش و ارم چو شاید دو لب
سرنوشت غم ز خوشتر شا لوح رو نشست
میکند از موج تحنیت سبزه کوه طور را
لاله های طور را جبینم تا بوت کلیم
از دماغ خامه غم خون نخوت میچکد
چاک میترسم که گردد جامه تنگ بدن
باغ معنی خوش بهار از ابر تنگ ترسیست
شاهد رضوان آنکه باشد نو بهار از خلد

مجلس دیگر بود بهر جز و ی از اجزای فرح
وحشت ابا در بیابان مولد و ماوای فرح
میکند افلاک فخر از نسبت آبای فرح
خاک باز کوچه شد کلک معنی زای فرح
جای ابرار و شوند احباب بر اعدای فرح
سنگ را از غنچه سازد رهبر مینای فرح
میکند صد زبان بهر طلا متهای فرح
بسکه شد از بار محنت حلقه و رنج پای فرح
جبرئیل آید برون از بیضه عنقای فرح
منت فرقی از نگین و بستر خارای فرح
میچکد خون خموشی از لب گویای فرح
جای مو بیرون رنگ گل آید از اعضای فرح
تا چمن سبز و گرانقدر سایه مینای فرح
از سنی شد است چون چند دراز تخته پای فرح
رشته گل گشته گردد دام گشت و پای فرح
گل چراغ رنگ روشن میکند از جای فرح
بشنیدم یاد از دل بلبل فردا از دلای فرح
چون خط زیر نگین از صفحه سیمای فرح
نو بهار از افشانی کلک تحریر زای فرح
چون برو تا از آستین آید بدبختهای فرح
بسکه شد مست غرور از نکته غرای فرح
بسکه باید جان خود کشت از نظم روح افزای فرح
سر و او نظم مینت و سبزه اش اثبات کامای فرح
میکند در بونه رنگ از حجم یارای فرح

نو بهار لطف سعدالدین محمد آنکه هست

سایهٔ کلکش سیه ابر جهان آرای من

آنکه از بار فروغ آفتاب آرای او
آنکه تا شمع ضمیرش را بپا آورده‌ام
آنکه از بس سایهٔ قدرش بلند افتاده است
آنکه چون معنی از او تا سرفرازی یافتم
سکه بخت تا گشته از مهر تابان بهار او
همت فر سکه پاینده از کف احسان او
عالمم از یاد فیضش سکه بر کیفیت
چون سبا بین طبع موزونش سر و سامان
یاد طبع او کرامات صفای با صنعت
سر بهم پیوسته چون آئینه‌های بخته بند
از رگ کوشش بدل صد کاروان آتش رود
ساقی انصاف او کاهی که چون [illegible]

همچو ابر و خم بود [illegible] بلندی من
از جویبار صبح وارد بیرون ستمهای من
مسکن شد هستی بدوش فطرت والای من
گر چو کوتاهی قبای لفظ از بالای من
چشم احول هم نمی‌بیند و اهتمام من
شد چو عالم آشنایی همت استغنای من
شد هوا چون گشته فریاد درد مینای من
مصرع برجسته گردد آه قد واسای من
بگذرد چون از ضمیر کلک و سیر آرای من
روز و شب از پرتو طبع جهان آرای من
شعله لطفش چو میگردد نسخ فردای من
افشرد مضمون رنگین تا دهد صهبای من

صاحبا دریا دلا عرض ام التسبو که شد
موج را از من کلید قفل مطلبهای من

بیش از این روزی که منظور جود دام بود
از دلم رنگ شگفتن داشت چون [illegible]
رنگ دیگر بخت تا که جز چرخ هفت
خار خار کسوتی [illegible] بیابان [illegible] گرد
داشت طبع آتش و آتش در پی و دنیا هم
گشت از نیت التفات گوشه ابرو [illegible]
خاک کوبت گشتم اما تا برای [illegible]
چشم [illegible] رنگین [illegible] دولت هم
مطلب [illegible] دل [illegible]
بیش [illegible] صد [illegible] الصد [illegible]

نوخط از گرد کتابی چهره کالای من
غنچه گل میشد ز باد بیقرار بهار من
باخت شطرنج دو رنگیها گل عنبای من
شد سواد شهر غربت سایه عنقای من
التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
عاشق معشوق هم دریا فرو دنیای من
آب و رنگ آشنایی شد خارهای من
خواهش دنیا کجا و فطرت والای من
میوه یا شد به زنگ بیش دل اما [illegible]
از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من

وادی مدح تو از فر قطع کردم مسکنت
به که رهبر در رنگ خلوت نگاه خاموشم
تا ره مدحت ای کعبه معنی بود
زیر زین ابلق موزون خرام نظم و نثر
مشک کردیدم هم آغوش خیال مدح تو

فرش راه هم آفتاب از موج شبنم یافته
محفل آرائی و دعا گردد دل شیدای من
خامه رنگین فرخش نگارین پای من
یاد را هست جلوه نازک خیالیهای من
جاده ساعت مینگذشت از شتاب [illegible]

پس همه اطفال مصرعها که اعجاز شد
زاده کلک و مریم آسای مسیحا ای من

صاحبا رنگ عیشت افزون باد
مطرب همت ترا دایم
در کف ساقیان اقبالت
نه نشین خم فطانت تو
از تماشای بزم رنگینت
مرغ اقبال دشمنانت را
دل گوهر عهد همت تو
ای که دایم ز رشک تمکینت

نکه از دیدن تو گلگون باد
از رگ ابر تار قانون باد
جام مه از سر فریدون باد
صاف اندیشه فلاطون باد
لب موج نگاه میگون باد
سیر و بال از و بال و طاعون باد
[illegible] زلف موج مفتون باد
کوه سیماب و گشت هامون باد

موج نامت نهاده اسعد الدین
تا که در مدت سعد مقرون باد

ای بروی عروس ایجادت
مشک از خامه معنبر تو
سبک نظاره عدویت را
مطرب بزم دشمنانت را
ای مدبر که از پی ظلمت
زاده کلک سحر آرای ترا
از تماشای گریه حشمت

لیلی کائنات مجنون باد
بر سر نافه در شبیخون باد
گردش چشم شعله ور افزون باد
دم بسته تار قانون باد
کام معنی ز [illegible] ممنون باد
لفظ رنگین قبای گلگون باد
آب در گوهر نکته خون باد

در هوای بلند پروازها / سر خصمت بپای قارونها
نقطه همتش که موهومست / از محیط دو کون بیرونها
دل ز آهنش بپر بر زمیر / بره قفل گنج قارونها
خالب شمع مصرعت قلم / انچه ریزی ز خامه موزونها
صفحات آب و رنگ چهره حور / از گل نیم رنگ مضمونها
ذره از غبار درگه تو / شرف دو جهان گردونها
نقطه کز سهو بگذاری / خال روی عروس مضمونها
مدعای نوای بهشت و فا / شوکت از نشانهای قارونها

تا نشانی ز سهر بند وجود / چار حدوار ربع مسکونها
فرع روحت عدو ز شحنه فنا / زآستانه وجود بیرونها
اختر و سمت ز ستوه تحت / هم چو چشم غزال مشکونها

تو ستاره ز اجابت منیر
همه چون صبح عید میمونها

بنازم صبح که آمد بدیده مخمور / سواد آیه لا تقنطوا ز صفحه نور
نبشته باده نومید از مبارکی هست / نوشته کرد قدح از ربنا الغفور
شنو ز محفل عرفان ترانه وحدت / که داده از سر منصور کاسه طنبور
بیا بملک قناعت که کمتر است اینجا / سواد ملک سلیمان ز سایه پر مور
فروغ خاطر اسباب روزگار زرست / بود صفای عسل شمع خانه زنبور
درین محیط ز ساحل نشان نمی بینیم / ستاره هیچ کمان مکنیم چون نیز ز زور
چه از بهار بقا و چه از خزان فنا / مراکه چون گل رعنا بجیب ماتم و سور
چه زنده گشت که از استخوان سر احوالم / همیشه خنده دندان نما زند لب گور
بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم / که غصه را برد هم از خم سینه پر زور
ازان شراب که از درد شاه ایم شد / کلیم تجربه رنگ سرا تجانه طور

ازان

از انسته اکه آرد برون ز بس تندی / بنیم قطره ز مغز دماغ مخمر شور
ازانسته اکه بود از فیوض انوار شر / چو عقد گوهر خورشید دانه انگور
قسم بمطلع ثانی که مست مید بهم ساقی / که همچو صبح دم صاف کرد طنبور

زهی زبان بد بیان تو برگ غنچه نور
ز خنده نمکین تو آب گوهر شور

بنازم صبح تجلی فروغ رخسارت / سواد خال سیه روی تو داغ لاله طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار / شعله خانه ز سنبل نگاه گرم فتور
کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی / زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو مهر تنگ شکر / خطت نکهت در رخت تو نیاز دیده حور
بجلوه موج گهر خیز خنده یاقوت / بجلوه آب زر و بهار سرو خنور
بطره شرح پریشان سایه سنبل / بخنده حل معمای غنچه مستور
مصوران قلم موی نسبت اندر لعل / کشیده نقش دهانت بزنگ نخشه مور
ز لوح سینه که موج صفا بود سطر / بود ز تو نقطه پیشان حباب آب بلور
ز چهره تو ستاره خورشید هم چو گوهر آب / ز غیرت گل مهتاب گشته غنچه نور
گسسته گوهر خورشید را ز تار گهر / نهاده مهر ز عنبر بجز من کافور
ز حالت دل سرگشتگان چه غم داری / نه اگر چهره بازیچه است عنقف حور
چو آفتاب بدرستور صبح برخاسم / که داده است ترا اصف زمان منشور
مدبری که عطارد بسوقت تحریرش / منبع مهر ترا سیله ایست خامه نور
سپهر دور صحت فلک داد صفحه خورشید / سپهر روز نامه نوشته دفترش از نور

ستاره فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر ازان کرد استعاذه نور

سپهر چو شکوه و بد قیض حوصله تیغ / صفای آینه اش مور را کند کافور
زمانه کند تقاضای حکم او تبدیل / صف نعال ازل را بصدر گاه نشور
ز سیل حادثه او را بدل اگر غباری نیست / زمانه رخنه رنگ سرای او ز سرور
ز سیل قطره شبنم که خود خواب چو دشت / بنای خانه خورشید را کجاست فتور

قلم بکف گرفت فیروزه شد نظرای / ز ضرب سنبلش استاد دست بیت معمور
رقم نکند ز سر بیع الکتابی بکروز / قصیده های سنبلی که از قطعه های مشهور
نگشت لایق طومار شعر او هر چند / سپیده ز مشق صفا شد سیاهی کردن جور
زهی بدست تو طول زمان طوماری / سواد سطر سیه بود شام صبح ظهور
نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم / چراغ طبع تو روشن ز بس درخت گل طور
سیاهی شعر و سواد خط ترا نازم / که بدر شام هلالت و صبح مینا بود
بمجلس تو تکلم رموز گشته که الفاظ / بود دبیر فلک معنی چو شاهد از مستور
کشند صورت از انکه این چنین / که به بزم تو باید تصور فغفور
بجز مصحف خورشید داده نو بود / بدست تست کلید گشا نخانه طور
وجود دست کثیر الکثر قلیل اقل / عجائبی که بود الف الوف و کسور
زهی که حکمت تو فواره بدیع حکمت / نمود سبحه صد دانه ات چکیده نور
فضای کوی ترا رحمت صد هزار اقلیم / بود شکوفه بادام زار گلشن طور
کمبود لیکه بود جبهه ات تسبیحه حق / شکفت غنچه نیلوفری ز چشمه نور
چو شاهباز عطای تو مکث باید کر / تذرو شعله کر بیز در بیضه کافور
جهان سعید ترا از لیکه راحت / نهد بدیده سه تار آشیان عصفور
جهان عقاب تو نشسته نمیز کو شیر زرد / که خون شعله چکید از رگ شراب طهور
کند ز رخ دلبر وستاین نگار صبح / که سد راه سلیمان نمیشود ز مور
تبارک احمد از آن توسن سبک رفتار / که حسرت گفتش تازیانه سر دیجور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد از نشوی / چو بوی گل که کند از حریم غنچه ظهور
سر روز حوت چه کار آید بیاید دو روز / کند زانه تو کار سواد خط ز نور
شبی که تیغ کشد از نیام عنبر فام / گستر بسوی هوا حمله اش ز طبع غیور
جهان ز موج و هوا باید انفعال بهم / که تار تار چو گیسو شود دست دیجور
خدا بگاه این شکر چون توانم کرد / که گشته ام ز تو موصول و از نظر مهجور
سخن چو نکهت گل کرده ام ز باغ حضور / رسیده ام ز دماغ چو مت از ره دور
فلک سلسلک غریب جهان کشید ورا / همانه الاس چو مصرعی که شد مشهور

که بی توجه طبع و متین تو اسم / تباه مدی ز شمعهای زنده نیل ظهور
امید هر ز تو بیش است نشئه لطفی / بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه نخله بخت نهال نظم شکوفه مدح / که سعد ازین بود دم میوه دعا منظور
مدام تا بعضا روزگار شود / جدا ز مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو بادا ز ظاهر و باطن
کسی که دائم احتفاظ است از کمال ظهور

خالت شرر ز شعله گل آشکار کرد / خط لبت بپیرهن غنچه خار کرد
چشمت ز غمزه سیر چو بادام از دید / لعلت بخنده سینه گل افکار کرد
خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را / زلف تو شانه را ز چه چنبر مار کرد
بادامت از نگاه گل شعله بار داد / سر روزت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگین کرشمه نرگس تو چشمت بباغ حسن / بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز لیبه سر مینا شکفته شد / از بس که مغز بادم نگاه تو کار کرد
صد الوف میدهد از گردش نگاه / آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد
صد که کشید از دل بادام تو آه / منظر که چشم ترا سرمه دار کرد
دل چون تواند از بودم دست که چشم تو / دام نگه نهاد و ترا آشکار کرد
از بس شکر بدر و دهانت ز کار ماند / از تنگنای نی نتواند گذار کرد
شیرین شبی و دهان تو موج زد / از چشم مور تنگ شکر آشکار کرد
لعلت ز آب و رنگ لطافت بزم مر / موج شراب را ز ته اشکبار کرد
یک بیت شرح تو نمیز بهای زر / خون سینه روانه ز رنگ لاله زار کرد
انگشتش از فتیله عنبر فرو برد / حسرت کسی که زلف ترا تار کرد
از رنگ جلوه موی میانت کشیده دام / رنگین تذرو خوف گل آشکار کرد
از آب و رنگ و حسن صفاتت بانگ / یکروزی حسرت داغ بجیب بهار کرد
یکجای جمع اس همه خونم نمیشود / صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
مستانه میروی بنکهت مستی و خستگی منت / گویا نهال قد تو مستر بهار کرد

آشفته تر ز نکهت گل میشمایدم
رخساره ات که رنگ بهار از بر گذشت
اما برای سیر سراپای خویشتن
ولیکن چو من شوی ز تماشای روی خویش

نظاره ای که رنگ تر ابتر اکرد
هر چند گشت آینه را لاله زار کرد
نظاره سوی آینه نتوان دو بار کرد
شکر بهر صفحه که طبعم چه کار کرد

کلکم بصفحه مدحت آصف نگار کرد
بی سطور را گل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که رخش جلوه گاه او
پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او

هم چون ز ماه طور تجلی نگار کرد
هر دم هزار قافله آیینه بار کرد

یعنی امیر اسعد الدین که همتش
دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می نوشت کتاب زمانه را
سوی چمن کلک شکر بار خود گذشت
از اقتضای تربیت خویش قطره را
صد بار رحمت زنگ فلک را حکم عقل
بی آب تاب چند بود گوهر سخن
طوطی که آب چشمه آیینه را ندید
از مدح غائبانه کنم قطع گفتگو

عنوانش از دو مصرع سنبل و بهار کرد
طوطی ز بال خود بر چشمه سبزه زار کرد
در دام هوا گهر ساهوار کرد
معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
باید ز خامه شعر تری آشکار کرد
تیغ زبان خویش بکار آبدار کرد
با مطلعی که کار ز دم ذو الفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو میکشد
گُس را ندیده ایم بعهد تو بیقرار
باران سحاب از عرق شرم خود فشاند
باشد شکوه پایه حکم تو آسمان
تمکینت اضطراب ز مغز زمانه برد
معمار روزگار بنای سرای تو

رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
چو بحر را که رشک کف بیقرار کرد
از بسکه ابر را که مست شرمسار کرد
نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد
سیماب را ستاره صبح قرار کرد
از سیر باب و خاک صبا استوار کرد

گلمیخ آستان تو از شرم غنچه شد
شبها نباخت ید بیضا شکسته است
کرد و ز چوکرد و قصد سر دشمنان تو
خوش مال آن شاهین که بالش عیش از افلاک
خصم تو داشت در دسر از خیال خویش
جایی که هست معدن صنعت فروشت
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند
نقاش ما در دست خیالت بلوح خاک
طبعت بگلشنی که در آید شکفته روی
ایران کشید لشکر شهرت زمام تو
گلمیخ آستانه باغ تر افلاک
مجموعه نحوست خصم تر افلاک
شاید رسد بدولت تو بانیت حمل
نقاش خامه از رگ ابر بهار است
خط تو کرد شیره شکر آب شعر را
فطرت تخلیل بدیده بجای همت
ابر کرامت و حدیث عطای تو
مدحت بگاه وصف جناب تو قلم
در بحر این قصیده که خوبه بود لب
از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود

گاهی که ماه صبح بکوبت گذار کرد
کلکت بهر ورق صفحه تجلی نگار کرد
شمشیر خویش چشمه ز دندان مار کرد
از محمل تو خوابه سنبل و بهار کرد
دوران نگار شرار از گل دمی فرار کرد
خار از جوهر شعله تواند گذار کرد
آیینه پیر بس ز جوهر غبار کرد
از رنگ شعله آتش آبی نگار کرد
بیجا قفس شرار که گل را افتخار کرد
هم چون نگین سواد بحر را حصار کرد
ز آیینه دو روی خزانه و بهار کرد
ستاره از ستاره دنباله دار
افلاک زود موسم دی را بهار کرد
هر جا بصفحه صورت حشمت نگار کرد
عدلت بنای شعله بموم استوار کرد
حشمت کلیم را ز حیا رعشه دار کرد
باید رقم بگاه عدد ابر بهار کرد
نتوان گهر بپنجه و جان نثار کرد
حاصل نمیتوان گهر امدار کرد
چون موج شبنم فکر و ابیقرار کرد

شوکت چو خویش بیش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش و را داغدار کرد

گردید شام عید ز رنگ دعای تو
عید انکه نو عروس گلندام نو بهار
نوشتم ز پیاله عشرت که دو هشت

باید بصرف نشاط کف خود نگار کرد
مستی ز جام و قدح لاله زار کرد
گلگون شراب عیش چو نو بهار کرد

با داغ عمر شور شکر دشمنت
از خود شمع گشته چراغ فرا کرد

جمع کرداند صد احوال پریشان مرا | کرده غفلت سبزهٔ خوابیده بیکار مرا
داغ دست جنونم ولیک اقتدام است | بوی گل رنگ روان باشد بیا بازم مرا
آمد و شد لشکر دارند ز چشم بدل | خوش نگاهان توتیا کرده اند مژگان مرا
از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه ام | موج گل انداخت هوای گلستانم مرا
لشکر تشکیم بصیر دیده پروانه | شمع کافوری نواند شد شبستانم مرا
بهر [illegible] میکردم زبس سم گرد دور حشر | پای فرو دستی که گیرد طرف داغانم مرا
سعیها کردم ز لب چهر خموشی واشد | کرد خونم آیین عقده جنون تبخاله دندانم مرا

هستیم شوکت تماشای چشم دیگری
هم چو سوزن خود بخود چشمیست مژگان مرا

نوروزان کرد نرم شعلهٔ افسانهٔ ما را | زبان چوب روغن شد چراغ خانهٔ ما را
رهائی چون شود از حلقهٔ چشم تباه دیده | بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را
بود دست گل از غبار راه بیهوش تر | دهد خود رفتش بکف دست اگر پیمانهٔ ما را
بنای ما خراب منت تعمیر میکرد | کند [illegible] دستی معمار ویرانه خانهٔ ما را
همان از کف بخت تیره ما عقده میبارد | هما از استخوان خود کند کرشانهٔ ما را
نه تجیم از بال خود ای شمع مسکین | بگردان گرد خویش از ادکن پروانه ها

علاج سوز مخموری زلال خم بود شوکت
بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ ما را

ستنبله اند تبان نمین کلام مرا | نوشته اند بآب عقیق نام مرا
بزم بی‌بیش از لشکر و از گوشه است | حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه مال کبوتر نشود واز گرمی | که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک زبس ضعیفم کرد | کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم | [illegible] نسبت بهم نبرد خوش خرام مرا

جنون فراهم نبود در دماغ گلگشتم | خیال بوی گل افروز کند کام مرا

زبس نثر [illegible] اما گشته ام شوکت
نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

رسید بهار فرار شهر جنون بیرون زند خود را | شود برق و بلیلی خانهٔ مجنون زند خود را
ز شوخیها چنان گشتن را نجا جامعیت آراسته | پری از شیشه ام چون رنگ می بیرون زند خود را
[illegible] شوخ تیای دیده طاوس میکرد | سبوی غولان از لشکر دیگر گون زند خود را
بکف شمشیر موج بوسه می آید نگار من | ز میخواهد بقلب زلف میگون زند خود را

بیابان عشق در عالم شوکت جنون کار شد قسمند
ز رحمت شعلهٔ بکر هیچ چون زند خود را

بود تکشور بخت سینهٔ تنگ و دود ما | چو میل سرمه بود سرمه دار قلم دود ما
دگر چه حاجت پوشش که ستر بود ما را | چو شمع سیرپهن تن غبار بود ما
نبیند بکف هنر و عیب ما [illegible] ام | شد بیت سبزه بیک خوشه گندم وجود ما
خیابان بیاد لب مقصد دل پرا از شهادت | که تنگ شکر شود از قلم وجود ما

عقد خم شده شوکت طبیعه ام مجنون
شفق نگار بود ناخن سبوی ما

گشته مدام رگ سوی گل در دماغ مرا | زند پدید شه رنگ آتشین چراغ مرا
تنبور [illegible] خود این پیاله میکرد | چو چشم کرد سر از خود بود ایاغ مرا
بیاد شوخی چشم دلم بود روشن | فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
دم بخت زینک تا ز بود [illegible] اند | عو بیر بوی گل [illegible] دماغ مرا
ازان نشسته ام قناعت خوشم که سیر کرد | چو کوشه لب او گوشهٔ فراغ مرا
گلم ز شاخ تماشا قریب میبرد | ز رنگ سراب [illegible] ز رنگ باغ

بستان سوخته این چمنم شوکت
شکاف لاله برید [illegible] داغ مرا

نازد از خارش دم د گشته مژگان را | کوف از صبح بهار است ستهید انرا
وحشت حسن نگه کن که جدا مینبینم | هم چو مژگان زرحمت سایهٔ مژگان را

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب
مست برخیزد از نکهت گلها شام

باشد از قطره می تکمه گریبان ترا
رنگ گل سکه بود سنگ گلستان ترا

دور از شوکت اگر باشد عذاب ما را
دیر آید و ما غنچه تاب خطر نداریم
ما را چو قطره خون از چهره میچکد رنگ
گر راه شوکت سقف کجا باشد

زنجیر آتشین است موج شراب ما را
سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
از بسکه گرم منزل دارد کباب ما را
تنگ کام سایه بهشت از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عالم تمام فقیریم
آمد ز مسند بوریا فیض شوکت خطاب ما را

گرانی میکند کثرت بدا وحدت گزینان را
در این تخته روشن از زبان شمع مجلس شد
ز خلق خویش نتوان داشت [illegible] را
ز عکس لاله‌ها آیینه داغ عاریت دارد
سود استغنا چو جوهر دیده اگر روشن شد

غم صد رنگ معانی که بود خلوت نشینان را
که [illegible] بپا یا سر گستر بالانشینان را
که از هموار (?) حشمت عینک دوربینان را
چه غصه‌ها از زبان [illegible] باشد پاکدینان را
که بوی گل نخاید رنگ گل با رنگینیان را

قلم بالد بخود شیم از حدیث حاسدان شوکت
که تحسین دیگر باشد حرف آفرینان را

بدا دوم امشب از ساده از دست تنگ ترا
کس اگر زر فشار سکه جان نمیگردد
ز بار خاطر خود میکشد سرگشتگی عاشق
دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن ماجو
عدو ز ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
جهان از گرد کلفت گشت ظلمت سرای فجر (?)
فزون از صحبت آیینه گردد شور حسنش
بدست خود گریبان دلم را ظالم دارد

چراغ کاروانی کردم تصور چشم [illegible] را
صدای پا باشد خانه آیینه رفتن را
که از [illegible] سنگ گیر و از میان [illegible] را
صف معراز بود خود چراغ بر رخ غیر را
نمی باشد سوزن احتیاج خار دافر را
که میل سرمه شد خط شعاع چشم روزن را
نماید تشنه گوهر سیر از آب روشن را
که نتوانم کشید از دست او تصویر داغ را

علیا نه بر گشت از ناله فرو گلستان ز بیم تو
نگاه فکر مشتبین را حاجت اصلاح کمتر باشد

که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را
نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز بار رخت حبیب جنونم تو خالی شوکت
دو سر آید بهم چون حلقه زنجیر سوزن را

مسیحا کرده اندازه جنون اقلیم ها مونزا
نگاه کن و خون حسرت کوه کن مستانه میغلط
نشانی از هنر مند اثر ماند چو هنر باقی
حباب سنبله رخسار او کرد ملک میارو

سواد چشم آهو مهر باد امست مجنون را
خیال ساغر فرو کرده نقش سم گلگون را
بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را
بنشنیم انجمن گرداب چون فانوس گلگون را

تحشیم منما بید زحم فول شق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کنم فواره خون را

محو بهر جدا از شیخ خون میپرستان را
نه بر خاک بر در حسرت حقیقت بود مشکل
میان ما که از حسنت تجلی زار میگردد
نگاهم سبز مست افتاد از فیض تماشایش
تماشای لب لعل که خونش زالجوش آورد

مگر ز بس تار چون تسبیح و جام میبرد [illegible]
کف از برید باد ام میباشد شهیدان را
ید بیضا کند مویش کف رحمت سلیمان را
صفای مغز بادام است بینش چشم جانان را
که آب لعل از هر چشمه میجوشد بدخشان را

لب بگذار از گفتار مهر خاموش شوکت
بود تیغ دو دم حرف مکرر دیده ما غافل را

نگرد خاموش نگرد دیده بوس آن زما
طوطی ما خود نگو خود و همه نتواند برید
سنگ نکته ما را از روش گرگ کفایت میکند
نگه با هم گاه ما را منزل اول بود
ما چراغ ناله از خود میشد روشن کرده ایم
مشتکه از رخسار و بزم تماشا داشتیم ...

سرمه نگر نیز و جو خود از شعله آواز ما
ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما
گردش چشم بود بس صیقل پرواز ما
باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
سایه عکس نگذر انداز شعله او آز ما
سبحه مرا افتاد زیر پا رحمت انداز ما

آستین و مهر تنگ دست استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم ناز ما

بود خرگاه از نگاه گرم آتشبار [illegible]
یاد ایام گل باساقی [illegible]
صح

تیر دور از فتنه در بخت فطرت زنجیرها
در بیابم از بسکه بخت چشم سیاه‌تر ز خواب
از حدیث گریه‌ها خون ز راحت میچکید
ما همه زنار بند از گنبد وحدت نیم
ما به صد برق تجلی کی رویم از جای خویش
با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست

سوی کلبه‌ام چینه از شاخ هوا گلچین‌ها
میتوان افتاد کرد سرمه از بالین‌ها
خواب را گلگون کند افسانه رنگین‌ها
کافرست آنکه ایمان میکند تلقین‌ها
کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین‌ها
بخشید از شیشه رنگ خانه سنگین‌ها

دین فروش بود شوکت کار ما از روی هست
جای سوی کفر لبریز از متاع دین ما

چه غم از راه فریب نگاه اندیشه ما را
سبز وقت دل ما آمد ز آسمان بینا شد
محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری
نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد
ز جنون موج شراب فکر ما نم دارد آن شوخ

ز ما شید ندارد سنگ زر قدر دشته ما را
سود فرکان میتران ز جا ره بیشه ما را
که کوه بیستون آهن ربا شد تیشه ما را
چه سود از آب هم چون تار گوهر رشته ما را
بیابان چشم آهو بیشه باشد شیشه ما را

بنزم دل چنانش شوکت مست فنا دست
خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

چنان گرفت نه زندان دل اسیر مرا
خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم
برنج خیال منست حاجت فرش
ز بیستون بسوی شیرین سمند شوم پرو

که هست حلقه زنجیر چشم شیر مرا
رهی بسوی فراغت از ضمیر مرا
جنون ز موج پری میدهد بحصیر مرا
که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو سر کشم از ناز رو ستم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از رحم دل اعجاز ترا
مشکبو میکردم گلشن سحر چو نسیم بوی گل
میکشد شوخی چشم از دو دیدنت بوی نظر

سوزن عیسی مست بیگانه با مژگان ناز ترا
ور شنیدم از چو نسیم غنچه او آواز ترا
از رم آهو بود وحشی نگاه ناز ترا

میشود

میشود طوطی خوش از صحبت آیینه‌ات
دام شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

پیاله بشکند ز تیغ فرنگ ترا
پیک اشاره بود دست کمان چه کشتی
ز سایه غمزه چشم مور نیست قلم
فنا چه ایم بسودای تار فرکانت

شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
ز رنگ چهره عزیز بود خدنگ ترا
چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو شوکت فراگرفته پیت
کشد بکوه جهان خود شیشه مار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را
ز تربت اهل فنا باشد همان گرد فنا
مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلت
مطرب بیغم بهر جا طرح عشرت افکند
معتد جلا را بهره شد زینت از اموال کسر
از کمر شد از حواس خویشتن را جمع کرد
تاب غربت نیست ای جنبیر ترا از کرد یلی

گوهر غلطان کند بیتابی دل طور را
دار اگر تخته تابوت شد منصور را
تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را
منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
استخوان دندان نمیگردد دهان گور را
چون کنم سیر از به خو در میان مور را
چون شود دور از وطن آوارگی فغفور را

منهم شوکت ز بیتابی چراغ خویشتن
از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسر مه ناز کند نرگس سیاه ترا
چه سیر مست غزالی که آهو از حرم
ز هم نمیگسلد رشته نظاره حرم
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست
بفکر دیر و حرم این قدر مباش که شد
بکس چگونه تواند گشاد راه طمع

بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
ز محمل تو گه کردند خوابگاه ترا
بمهر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
حیات قطع بمقراض این چه راه ترا
چنین که سد ز عشق گشته شد راه ترا

دگر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهست فنا هم بمرگ که بیند راه ترا

خدنگک قابی اغاجی که اندن اوقد
دوزوبه تیر خدنگک دیرلر

نوازشی تلطیف و مراده ایرشدرمک

چینی پادشاهلرینه علم مخصوصدر

[illegible]

صبح محشر دمیده است از سواد شام ها
بیقراری میبرد سیماب از آرام ها

خود بخود آوازهٔ ما میرود شهرت میزند
عنبر آب نگین باشد سواد نام ها

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند
گردش زنجیر گویا گردش ایام ها

ما بفیض انتظار صید بر خود شد لیم
ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ها

از شراب خانهٔ ما را صفای دیگرست
گوهر مهتاب باشد خال روی بام ها

از کمال عشق داریم اینقدر سرگشتگی
از رسیدنهای می آید بگردش جام ها

گلشن ما را نسیم نیست غیر از دود آه
سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ها

صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم
لفظ باشد هم چو معنی جامهٔ احرام ها

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

ساغر گردون مینا نمود دم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب زر دو چشم اعور را

ز جا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را

بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد
عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

بهم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقهٔ زنجیر بهار دو چشم لیلی را

اثر کی میگذارد رشتهٔ غم در دل نازک
خورد مار سیاه موی چینی خاک چینی را

بس سرو قدی خوش جلوه ش نظاره میخواهد
بگردش هم چو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را

نس آواز قبای لاله گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم
بخوبی آخر نخل طور رسد دست موسی را

ز روی دل سخن ور چیست تا کمال می یابد
ببال چون پر آئینه پروازست طوطی را

غبار هستی ما دو چشم ما بود ورنه
تواند از روزن دل دید مهتاب تجلی را

بیاد او کشیدم تا به صد رشک محو اشب
سحر از کوچهٔ مصراع گرفتم مست معنی را

ز احوال زمان عمر آگه نیست شوکت
چه میدانی ورق گرداندن دنیا و عقبی را

حیا تا کی از تو دارد ز جم رنگ نازکیها
که رنگ شیشهٔ پری می شنید از کریها

نمیباشد تماشا اختیار دل ضعیفان را
مدبال نگاه خود روند از ناتوانیها

بسیر خانهٔ آئینه رفتم بیخود و تنها
امید نهان دلم را آب کرد از دهر تنهایها

بخود امشب ندیدم قوت نظاره دیگر
نگاهم بای خواب آلود بود از ناتوانیها

بامید جفا بودیم با هم بر سر راهش
غم درد دل را از هم نشنیده کرد از دهر تنهایها

بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد
بهم آوردن مژگان بود دام فریب نهانها

ببین کی زنقش بند کاری دل کند منعم
که دارد خانم قدرش نگین سنگ جایها

سینه گنجی نکرد سرمه خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش آب آتش بانهانها

میزند موج از سر ما نشئهٔ سرشار ها
روی تو در ورد نمی بیند گل گلزار ها

عرض ما حسن مقبول خاطر خوبان نیست
شد لبت سبز هم چو زنجیر از خط رخسار ها

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند
میتوان رو دید چون آئینه از دیوار ها

کلک ما فواره آب ز تر دو گشته است
سکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ها

منت شوکت گهر و شکر بکار ما عبث
و سمه ابروی صیقل میشود زنگار ها

غفلت عمر و شور و [illegible] گلستان ما را
سرمه خواب بود سایهٔ زنجار ما را

نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل ما
کف افسوس بود زخم نمایان ما را

لب کرده تر زخم طرهٔ موجیم که بحر
هم ستانه زد از بخیهٔ گریبان ما را

سرمه ما عرم [illegible] ملک قناعت دارد
شاهد اهیت کف دست سلیمان ما را

تشنه بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت
خط او رشک طمع بخت بد افتان ما را

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانه ها
تختهٔ مشق پریشان ز زلف شانه ها

از نگاه مست مجلس [illegible] شوخی رنجبیر
حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانه ها

مور را حاجت نباشد کعبهٔ عشاق را
فرش از بال سمندر دارد آتشخانه ها

[illegible] دست از خون شهیدان آیه [illegible]
از سر فغفور دارد خاک چینی خانه ها

جان غبار آلود گرد از ملاقات بدن
سبل می آید برون مهتاب از ویرانه ها

کار ما از انفعال خصم میگیرد کمال
سبز گردد از آب روی خوشه چینی دانه ها

باهم از تاب زبان است آه خاموش بود
امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را
سوختیم از بجا هم چون شمع بیجا سوختیم
میتوان از مشت خاکم رنگ چندین شعله ریخت

از غبار سرمه باشد خاک این ویرانه ها
نایی ما آشنای از خود بیگانه ها
شد کف افسوس ما آخر کف پروانه ها
طینت غم باشد از خاکستر پروانه ها

سبحه ما شوکت ز راه جنگ مسجد میبرد
آب افتادست گویا در ره میخانه ها

از شعله خوی تا شده گرم عتابها
یکرنگ گشته ایم ز مستی بکتابها
خوش در ابروی آب ز همت گرفته ایم
در شاه بی نصیب کسی باهم چو حبابها

لرزد ز خوی تابش سر از اضطرابها
گردد شکسته اب ز رود شرابها
خالی ز مغز منت چو گوهر حبابها
رنگ حنای رحمت قدح شد شرابها

از شکوه تن براحت دنیا نداده ایم
شوکت بروز بالش پر رنگ خوابها

عاشق نشد دلکی بود پیوسته یاد شهر را
بچشم منکه یارب جلوه گر از دور می آید
بهر صحرا اگر میکرد تجلی امکن از ساعد
مصر روزگار اچو عزیزی شد خریدارم

نگهدار از خزان یارب بهار تکاد شهر
که چون چشم غزالانست چو جنبها سواد شهر را
کند هم چون ید بیضا مصفا گرد باد شهر
که یوسف نام میباشد غلام خانه زاد شهر

بتحریر دید یا شوکت شد از شور تو نورانی
سطور از زبانها میتوان دید سواد شهر را

فکر خام نیز ید سر ز دل حاجت مرا
گشته بود از نظم صاف بصد برگ گل
بسکه ناقص بود استاد نشناختم در باغ
مشعله ام را نبود جنوت برخاستگی
پیش فرقلطج سر رخ معنی نشود

تخته گردد سنخ از شعله ادراک مرا
بوی گل بنشیند پنهان از نظر پاک مرا
میشد تا اب نشد سبز نشد تاک مرا
میتوان کرد بزنجیر رخ خاشاک مرا
در نظر موج شرابست رگ تاک مرا

جان بحسرت دم خورشید رخانم شوکت
میتوان کرد گلوبند ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا
صد چشم رسیده است بجا که سعد از بس
چون میکنیم سیر روی عرقناک او نظر
تیغ کشیده است بچشمم نگاه تیز
از خوی ستیز میروم بجنبان خط کسی

مژگان رگ نگاه دیگر میشود مرا
رنگ پریده بالش پر میشود مرا
مد نگاه تار نظر میشود مرا
تا آبروی مد نظر میشود مرا
قرص شفته زار دم میشود مرا

شوکت نژاد دیده اهل مصیبتم
طفلی که مست یتیم بید ز میشود مرا

زهر موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها
شکفتن خو و بجو ز باشد بهار بنشاند چون ...
بصحرای چون گشتم جنبان بخم پری پرتیب
صد پست ناز او نامه برد گل مینکند صد جا

مدور کاکلت کوتاه زنجیر سلسلها
نسیم این گلستانست باد دامن گلها
گه چون مینوی سیر در نوا بهار و بید سنبلها
فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

از آن شکوه بسیار دیده تا کردم رقم شوکت
قرینه خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باد هم رنگ کرده میسحای کاغذ را
گلو مار میشکستم از جلال جوی دکان ...
دریا و مردم او افتاد لاتیغ هم
بنیاد آتشخانه شد ویران ز سیل اشکم
از خاطر غبار خشیت زنده پیکر

از شعله آب داد دم گلهای کاغذ را
باید شعله رقص این پای کاغذ را
چون ماهیان تصویر دریای کاغذ را
یک قطره آب مینکند مینای کاغذ را
چون آهوان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت سفینه ... ز نظم گشته لبریز
عنبر سواد شعر بست دریای کاغذ را

... گشت خطش ز عذار آتشین پیدا
... نشد نقش حرف راست خوبانرا
... شد تشتیان و ساعدش امتیاز هم
... گردید رنگ خاکستر گر تماشا

گه دود از آتش گل هم نگردد انگبین پیدا
از آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
صفای ساعدم بسکه شد از آستین پیدا
مبادا چهره سبز اشود از جبین پیدا
بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بطوف کویش از بس سر فرازی روبرو دارند
نمی‌گردد ز جوش آسمان انجاز من پیدا

نماید عیب از آیینه کویش هنر شوکت
نشان پا ز راه او شود نقش جبین پیدا

در عالم خاکساری سر مکشید امداد شماها را
محبت عاشق و معشوق را یک رنگ می‌سازد
بتان هند را میل شکر خوابی ندارد کی
نگهدارد ز شکستن رنگ شیشه را یارب
رگ ابر خدنگ او چو از بخت کمان جنبد
ز بر خاک برد حسرت خسته بود مشکل

که پا در سیر مور کشید تخت سلیمان را
چو رشته پیرهن بود انگشت پرستاران را
به طوطی بال بالش کرده‌ام جوهر دستان را
گل سیب زنخدان گفته‌ام رنگ زنخدان را
بخندد همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
ز سنگ سرمه لوح خاک می‌باشد شهیدان را

ز شرح چشم گریان کرده‌ام رنگین قلم شوکت
ز موج اشک گوهر بسته‌ام مستانه ابروان را

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه دان است
ما خون تلخ کامی ایام کرده‌ایم
پرواز کرده‌ایم و گرفتار گشته‌ایم
اقبال در شکستن ما موج می‌زند
گل از شکسته رنگی ما غنچه می‌شود
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است
ما را بطوطیان نگذارند راه ما
خم گشته است قامت ما از نگاه او
شب‌ها بخاکپای سکالش نمی‌رسد
کامل بود عیار جنونم که یار ما

باشد گواه همت ما تیغ زبان ما
باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
باشد ویرانه ما لمکدان خوان ما
راهی بسوی دام بود زآشیان ما
دارد صدای بال هما استخوان ما
رنگ بهار ریخته اند از خزان ما
هم چون ریاض چشم بتان استخوان ما
چون نار سبحه است بصد کف عنان ما
رخ کرده اند از رم آهو کمان ما
چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
چشم غزال شد محک امتحان ما

بشوکت یاد کرد عمر روزی چو آخر هم
چو رنگ ریخته شد مشعل ادراک نان ما

خرابات راه می‌شود مقصد بدر اینجا
سفید آب عروس جام که موی سفید اینجا

چو مستانه هر طرف سیلاب ویرانه پر قصد
نمی‌باشد گل بیکاری باغ محبت را
متاع سرمه دارد کاروان ما سیه بختان

مگر روزی مصور صورت تماشا کشید اینجا
گل خورشید می‌آید برون از نخل بید اینجا
جرس هم از دل خود ناله نشنواند شنید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت می‌خورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا
مجلسی که رسد فیض از بهار خطش
دیگر کشد سر خویش ز جای از ند

ز موج باده عیان گشت جوهر مینا
گل بنفشه شود پنبه سر مینا
که رفت گلشن باده از بر مینا

ز شوق دیدن ابروی آتشین شوکت
نظاره گل بخندد از دکه بر مینا

گرفت آخر فروتر بکار کلفت سینه ما را
لباس فقر پرواز و همت ما جمعیت خاطر
رگ موج هوا چون تار و کمان سرمه آلود است
بود ویرانه ز موج سیلاب بهار دل عاشق
نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی‌باشد

هجوم طوطیان گرداب کرد آیینه ما را
ز سنبل پاک فشندایی خرقه پشمینه را
که راحت نیست از روی غبار کینه ما را
خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را
بیا ساقی سحر گردان بت آدینه ما را
چه حاجت پرتو شمع دیگر گنجینه ما را

بیام اوج معنی چون کشیم اندیشه رفتن
کشید از سطر سطر شعر شوکت زینه ما را

بیا در شوخی رندت ز مطلع تا بمقطعها
کشد روشن بدر و نیک مذاهب وقت آمد
ز صحبتها مجو سامان جمعیت که می‌دانم
حیات انجام از آغاز معلوم است عارف را

بهم از مغز رنگین گل اندازند مصرعها
که یکسو افکنند این شاهدان از چهره برقعها
که هم چون دسته سنبل پریشانند مجموعها
ز مقطعها بکوشش بیشتر آید ز مطلعها

تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر نبود دماغ صحبت ساغر و صبحها

ز بهر رشتهٔ فکرت جنون سینه‌ها
بیا ز زلف تو امشب ز راه آب مرا
رسید باد سحر بوی یار تا نشوا فی
فریب ساحر و لبهای اهل [illegible] مخور

پری ستیزه ز نامت نگین [illegible] سینه‌ها
نهند سایهٔ گل بر در پری سینه‌ها
کمان ز ناوک کشیدم بروز [illegible] سینه‌ها
که هست آینه محراب [illegible] سینه‌ها

سواد آن که مرا عشق میبرد شوکت
سواد طپیدن دلها [illegible] سینه‌ها

گشته یاد تو مجاز حباب ساغر را
دماغ زخم شهیدان ز کام تشنه که باز
زاده و کشش تو [illegible] صد اگر بیشتر
سود محال که چون [illegible]
نظر بجانب دنیا نمیکند قانع

صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را
بخون نکهت گل آب داده خنجر را
ز موج آب [illegible] گره چو مهر را
مگر ز آهن بیگانه [illegible] نشتر را
هما چه کار کند استخوان گوهر را

بخاک کوی تو ای قبله سرافرازان
سر کلاه نمد دیده ایم افسر را

زهی بدست تو [illegible] جیب و حله‌ها
تمام بر بند که پیداست آتش از منزل
چو مرغ دانه منقار گشته است قلم

پری ستیزه ز خار ره تو آبله‌ها
ز بس تر که براه تو رنگ قافله‌ها
ز بیم خوی تو از بسکه [illegible] گله‌ها

بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویشتن مشعله‌ها

خدا به رنگ تاثیر کرامت کن فغانم را
تنم از بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم
ز رشک عمر رنگ گل [illegible] گشته پیمانه

ز موج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
نگنجد چشم ما [illegible] تصور استخوانم را
که او از شکست [illegible] بیدار فغانم را
چمن [illegible] بلبل آشیانم را

بهاری خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری میچکد از نشتر رگ خزانم را

نشد

نشد دل ما عاقبت داغ از نسیم خوی‌ها
چون حنای دست خوبان گر سر ما خو گرفت
میشماید سوخت از بس آتش بیگانه رو
تا بزیر سایهٔ بخت گران جان خفته ایم
[illegible] است از بس خیال روی او [illegible]
از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ام
غنچه ایم اما بعالم راز ما گل کرده است

سوخت گو از آتش رنگ صنم هندوی‌ها
بگذرد دیده وار از رنگ چهره زابر و گره‌ها
استخوان سرمه گون چون کبک از پهلوی‌ها
هم چو چینی از شدن خوابیده رویید موی‌ها
موی سر شد چو جوهر آینه زانوی ما
هم چو فانوس گشت رنگ او عیان از روی‌ها
ریود مغز جهان هم چون هوا از بوی‌ها

چشم ما شوکت بسر و قد یار خلد بین است
هم چو شوق خامه دارد سر و مصرع جوی‌ها

تا بزلف یار بست کشت روح الله مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق بی پیراهنی
از [illegible] خاکی [illegible] کرد گلشنم

شد رگ جان شاخ سنبل از [illegible] مرا
گشت جیبان جامه پیدا از عریانی مرا
آمد و رفت نفس شد چاک [illegible] مرا

[illegible] امروز ما را در زبان [illegible] بود
خاکسار [illegible] تسبیح گردانی مرا

ز حال آسمان [illegible] نظر غافل نمیگردد
[illegible] روز [illegible] از رخنه دل [illegible] میگردد
[illegible] دام فریب چین رنگ چهرهٔ عاشق

سواد کلبهٔ [illegible] ما خدا اینجا
ز خوی چاک گندم آب دارد آسیا اینجا
که باشد آب زیر کاه آب گهر با اینجا

سواد شوکت [illegible] ادبای بیم و امیدم
ز خود وا رستهٔ رفتن از [illegible] اینجا

[illegible] سبز مطلب [illegible] پیدا
[illegible] از تو چون آینه دارد [illegible]
[illegible] از بهر ایجاد [illegible] محبت حسن عالم را
[illegible] فرهاد [illegible] نشتر را

ز بس بالید خاموشی بخود تقریر شد پیدا
سوی خانه ام چون آمدی تصویر شد پیدا
[illegible] نشتر شد پیدا
[illegible] شد پیدا

ز دیم ز بس بطفلی بنهان بکرد غم بود
می ریخت در مژه [illegible] خود را

توان دلیل ره دوست کرد دشمن را
که جاده از صف مور است راه خرمن را
در شب تا بکار خورشید رسید شبنم ما

ان چشم سیاهست سواد رقم ما
بادام دو مغز است زبان قلم ما
در خون میدهد آتشکده ما نامه ما
خنده شیر کند چاک نی خامه ما
میرسید از گریه روز عاشق بیتاب را
باشد آتش آب تا پخته کرد آب ما
همچو تاک شعله خوبان بر کرها آتشست
سوز داز کرم بهر گلی کرم حجیم ما
مردم زرع کم بیند میماید رسمان خود را
بر روی آسیا گندم کند هم تشکل نان خود را

گرفتار سواد حلقه ستهدیم مگر شوکت
ز سنگ کودکان آهن باز زنجیر شد پیدا

ما تخت سیه سایه مکن شد سر ما
شد سایه دیوار قفس بال و پر ما

باشد خطر از صحبت ما سبزه جان را
زان آب که تشنه خورد گرد از دشکر ما

از کوکب ما روزی ما سوخت بکر خوار
شد سبته ما آب سنگ از شرر ما

نزدیک نماید به آبی که زلالست
از روی تنگ برگ نماید ثمر ما

از چرخ کند تنشت پی دید نر جانان
چون پرتو فانوس فروغ نظر ما

چون بر تو مهتاب که در برج نهانست
آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شد طوفانی ما گشت مسندل
چون حباب جبهن موج زند در دل ما

قهر بیتاب آید که سوهبت از دل دریا
سبو دیک عقد گوهر از صدف تا ساحل دریا

سبو در راه نجات اهل ایمان جاده کشتی
که باشد خاک پل اصحاب موسی راکل دریا

جهان از روشنی از روم بیدار دل باشد
سبو دار از دیده ماهی چراغ محفل دریا

سبو از اول نصیب طفل شد از نعمت الوانر
ساحل مهر بساند خویش الف از دل دریا

بجز کار دانهای اشک حرف کرده ام شوکت
ندارد بیش چشم کرد مودی حاصل دریا

دیوانه کرد شکه بهواست بهار را
باشد گلی از شکوفه طلب شاخسار را

بالد ز شکه از کل عنا نخوشتن
بر میکند میان خزان و بهار را

عاجز کند علامتم اهل نام را
مورست سنک راه تکبر سوار را

شوکت چه حاجتست زو شتم بد سپهر
سنبو در تیر شکوفه و دندان مار را

و حسن عشق آشنا خود ساز دوام
جنبش سحاب باشد دست دوام

حبو بیاب رنگ دارد آب بیزور دگر
بجز کی آرد و بگرد شتر آسیای جام را

بیشتر

بیشتر از دادن نان میبرد نان کریم
پخته میگردد خمیر اول تنور خام را

قامتش موزون بود از تنگی آغوش من
جامه چون چسبان فتد ادم کند اندام را

از توکل میشود لبریز نعمت خوان ما
پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

لذت غم خوردن افزون گشت چون کشتیم سیر
استخوان در لقمه بود از دندان ما

ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده ایم
میکشد هرکس نفس دارد بکف دامان ما

فکر روزی کرد داغ خانه ما را خراب
از تنور آسیا آمد برون طوفان ما

مجلس ما روشنست از بیقراریهای دل
جلوه فانوس دارد گوهر غلطان ما

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا
همچو گرد از دامن افشانند تمکین مرا

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن بتان را
صف مژه بین مور سیل سرمه شد چشم سلیمان را

تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد
ترازو زنگ سنجیدست عینک چشم پیران را

تو چون نادان شوی دانی که از رفتن زکجا آید
ره روزی سفید میشود از شیر طفلان را

بیجگر به ره دارد نماز خامشی واجب
بکرد سرمه میباید تبسم کرد افغان را

ندارد هستی نشان بکار رونه از نیستی نامی
از این گلزار بیرون کن گل رعنای امکان را

نبیاس از حج مجو دیگر که تشریف کرم باشد
قبای چهره رنگی که از هستی است نشان را

تحجر دار از برای سیم و زر باشد کل ماتم
قبای آب باید از دریا بود غواص عریان را

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنایی دید باران را

گرچه کند خیال خام طبع خود فزون ما
ز آتش سنگ کودکان پخته شود جنون ما

میکشد انتقام ما قوت ضعف ما ز خصم
رخنه بخنجر افکند جنبش نبض خون ما

مجلس ما نمیکشد منت مطرب دیگر
بانگ طپیدن دلست نغمه ارغنون ما

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار
دیده کوهکن بود لاله ز بیستون ما

عارف حق شناس را بخت بد از عبادت است
سجده درست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود
سایه تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت با دو چشم دل راه بهم نه اند انشیم
گشت بدست بیخودی پای تو رهنمون ما

وضع ابنای جهان را صاف میخواهیم ما
زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است
باده چون آب گوهر صاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند
آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما بخوب و زشت دل شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

تا بر مست کند اظهار بد و خوب مرا
میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا

همچو تاری که برون کشتی از عقد گهر
دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از یک نگه مست کند
پنبهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شب که از سرو قد یار رقم میکردم
بود مسطر ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت از گلشن دردم که بود بهت مجذوب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را
بیرون کند آینه علت نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشن است
تا کعبه خیال کشم دود آه را

از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر
خوابانده ام بنکهت سنبل نگاه را

شد تکیه گاه راحت ما سنگ کودکان
از گهر بالکوه بود پشت گاه را

راهی که کوتهست دراز است بار شوق
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار دل کسیست که وضع علامتش
گیرد رسوم آینه صبح گاه را

در بزم رسم بدبده روشنگر یکیست
پیچیده است رشته بهم این نخ راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است
آلوده شراب خوب نگاه را

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم
آمیختیم خوش شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل گشت از روی تو روشن اینجا
خون خورشید زند موج ز روزن اینجا

گردش چشم تو سرگشته کند گر کار را
سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن اینجا

داغ آب شد از حسرت باغی که بود
شبنم از گل خورشید بدامن اینجا

هست بیگانه گس بتکدهٔ وحدت را
میتوان شد گشتهم از چوب برهمن اینجا

دل ما مست کباب است بدستی که بود
نکهت گرم غزال آتش ایمن اینجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز بود
برق خرمن بود دانهٔ ارزن اینجا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آینه را
رخ تو مرهم کافور داغ آینه را

نمکستان زکس صاف گوهر منت
بود فتیله ز گوهر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض خاطر ما
سبز است سبزهٔ زنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید
نسبت مرهم زنگار داغ آینه را

هر کس که ز حکم شد از زبان عرض مطلبها
مدد بدان طمع گشایی ز بهار عقده لبها

طلوع صبح امید هم بیاض دیده را ما نگر
ز صدف تشنه چو گوهر کامش بحر و شب ظلمت شبها

سینه بخش چراغ اهل دل را میکند روشن
ز مشک سوده است تا نه کرد داغ کوکبها

من بینم بدست هیچ کس سر رشتهٔ صحبت
ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده مشربها

کند فیض خموشی صاحب مغز سخنور را
بهم آید چو مصراع چون بهم آورد لبها

ز هم شقوق و مستی الحیای بحر تنگ شد شوکت
کزو شوان فرق کرد از صدف مشرب در دندانها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم جولان را
ز برق چشم مستش آتش افتد این بستان را

ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید
کشید ای زلف خوبان تخته بند از شانه مژگان را

گل محجوب چون بر دید از رخسار اندازد
نکند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

نسیم او کشیدم آه سرد از راحه وا نشستم
که سروی میشود از شمع کاخ این شبستان را

ز ناکت انقدر وارد که از گرد نگاه وی
ربح چون سایه مژگان خود خوابانده مژگان را

تماشای سر کوی از بخیر در بزم جنون کامت
دماغ از شعله آواز مطرب سوخت رندان را

چو شد حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید
چو از تصویر یوسف میکند دیوار زندان را

نمک عشق میرود بد گل از حسن زبانش شوکت
بود مستغرق در بان چاه انجا ماه کنعان را

رخت شانه نگاه کشی آتش گل را
شکسته حلقه زلف سنبل را

کسی که بوی حقیقت شنید میداند
که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

گلم ز دست غم اندیشه گرم دامن بار
ز گرد باد چه غم شعله شوخ گل را

خیال خط تو چون آورد بدل شوکت
شکفته زار کند گلشن تخیل را

دام همت تکیه دارد دل هیچو ما
دانه خود از دهان برقگیرد مور ما

ساده لوح گشت ما را چاره در داغ جگر
شد صفای سینه ما مرهم کافور ما

باغ را خوش آب و رنگ از چشم بانه دارم
غنچه گل از نمک بخشد دل پرشور ما

عمر ما باشد ز عیش ناتوانی جاودان
دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد
خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

هیچ کس از اهل دل بصدق عشق ما نکرد
گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرشتگی
شد بپا بانی ورق در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب ابر قهر و زنه شد سیلاب بنیاد مور ما

میزند زلف نشتر رگ سنبل را
میکند گوشه تشیر طرف کلاهت گل را

غیر یک شیوه بهر منت سر بار ترا
حسنت گوشه ابروست خم کاکل را

حسن را چون ز بدل افتد هوس صحبت عشق
گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریه من هم چو گرد نر را
سیل پر زور کند موج تصور پل را

جز و کسر که فرباب میخورد اینجا
ز ز بهر چشم قدح آب میخورد اینجا

ز افتاب قیامت خلاص نیافت کسی
که مه پیاله مهتاب میخورد اینجا

بود بدیه چو جز کان کسر عزیز که می
ز طاق ابروی احباب میخورد اینجا

بیرون حسن نصیب کسی بود کوثر
که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

ملبکند چمن ما ز باغبان منت
صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

ز بیغزار مستانه کسی بود آگاه
که گر گذاشته سیماب میخورد اینجا

گلی پیاله خورشید حسن خشنه زند
که از نظاره گرداب میخورد اینجا

چو چشم یار چو مستی آید به دیده شوکت
کسی که بادم محراب میخورد اینجا

سنگ بی آرامی دل میبرد از جام را
رنگ میگردد که از گوشش کند پیدا مرا

از شکست طرفی نمایید راز دل از سینه ام
تا هیچ از رنگ بیرون آمد از مینا مرا

چون نگاه طراز جنبشهای زلفش بگذرد
عنبر موج شکستن میکند سودا مرا

گشت فراب از خیال چهره سبز از خود رهت
پا بیند از مژگان طوطی سبزه صحرا مرا

دل ز شبنم بسکه شد میخانه چون از خود روم
میکشید از کوچه بند موج می بیدا مرا

از کسم شود درین محفل تواضع از نظر
مصرع برجسته میسازد به جا مرا

میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود در پای من میبارزه زنجیر پا مرا

مست از شبنم گل سیراب می بینم ترا
از حیا ما گشته آتش آب می بینم ترا

نیست از پیری جدا دی وا تاب زلف
می نهم عینک بچشم از خواب می بینم ترا

گشته زینت روی تر از نظاره مشتاق دلان
مست ای خورشید در مهتاب می بینم ترا

زاهدا مست چو سر بزم مکشا زر گشته
بی گره چون ابروی محراب می‌بینم ترا

بی نظیر افتاده شوکت از صفای طینتم
هم صدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

چو ببیند شمع گلپوشش از بهار آیینه را
زمانی نشنود حرف سخن ناگزیر ما را
سوزن با جنبش و کم جوی سینه نخجیر باشد

کند آیینه نرگس جوی قبای شعله پوشی را
ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
سواد از سرمه میباشد صفحهٔ خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت
نمیدانیم کم از مستی رندی خود فرود گستر را

خیالات متینم سکه سنگین کرد مطلع را
فلک حسن تر از حسن یوسف کرد گلگونم
قدح را نام پیدا میشود از باده گلگون
بهار فغفر را از چشم گریان آب رنگش
چو سر نقطه میباشد نمای شاه گلگون

صد اخیر دیده بیکدیگر رسانم چون دو مصرع
که رنگین از قند شانو مطلع حسن مطلع را
ز لعلی نمکین وا میکند جام صبوحی را
بخون دل چو گل آلوده کرد دلیق مطلع
خیال از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

شکفتم از خوشی آمد از جهان قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص یافت مدار بهارست مقطع را

ای صبا بر در زحرف چشم و ابروش مرا
دشمن دار و سر آباش سبز تا پا مرا
گوشه میخانه ام کرد است سرگرم تماشا

پرده با دام کردی پرده گوش مرا
مخمور دموی میباشد لغزش آغوش مرا
هم چو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا

بلبل مهجورم اما بازیر در وصال
مستوار از رنگ گل کرده قفس بوش مرا

طینت غربت گل و آمد سرشت شعله را
در حریم حسن او نزد امان زاره سبت
سکه ستگر خبر در عهد سست آثار جهان

خاک عجز چون آب خواند سرنوشت شعله را
آدم آبی نمیباشد بهشت شعله را
از گل آتش قوم مالید خشت شعله را

میشود

میشود سبز از زبانم شعله ام تخم آه
گرد و بیچد آتش مرا آتش پرستی شکم گرم
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن

نیست جز بال سمندر زینت کشت شعله را
رهنمون شد از ره آیم کنشت شعله را
نیک میدانند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه گر شوکت نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه خاموشیم چون شد لب تقریرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار
چرخ را دستی نمیباشد بر باب جنون
دشت پیمایان سودا بر جگر افگنده است
دیده چون تحقیق بانی شد میتوان نظاره کرد
خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا

از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها
آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها
جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها
فارغم چون سبزهٔ خابیده از تغییرها

مردمی شوکت نمی‌بینم ز ابنای جهان
شکر که واشد آدمیت دیدم از تصویرها

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما
بی رنگ زرد نیست گیاهی که میدمد
از آب و رنگ حسن صنم آب و رنگ ماست
اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست

باشد سواد هند خط سرنوشت ما
گویا که آب کاه بخوردی کشت ما
صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است
شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریه حسرت مجو خرگاه خون فرسود را
هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست
غافلانرا منزل اسود کی باشد وطن
بارها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است

نیست از باران خطر برشفق آلود را
میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را
نیست بالین غیر دامان یار خواب آلود را
گرد سر گردیدن خم کعبهٔ مقصود را

نه امیدم از بهارست و نه بیمم از خزان
منکه میدانم گل عنا زبان سود را

محفلی از نالهٔ شیون کسی آگاه نیست
هر نیستانم زبان نغمهٔ داود را

صبح پیری بر دمید از کف بنه پیمانه را / مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
خانهٔ خمار از هوا گیرد خرابی اگر / ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش پرستان را ازو بازار گرم / ریخت از خاکستر من رنگ آتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود / راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیماب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل به بستر ما / زبان بو قلمون است بالش پر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی / صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب ز بس از غبار خجلتها / که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما
بروزگار دماغی نمیشود پیدا / که داغ نیست ز بوی فتیلهٔ عنبر ما
مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن / کشید صورت خنجر بروی جوهر ما
شبی که شعلهٔ حسنت بخواب ما آید / چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما
تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو / ز خاکپای بتانست کاسهٔ سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود / کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاطر خاکستر کسی نشویم / درون آتش خود بر زند سمندر ما
قلم ز نشئهٔ نامش ز دست می افتد / بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بود بریدن ما چون بریدن خرگاه / ز بیم اند بتیغ نگاه شهپر ما
بپای طالع برگشته میکند گردش / شود سیاه تر از خال روز اختر ما

چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا / سواد دیدهٔ ما راست گنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد / که میشود پر پروانه دو جامه مرا
ز بسکه کردم از آن طرهٔ سیاه رقم / کشید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر / سواد بخت سیاه هست روزنامه مرا

مشام

مشام غنچه ز بوی شگفته ام شوکت
بود نسیم خط او بهار نامه مرا

نقاب وا مکن و بر فروز مجلس را / بجام سبز کن کیمیای این مس را
مدام چشم سیاه تو میکند می ناب / مدینه ایست کسی بی پیاله نرگس را
مدرس حلقهٔ زلف دراز در گردن / ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویشتن برد ببزم و آنگاه تبا / که میکند صراحی گدوی نرگس را

بود ز داغ قناعت به سینه ام شوکت
درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

مدار دست ز دامان اعتبار اینجا / که حلقه در کنج است چشم مار اینجا
گل پیالهٔ ما رنگ در رو سبزه دارد / بکشت موج شراب و رگ خمار اینجا
شراب قطع حیاتت بی نوشتن را / مگر تو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهای گوهر غلطان کسی نمیداند / مدار رحمت ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان بگذر / که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای صحبت عشق بود جنون افزا / دوانه رشته بمغز بهار خار اینجا

خراب موج سموم است باغ ما شوکت
حنای پای خزان است نوبهار اینجا

تسلی بخشد اندک سبز عشاق غمگین را / ز آتش کو بهش از خواب سنگین چشم شیرین را
نخستم منت ز غفلت خواب بی تخت و تبم / دگر از سینه گوشش بر کند بالین را
نزاید بیره بخشیدن جوهر کامل عیار از را / که از سنگ تحرک یافت سنگ فسان تیغ تیز را
ندارد غنچه آتش از آتش نخار شکر از پروا / خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
نگشتیم رشته مژگان رگ یاقوت را مانند / ز بیم خویشتن از بس سخت کرد ضبط سنگین را
ندارم از ریش دماغ مغز آرای / سبیلی میکنم رنگین رخ مضمون رنگین را
ز برق شدن فکر اهل استدلال میشود / بود از زر قفس کرم خود اتش یار جوبین را
سپند آتش ببطا قتی کرد دست دلها / نگه دارد خدا از چشم بد این خال مشکین را
بشکر آنکه از هم صحبتان تا نخ سپندی / مکن ای بهار از خاطر بر دن یار ابر در بستر را

خواب موج سنبل جلوهٔ سنجابی آن کردم
ز ضعف طالع خود بسته‌ام سر زیر بالین
بحسنم مینماید سینه‌ام آیینهٔ وحدت

که از مهتاب میریزد رنگ خارین را
سر سودای فرخ خال باشد روی بالین را
خیال عکس شیرین میکنم تصویر پرویز را

نمی‌باشد کلام از تیغ قلم قطع سخن شوکت
بود در خجستن تخم گل مضمون رنگین را

شود در عشق با گل اندیشه بانگ بهمن را
نشسته بسیر کاسبار سر بلند گشت
از موج جلوهٔ او عنبر نوازی کرد تن
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کشتر
تا کرد پا نگار بر چشم رکاب سرخ بخت

آیینه راست خواند عکس خط مشکین را
آورده اند گویا از آسمان زمین را
افکند تا سراپای آن زلف عنبرین را
چون لاله زار کرده داغ آن گل زمین را
تا گشته جامه گلگون دل خون شدست تن را

از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هر جا که برفشاند ناز سر آستین را

میریزد از بسکه موج می زرنگ تن ترا
هر سو گلگون بیاض دیده از سیر چمن
از نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت
ما بسنبل بر نمی‌تابد بیاض ماهتاب
خانه آن شوخ نگار از رنگ صورت گشته است
خون فرصد بار میریزی و می‌بندی حنا

چون حباب بادهٔ گلگون شد پیراهن ترا
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
خار ریزد موج بوی گل پیراهن ترا
میچکد هم چون عرق از گوشهٔ داغم ترا
منت بکمو ز کاکل هیبت بر گردن ترا
میچکد خون پری از دیده روز تن ترا
هیبت و بگیری کام از گلستان و سمن ترا

شوکت از بوسیدن از لب نداری منع
چون رگ لعلت سخن از بس رگ گردن ترا

رسیده ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما
چون گل پیاله ما از آب و خاک رنگست
آخر محبت ما آمد بکار جانان
از جوش ناتوانی اما زما فنا بیم

رنگ پریده آید بیرون ز زرد زرها
سر وقت شیشه‌ها بزمست گلشن ها
حال رخ صنم شد داغ برهمن ها
افتد ز دیده مور آتش بحجره ها

رنگ

رنگ پریده های سفر بیابان باشد
هیچ گاه شکستن ما زنجیر گشت ما را
از حلقه اسیران بوی شهادت آید
عالم و در دل ما فریاد خیز شوخ است
شد بیرما نیاید هرگز بکار مردم

از بس گرانی دل جا کرده در جگرها
موج شکسته پای شد جای خون و اشک
تا شد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ها
خار قدم شود سبز از آب شور ما

شوکت گسسته گردد از ما شکسته خاطر
آب گهر باشد سنگ فلاخن ها

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا
بیت در روش ترا کار بجز حیرانی
محرم گر خاطر آشفتهٔ ما را نا خیند

قطره مستی کند آب در گوش ترا
میچکد آیینه از دیده بهمن بوسیدن ترا
کاکل مشک ختا بوسه زند در گوش ترا

از سینه چشم غو آید بکنار شوکت
شوخ چشم غزالانه بود آغوش ترا

گرت شکن ندهد جان بغنچه بسته ها
پنهان ما تو انتظار می آرد
نمیدهد بروی درستی ولی که ما داریم
ز رنگ ضعف ما روی سنگ گلگون است
قدم بگردن سبزه رفتن ما گذاری کنید
شاه مسکرو وح کشته‌ایم ز خود شر

ز خون سبزه شد جوی غزال بسته ها
درویش است ممنوع نگاه رسته ها
خط شکسته بود سر نوشت بسته ها
بود ز جوی رگ لعل آب بسته ها
که دارد از عرق مستی شکسته بسته ها
بود ز رنگ پریده رم بسته ها

ندیده روی خوبان نشاط شوکت
گل همیشه بهار غم همیشه ها

جرس از سیل سراغ به ویرانه ها
از شعله جنون و غزال سوخته کاشانی ها
صاحب نام ز بیدری طفلان گشتیم
عالم از بس ز غبار دل ما لبریزست

راه از کوچه موج حباب سوی خانه ها
دهن مور کند آبله از دانه ها
چون نگین خانه ما از سنگ بود خانه ها
رو سد بوارای کنار سرکوت در خانه ها

خاک ما سوخته آتش دیگر دارد
عالم آب خود از صافی گوهر داریم
زهر در زیر نمک ما شاه دیگر دارد

رشته شمع بود از پر پروانه ها
باشد از گرد بیش گل بیگانه ها
تخم انگور بود سبحه صد دانه ها

طره موج خجالت دل ما شوکت
میزند شانه ز دندان صدف دانه ها

از برق حادثات نباشد گزندها
شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است
از خوشستان زبون ضعیف گذشته ایم

بوسد سپند جانم آتش سپندها
چشم برای دیدنت از نیز بندها
گلگون رنگ هیبت حریف سمندها

خجلت ز عیش تلخ خوش مکیسیم
کردید تلخ کام ما زهر خنده ها

رسیده است بمعراج عجز پایه ما
بنای همت ما از گل در شتن هیبت
ز خوبی وحشت ما کاه و آینه یافت

سواد اعظم افتاد گلشت سایه ما
بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما
شبی دیده آهوست گنبر دایه ما

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمین گیر نقش سایه ما

هر کجا باشد گلستان درد غربت بگیر را
درد مهر وزون را اهلی تیغ زبان آید بکار
ناز معشوقست از خود رفتن اهل جنون
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است
جذبه شوق مرا بهت اهل خبر است
کار زاهد هست در محراب چو از خلق
هست خشکست موج سیل دیوار مرا
زبسکه از غفلت آهن دلان ایمن باش

زکستانی نباشد خوشستان تیر را
در شعرها آب چو نیکان نباشد تیر را
کرده اند از حلقه چشم پری زنجیر را
بسکه گردم صاف از رو شد کلی شوخی را
میکند تکوی جنبش مجمل تصویر را
در کمان فکر هر حرف بیتاب دارد تیر را
چون غبار از انجمن افتاده ام تقدیر را
فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت از زلف پریشانی چون در آید بخواب
بازمی بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدن
باده است چون رنگ می از شیشه بیرون میشود
دام زیر خاک پنهان شد چو دیر گهبار را
بسکه شد بجای فریاد مانع فریاد
کرد با خود وادی غم شعله جواله است
بال جوش را غنچه کرد بلبل بکر دم کی سر
رشته پیوند رو جانب از هم گسلد

رو بخشت از منبر جسم شعله آواز را
خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
چون بدبخت آرد کسی از ساقی طناز را
بسکه افتادم چو گرد از بال خود پرواز را
چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را
میکند مست غبارم آب آتش باز را
در بخون رنگ گل خوابانده ام پرواز را
شعر حافظ شد خط ساغر شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمه ابرو کند ناخن شهباز را

نشاه با ما اگر چه بود حسن ما
چون خط زیر نگینیم ز کجی فارغ
سبزه زار است زبان ما و صحرای چون
گر پرستیم و بهر بزم نشاء داریم

عنبر موج شراب است سیه مستی ما
شیشه خلوت که آسایش ما مستی ما
دانه آبله سبز است ز نرد مستی ما
خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

ناتوان کرده بحقیقم رنگی شوکت
که حنا کرده گرانی شکند مستی ما

بوحشت بسکه دل خاک ره ما
رحلت نمود ایم زکنعان سوی مصر
در ابو در زرکت نعل نو رنگ شکستگی
خاک سیاه رفته از شوخ جلوه ایم
حسینه اند چون گل رعنا بکد بکر
از خوی تیغ کلاهی ما آب میخورد
دستی بناتوانی ما هست خصم را

خبر ز کوچه رم آهو غبار ما
چشمیست چون شکوفه با دام بار ما
از خنده کلفت نسیم بهار ما
گردد پریشان به هوا از غبار ما
از سته خنده بنوخزان و بهار ما
رو بید سر بر به گل از شاخسار ما
خنجر بروی برق کشد شنبه خار ما

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما
ای روی ما سیاه‌تر از روزگار ما

آیینه‌دار شاهد آرام نیستیم
سیماب میچکید ز دل بیقرار ما

جان را بپای چشم تو مستانه داده‌ایم
خوش شد شراب از رگ مینا خمار ما

از بس براه وعده خوبان نشسته‌ایم
در دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نگذاشت بخت تیره که زخمی بخورم
داغ از نسیم بهار بود لاله‌زار ما

خون جنون ز تربت ما جوش میزند
بال پریست رشته شمع مزار ما

شوکت تکلف فی قلم تر زبان تو
شیرین‌تر است از نم غزل آبدار ما

ببال شکستن پری و تیر ما
بود گرد دستی رنگ زنجیر ما

بهم نشئه مجنون و ما تو ام است
دو مغرور است با دام زنجیر ما

ز دامان ما خون بلبل چکید
ز موج گلست آب زنجیر ما

چو چشم تماشا از خود خراب
نوان کرد از سرمه شمشیر ما

نباید نگاهش ز خود میرسم
بود بوی گل گرد دستگیر ما

بود در ملک ما شهر بند حصیر
شبستان بود شیر در شیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تصویر ما

بی تو تیغ دو زبانیست تکلم ما را
نمک زخم دهانست تبسم ما را

شام ما نکهت منت از آتش خلوت
عکس بنماید از آینه مردم ما را

از خروش محبت دل ما جامه نیست
تخته سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عاشق جنون افزاید
خال رخسار لیلی بود انجم ما را

امتیازی ز وجود و عدم ما نبود
میتوان کرد پدیدار ای ما گم ما را

بافته از شعله حنای کف دریا از گر
خسته دیده بود کرم و تلاطم ما را

کو گشت گل داغ شد از برق تپیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آواز میدارد بی نوایان را
بود مینا ز سنگ سرمه زخم صید بازان را

خبر که اهل قدم را نیست از نگین عالم
گل بالین بود در نگین خانه خوابیده یاران را

منور دل نگند سیر محیط معرفت عارف
چراغ راه باشد چشمهای ناامیدان را

نیستمانی ز کار خویشتن دار دل لذت دیگر
دهان از لب شکر شیرین بود انگشت خایان را

سمندر طبیعتان را نیست کرم از شعله خنجر باشد
رگ بریدت ... پیراهن آتش قبایان را

چو شبنم داستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن
از بی کوری نگهدارد خدا پای عصایان را

خراج مردم طماع قوت از طمع دارد
بود از خوب چینی کاسه چوبین گدایان را

درین صحرا چنان خوردم فریب همرهان شوکت
که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آب رو از معنی نطقت صیانت سینه را
موم شد از مغز طوطی باشد آیینه را

نیست در دولت ... تو اثر طمع
کرده‌اند از موی چینی خرقه پشمینه را

حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون
گوهر از چشم ریزد دست ابر گنجینه را

خصم مستانه زاهد منت بی کیفیتی
خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا شنیدم شوکت از دم سلسله بزم اهل درد
عنبر دریایی کردم ... اینه را

ز چشم مور سازد تنگ تر از هم فضاها را
کند غمنامه‌ام از خامها بیرون هواها را

بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من
صدای آب گرداب خواب بیدار آسیاها را

ز بهم اهل وطن ز انجمن ... وطن ما
فند آواز سوی خود شبستان بوریاها را

ز شور جذب عشق او بجای میرسم شوکت
چراغ راه داند گاه برق کهربا ها را

خط رخت نقاب رخ راز شد مرا
رنگ شکفته سرمه آواز شد مرا

از ضعف شکوه‌ام ... گشته بی غمی
رنگ پریده شعله آواز شد مرا

پیری شکار خویش ... اگر دعا مست
قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم نگیرم ... نوع صنعت حال
صد داستان نیاز ز لب ناز شد مرا

خون بهار از برق نگه دشمن نرسید
گلگونه رنگ بین چه سعتباز شد مرا

شوکت بیار سرو قد او بزم عیش / نای گلوی فاخته دمساز شد ترا

جام صهبا اگر چو بود دیوانه را / دیده آهو گل شب‌بو بود دیوانه را
وحشتم از جلوه سیم و زر افزون میشود / کوه‌های غلطان رم آهو بود دیوانه را
گردن ارباب سواد دو کمند وحشت است / بستر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد و اهشیار کرد / دیدن آب روان رنگو بود دیوانه را

شوکت از تاری که پیوند رگ دل گرد عشق / قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا گردباد شعله گردان پیکر ما را / غبار آسیای باد کن خاکستر ما را
بنای دیر ما از آب و خاک حوض میباشد / بود طول امل زنار سفر کافر ما را
ز تاثیر غم او سبز گردد خوف آتش / مدد از رخ خشک سنوان گردد داغ اخگر ما را
گمند چون شرر هر جوهر ما از خودداران / بود گرداب از غلطانی چون گوهر ما را
ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان رشد / خراج حقه کافور باشد اختر ما را
ز صهبای جنون کیفیت دیگر بود مستی / بیا راز کوچه زنجیر خاک ساغر ما را
چه گلزاری که هم چون غنچه گل باد خارش / درون شیشه رنگین میکند مستی پر ما را
ز بس شوخست آهوی نگاهش چون بخواب آید / کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت / فروزد چوب صندل شعله درد سر ما را

سپهر سبز که میگیرد دستها داغ مینا / کند مستی به مهتاب بیاض گردن مینا
بهار از ندکانی صحبت یاران مهوش / بیا سرو مگذار از کف خود داغ مینا
چه مضمون بها که چون خورشید میگردد از روز / سطور ما ز بیاض صبح ماند گردن مینا
به همه جهت ندارد ره صحرای ز خود رفتن / سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

زهی سوی تو پرواز کار نامه ما / صدای بال کبوتر صریر خامه ما

نمی گشت چو گوهر گلاب از گل ابر / بس است گرد یتیمی عبیر جامه ما
به گرد نیز ز دست جنون نمی یابم / سواد چو که آهوست گرد نامه ما
ز صفحه چون سخن وحدت نکشیم رقم / که احول دو زبانی شد دست خامه ما
ز رنگ چهره ما یار تا شود آگاه / رقم کشید بخط شکسته نامه ما
خیال شیاد تو مشتاق ما ست بس واری / که چاک وا کند آغوش مستر به جامه ما

بود غبار رخت سرمه رقم شوکت / که هست خاک نشو از کوچه سفید خامه ما

دور از چشم تو شوکت بید دل از بسته مرا / می‌نماید نرگسش پر تیر زلف دراز مرا
شعله میگردد دو یکی در بستر از خاکسترم / بسکه سوز و شوخی از آتش این جولان مرا
عالم آتم ندارد منت از ساغر که هست / گردش ساغر خود چون گوهر غلطان مرا
ز اهل کبر مجلس شعر اصیح نافه‌وار نهان بود / دست رد با شد زخار جستن یار آن مرا
از غرام گرد باد سرمه خیزد مستوری / بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بود در موج گل بطفلی جستن گهواره ام / عندلیبم داغها در بود دبستان مرا
بسکه امید شوخی از برق سودای خطر / دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
گردش میخانه ام آید رم آهو بچشم / وحشت افزون میشود از حلقه مستانه
بسکه از ضعف گرفتاری شکسته تم بخود / ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگارین نگاه / غوطه زد مژگان بحر رنگ چون مرجان مرا

تا توانم گرد چشم یار شوکت در زدن / گر ز سر موج نگه بگذشت از مژگان مرا

همدم آسیا ساز گرمی جان خنجر را / بود از سنگ آتش آهن سیگار جگر را
ستم تهمت تیغ او از صیقل شد رخ تابان گوهر را / بیابان چو جوهر بیشتر رو داست نرگس را
ز گوهر چون سیلاب وحشت قسمه مرآید / بچشم آهو گشته چون شو شبان داغ عنبر را
قلم اول ز مژگان غزالان موج شد و / گشته مانی اگر در دیر تصویر مرو محشر را

کسی که دیده دست نگارینش شود بیخود / شراب نیمه سر داند حنای نیمه رنگ تر را

شکسته کیفیت ز شرب مدام ما را
سیه بهار بود خط جام ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد
نهان بگرد یتیمیست دام ما را
ز حرص دام طمع چیده بس است قاصد ما
رسانده نیست ز ساقی پیام ما را
فغان ز غفلت اهل جهان که این مردم
نمیدهند جواب سلام ما را
تلاش منصب ما نیست غیر کم نامی
بود به باب نگین شسته نام ما را
بنای هستی ما از غبار ریشه ما گشت
گذشتن موج تماشا ز بام ما را

بعبرتی که ز شوکت کنند بدگویی
طمع نباشد ازین خوش کلام ما را

ز بزم عشق نبود باده دیگر اینجا
گرد و تر رنگ بود گردش ساغر اینجا
مژه که گلشن صفای جهان ز موج صفت
جوهر آینه از خاک گشته سبز اینجا
بلب سخن که ز تشبیهات نیست از گفتن
کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نگه ز دیدن آن شکل ام کبیر رنگ
خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عبیر همواره که صاحب زر میباید
بار بالش بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش رگ گلهای شوکت
خون یاقوت دهد از رگ گوهر اینجا

ز ناله بدر دم تیغ جان در دهد نشتر را
مرهم کافور باشد صبح مطلب نشتر را
که شود منبسط و چیده از بی بصیرتی نظر
میکشد احول در دو میل سرمه چشم نشتر را
از کرم است که هست چو خون افشان موج زن
چون پر پروانه آب از شعله دادم نشتر را

یاد آن زلف سیه بسیار کرد خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر مده تشویش را

ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم تماشا را
رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میگردد
گل بیگانه خود میکشید گل گرد راهش را
ز سر سبزیست نمی افتاد سوی گوشه چشمش
سیاه چشم چگونه شد حنا پای نگاهش را
گل تعمیر کرد در خانه خود رسید از خاکم
ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را

بیابانه محبت خاک حیرت خیز میبارد
نخوردی برق رنگین دیده‌ام تخت گیاهش را
مدار و سر به صحرا داد چشم تو را می
بود شوخی چو قمری کانه خوالان خاک راهش را
که از گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد
نباشد از پر زاغ آینه بر شستند راهش را
تشنا بخالت نور او بود کیفیت دیگر
ز گرمیهای رفتن نشئه سازد دشمند راهش را

که پس ناتوانی انچنان دارد سر شوکت
که باد افکن گل میزند از سر کلاهش را

سکندر را که گرد از بیرون روی زیبا را
دمی که تشبیها کف افسوس شد ظلمهای غبارا
نباشد آسمان را فتنه از امکان سر رنگی
خطر از رنگ می بیرون زدی نهانت مینا را
مباش از سر رشتهای تعلق زنهار ایمن
که باشد سوزن نشتر رگ تحریک عیسی را
بیاد خلیل اسش از بس بچشم گریه می آید
قند شیرین نمک سیلاب اشکم شور دریا را
ز عمر رفته میدانم جوانی را که می آید
تصور میکنم در پیرهن خود را و فردا را
بجای شعله روشن از غبار من میتوان کرد گر
بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم ماوا را
ز راه چشم وحدت بین نباشم غافل از گوهر
که همچون آب خوانم سرنوشت موج دریا را
حویم چو جوهر آیینه را عصیان سر زن آید
بخاطر بسکه دارم روی آیینه سیما را
علاج درد بیماران نشد الا که نوشید
بکف سوزن شود کز خامه آهن مسیحا را
غریق بحر وحدت جلوه کس از نمی بیند
ز زیر آب نتواند دید موج روی دریا را
نگاه از نسب حیاتش با چشم رنگ میگیرد
چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

عجم همت شد از ضعف شوکت سبت فطرت را
که از خار بدن سر منت پروانا حسن یارا

شد بدم بسکه از شوخی سمندر تشنا بستر را
خیال حلقه چشم پری کردم ز کاشتر را
نرخ معشوق و عاشق اگر یک مرگ جا باشد
بریدم بهار زخم وا گشته شد تقاضا بستر را
زگرمیهای رحم ما کس اگر تمنیکرد د
نباشد رنگ چون نبض ز نظر دود کبابستر
هواست حسن و دارد چمن با آشنائی گل
فسند از شعله آواز بلبل گرم آتشر را
مجلس رنگ شوخی رخت از سر گردش چشمش
رم آهو تصور میکنم موج شتر آتشر را
محیط عشق دارد در دل هر قطره غنی
پری جان هوا در شیشه باشد حباب شر را

بیابان

فرو دستی گر از بس شعله خیز افتاد خاک او
چو برق از دور تا صلح آتش بستر را

سلام بیدل چو فواره اینجا نیز دشنامی
چه خواهی کشف روز حشر ای بدخو بستر را

نمی آید بهم مژگان شوکت است از حیرت
به بال جوهر آیینه پرواز است خواب بستر را

بی شکست پیمانه ها از نخ باشند کاهها
سایه گردیدند زنگت خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا
یاد میکرد از پرید پنهان زنگم واجها

سنگ بسته از نم امواج رطوبت میزند
هم چو سیل از کوه میریزد هوا از تابها

نامداران را بهم نزدیکتر سازد دیگر بیت
از تکلف ها گل بهم می افکند از تابها

سالکان وادی ما بی تعلق هستند
جام آتش پنهان نیز جان دارد دلها

خرمگاه و بوسه شوکت که از بس خشم و ناز
حلقه چون آید بمجلس میشود دستارها

تا نوانند از خم گیسوی او در دشت بغش
سر بهم دارند هم چون خامه موسیقارها

رو بدشت کعبه دارم کاینجا رهروانش
حشیم میشوند جای جامه احرامها

میبخاید شاه همت چو اند از دم نقاب
ابروی پیوسته آغاز با انجامها

مشکل پرمیدن است از چشم سر شوکت سواد
دارد طومار سیر از سرمه بادامها

بحال خود قناعت کرده دیگر بود ما را
لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را التماس کرده ام از رفعت پستی
بحکم خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد
طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

زکند بهای طبع ماست قطع از خون تا کردن
سر بدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

سرور ما شو لبهای که نسیم اوج اقبالی
که حجت رد در پی پرواز بال و پر بود ما را

فراخ ما ز طفلی تا ز پیری در خطر باشد
کنار بام طرف داغ ما در بود ما را

بیا با زوجت استغنا حیات جاودان ار داد
هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

زجا جنبیده ما صد قیامت در بغل دارد
بیا زنجیر جنبی داغ محشر بود ما را

بسر ور آتش روی خویش میکردیم عالم را
بهر سو سر ما غلطانی گوهر بود ما را

هوا در کوچه ما تنگ بر افتاده باشد
نسبی از زینه داغ جنون افسر بود ما را

سینه میسنجم از میخانه و دیوان خود شوکت
ورق گردانی ما کرد تر ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی در دل خون گشته ما را
لب مسکوت کند چشم بخون آغشته ما را

ز بس طول امل را قطع کردیم از ندامتها
کف افسوس ما مقراض ها شد رشته ما را

وطن را نه زمانه از وطن ما را خبر باشد
که آرد جواب نامه نوشته ما را

زمانی بی فروغ ما شوکت آتش خبر میباشد
درو باید مداس بر آورد کشته ما را

پیاله لاله باغ تو در بود ما را
بکف قدح گل روی سبید بود ما را

زبیقراری خود بسیم محرم خویشیم
طپیدن دل ما دست رد بود ما را

ستم نشت از گره خاک آسمان معلوم
که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست
پر هما کلاه نمد بود ما را

بود کعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره آینه نیک و بد بود ما را

بهر سو سکه کردیم از طمع سهو گردها
غبارم زعفران شوشد از رنگ زردها

سراه وعده اش چشم سفید انتظام دارد
فراهم را بیک بادام کاقوت سبزها

گل و دانه که بیتابی تخت میباشد
سبو فرزخم بخمانه چو جوهر شیشه دردها

درین صحرا غبار هم نماند با شبنم باتختی
ز بس تاب آب سوز سودا شد از نه نوردها

مسکر و حی مرا در رها از قید فر شوکت
بیابان ناله خود میکنیم افلاک گردها

بیرون زنغمه حیرت ما از غبار ما
ما بشد ز موم آینه شمع مزار ما

افتاده کان بهلاک نسیم بهار اند
خیز و ببار و شده عنقا غبار ما

حیرت نکند بلبل ما را بانشاط آب
بالیدن نگلفت دل بیقرار ما

ور در غبار صاف طینت نمیشود
آیینه میکنند ز سنگ فرار ما

پروانه غبار سکر و حسن خودیم
باشد فروغ شمع نسیم بهار ما

بیخود شدند بلبلش از خنده گلشن
از خویش رفته است نسیم بهار ما

مشرب بس لبان ز خنده ما آب میخورند
موج شکسته‌ست رنگ کوهسار ما

عاجز بدست و تیغ ز هر کس نمیشویم
پیوند رشته گل برشته خار ما

عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز
ننشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بخاک ما ز درش یار روح بخش
بالا گرفت ملک قدوم غبار ما

از یک نظاره گلشن ما تازه میشود
موج نگه بود رگ ابر بهار ما

آغوش خویش واکند از شوق ما عمر
افتد بچشم دام گل از انتظار ما

ما را ز ابر سایه سروی شکفته گشت
داغست طوق فاخته از لاله زار ما

افتاده گشت غنچه ما بچه نفس بایست
از جا نکرده اند مگر بود و تار ما

شوکت حلقه پنجه ما جام می که هست
دست رد بپیاله کف رعشه دار ما

بوی نبات غیبت بهار امید را
باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم گشت خموش و لبم گوش گر شنیدست
از سلسله بسته ام در گفت و شنید را

مشتاق بسته ز ناله کش زنجیر که هست
دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستور ز هر پیاله تری هم بهمند
پیوند تاک رنج ام نخل امید را

شوکت بصبح حلقه آهی که هست
دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستند ز رنگ وجود بود کائنات را
باشد ز رنگ هوا غش اهل حباب را

اشیا تمام و گرنه ز کار عالمند
کرد سر آورند بگرد و نش جهات را

امداد افنا نکند عمر را فضول
دست رد دست رعشه پیری حیات را

از پس نبندد چون نتوان سد را آمده که تمام
یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زینه بود نام ما ز شهرت ها
ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

ز بیش جهت عجز ما نمی‌دیدیم
بود ز گرد شکست گردون نکند وحدت ما

سخن جانی ما آشنا نشد هر دیار
ز کوچه رگ سنگ شکست خار غربت ما

ز زهر سرمه هوا چون نگاه میجوشد
رسید سبکه حباب از غبار کلفت ما

بدل خیال نتوان بسکه رنگ وحشت بخت
نگاه چشم غزالست آه حسرت ما

ز جوهر تیغ ما بسکه خویش افتادیم
رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز سوخت ماست سبز سروی خیابان ما زنگی
شکفته لاله کهسار از تربت ما

نشسته ایم و رمیدن بگرد ما نرسد
خمیر مایه آرام ماست وحشت ما

زیست انجمن ما حیا ز گرد ملال
که چشم سرمه کشیدست شمع صحبت ما

ز فیض عشق به لبهای سخت رو داریم
زند بجبهه آیینه غوطه حیرت ما

بسر از وفات ندارم ما نم افروزی
شرار سنگ مزارست شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیده احول
بود ز چشم رباب نظر ندامت ما

بسینه ناخن افسوس شکند شوکت
ز گرد شرم نگه یار تهمت ما

هر غزل تنگ گلشن باغ خود باشد چرا
مطلع رنگین گل روی سپید باشد چرا

تا فسون لبهای فرو باشد ز اقبال سخن
مصرع برجسته فرو دست رد باشد چرا

جامه تنگ فرو خدنگ ناله ام ز آتش است
شکست صاف آیینه ز سر بلند باشد چرا

قمریان ز رشته نظاره ام دام چمن
در نظر تا حلقه آن سرو قد باشد چرا

ز سوم فرستم و گردون سر آتش آفتاب
گریه بر خاستن چشم مدد باشد چرا

گشته ام شوکت بیابان گرد صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد چرا

مستیم بسکه ز زانوی خیالت رو را
سوم شد مغز سرم آینه زانو را

دفتر خویش رقم باز کشیم الحت
سبز از مشق جنون گشته ورق آهو را

سرد چون دود هوا میکشد از بیتابی
کرد تکرار رهی جلوه قد دلجو را

بیخودی ستو ز نوام جاده گر رفتن باشد
راه از کوچه تا گشت سر ابرو را

عالم کشود و دم وحشت ز ... را
نتوان کرد بزنجیر رم آهو را

کلم از کوتهی جامه نفس است مرا
منت حاجت نمید آینه زانو را

مهر وری از بر ما وی بی نظارت تو
هر دو وحشت زده را نام و نشان ام است

از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
وهمین شیر بود نقش قدم آهو را

شود و سپهار ز غم ارباب شعور
کی بسر شعله ادراک بود هندو را

عشق دارد محو بینایی دل بیتاب را
اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود
کی بود در سر شکار امنت ازکس بهر زرق
منت هر گز نشنه تر منت احسان تو

سیر مست بیقراری میکند سیماب را
زیر سر دارند چون بالش مخمل خواب را
آب از خویشتن تا نه سفر گرداب را
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را

هوای عالم آبی کز از خود پاک کن خود را
بکار خویشتن شاید نتوانی آمدن روزی
ز بسیار داری نابدر ریا بی صو منت بین
ببال نغمه ز نیرو مرغ دل عارف
مشو از خویشتن خواهی رنیق سفر آزر شو
مشکب جولان بود طاوس پر و انشای تشهید

غبار آتشین شو شعله ادراک کن خود را
عدم الخیه داری ولی امساک کن خود را
تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
مسکن چوح از صدای آب رنجاک کن خود را
بهر صبح اگر بینی گرد بادی خاک کن خود را
مدنیت اوردل رسوزن آشنا کن خود را

بمواج فنا شوکت رسیدن با بها دارد
هواکن آب و خاک و شعله کن افلاک کن خود را

نفس در دم محیط خود کنم هم چون هوا دم را
مصور رنگخانه نقش سبحه مسعود شود زرد
مسند شعله او آن باشد جوهر خاموشی
بچشم عارفانه گرداب باشد سبحه گوهر

نهم مهر خموشی بر لب آدم دو عالم را
زدیوار هوا حلت میکنم تصویر آدم را
نمیگیرد تحیر زخم دل بیتاب مرهم را
نباشد انفصال از یکدیگر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم ترحم از خود شوکت
کند حیرت حباب چشمه خورشید شبنم را

چه باشی مرهم سجده نماز مسبور بها
که این شاه در نظر نزدیک می آید ز دور ها

بچشم

بچشم ظاهر و باطن گسترا منت بینایی
هست موج شبنم نتیجه خورشید مینایی
لب این خاکدان شد سبز از مغز سر شاهان

چو بادام دو مغز از بس دمی ما گشت گم پیدا
نمی آید ز بستر بی الحجه می آید ز معمورها
نمی افتد مغرورانه ز تکبر به غرور پیدا

هوا شوکت بچشم صفحه تصویر می آید
زمین مستند مردم از شرارت سنگ پیدا

رسید تا بجلوه لاله سرو و صنوبر را
بگذر بعالم شوریدت دین و دنیا را
چو گردباد زند سر موج مینایی
سایه لعل شد از اشک خونین شسته لیان
کی بست عشق بخشد فراغم از دو جهان
خوش آن زمانه که پیالی فریب قدح

گذشته گل ز مکرت شاه چو بالا را
بیک محیط رجوعت ابر و دود دریا را
بگلشنی که دهد جلوه قد رعنا را
کنند سبو را یاقوت رنگ صهبا را
بیک پیاله کنم حالی این چو مینا را
بهانه عرق آرد بکبر یه اعضا را

وجود ما ز عدم دارد استخوان بندی
خمیر مایه هست مست سینه ما را

شمع روشن سکه روشن کرد گلزار مرا
گشته ام چون شاه مرکم مدهت بیخودی
درسیه روزم گل خورشید بر سر می زنم
مشو دار صافی لطافت رواجم بیشتر
مغز برجسته سر ز دارم نهان
سبو نخم خورده است ازین شیشه خورده آب
غنچه اقبال مرا از نامقبولی شکفد
سکه چیران بسر گردید سر تا پای مرا
نازپرورد خط باشد نهال بخت مرا
گرد دار بخت سیه بر پا افروز شبنم

خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
گردش ساغر بلند باشد گلبانگ مرا
نار و پود از بغیه صحبت دستار مرا
گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
کی توان چون استخوان واگرد طومار مرا
لعل شیرین غنچه لاله است کهسار مرا
یاد گشت زود دم صحبت گلزار مرا
نیست فرق از رشته نظاره زنار مرا
رشته آب از جوی حسرت مینوازد خار مرا
نازچشم آهوانه باشد مست بیمار مرا

هر که شوکت گهر دارد ز خون شد
تشنه خوابیده داند طبع هموار مرا

گردش نگه خانه کامل مل صحوانه را
بر شوق شمع آتش منزل بود پروانه را

منت صاحب خانه ما غافل از مهمان خود
از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را

سوختن ایام شد راه نجاتم زین محیط
آسیا باشد بل از جود گذشتن دانه را

آتش افکن شد نگه و نیز ناله خانه سوز تر
شعله او آرد جبین سوختن جنبی خانه را

سنگ پی تعمیر شد ایام آتش جا گرفت
شعله حواله دائم نگردد دست بیگانه را

قامت خم نقش پیر از غفلت مانعست
حلقه دام گشت زنجیر این سگ دیوانه را

حیا زلب او چکید از دیده ام خون تصویرها
که چون نرگس بچشم من نگه بست خبرها

ز بس خارم شکستم دیده ام نیست از دو آر
که از رنگ و رنگ باشد خیز تصویرها

ریاضت تخته سازد کار ارباب سخن را
سبو دوش است و شکم خیابانه از مشق تختها

مجنون ز بس حسرت ناهموار میگردد
رم آهو بود دوشیست راه دشتها

ز دوری تو بهار افسرد گلشن پیرم آمخته ری
ز دوری برگ گل شد نکهت گل گره در غنچه ها

باید دنار زلف کافری مکتوب احمالم
نمی آید بکف چون بریده بتاب زلف ها

ز اندیشه عقم نغز روشن میدانم از آئینه بود دو رها
بود مو دماغ آئینه را گانه صورتها

نگیرد دل بصیرت عزلت از اهل جهان شوکت
تحمل مردم احول مکرر نیست صحبتها

رفتیم از هند و دیار خویش بردم رخت را
شد سیه روزم گشتید بس که بار بخت را

بسکه سنگین شد زگفت و گوی اهل روزگار
حلقه گوشم نگین دارد گذشته خوف سخت را

باید شاهی کنم از ورد نیسیا شد مرا
تخته تابوت دانند اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

نگه گرم کند مجلس ما را روشن
گردش چشم بود حلقه فانوس اینجا

حاجت گوی تو گردید رگ بوقلمون
گشته ام بسکه بصد رنگ زمین بوس اینجا

حاصل

حاصل و تبر وز نه غیر است تماشا نیست
که در عالم نبود جز کف افسوس اینجا

نبود از یاد دل کلیسا غمم شوکت
حلقه کعبه کند ناله ناقوس اینجا

روی بنر که شمع شود خانه مرا
بال پری کند پر پروانه مرا

سوخت و زروز میجهد از خواب جستنم
تعبیر خواب میکند افسانه مرا

خوش بود ز رعنه موج تبانه دلم
موج سراب سبز کند دانه مرا

باشد رقیب انجمن آرای نگار خانه
تمثال چشم دیو پری خانه مرا

شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره ام
از آبنوس چون گره شانه مرا

آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما
از مسکر دوحی هوای خم شد افلاطون ما

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال
داروان مردم نهان نظاره مجنون ما

های صبح از تیغ او کاهی که من آرد خبر
میبرد همراه او چون نکهت گل خون ما

بخت برگردیده ما یا ستاره خود بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

بدام حلقه احباب بسته اند مرا
تبار موج گرداب بسته اند مرا

کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز
برشته های رگ خواب بسته اند مرا

ازین محیط بجای نمیتوانم رفت
بدو نامه گرداب بسته اند مرا

بخواب خویش بطفلی ندیده ام آرام
بگاهواره سیماب بسته اند مرا

بشاخ سنبل فردوس چون کشم پرواز
بدام طره پرتاب بسته اند مرا

حلقه چشم بپوشم ز مرگ هم چو حباب
طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا

منه فریب بدام چو بلبلان شوکت
برشته گل سیراب بسته اند مرا

باشد چو بلبلو سیر گلستان هوس مرا
آید بدیده غنچه گل بیت حس مرا

بی دام اسیر خانه صیاد گشته ام
از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز و غبار افکند بچشم
گلهای نیم رنگ درم نیم رس مرا

کی بست دل کسی بصفای سفینه خود را
برهم زد خاطر ایام کینه خود را

مگر زند در میخانه سر بر روزن آرم
بپیچ تاک مخدوم سفینه خود را

بود بسیر آنکه صد عمر بهر تار فغان ما
اگر شکست کنی آهم نفس گردد جهان را

ضعف و هم رشته موی بود
کوچه ده آب گهر رشته را

روییم زبس لطفی پنهان نکرد عجم بود
مهر بخت ما در غم بر خاک شیر خود را

شد فنا آخر ز بیتابی دل بیتاب
از طپیدنها هوا شد عاقبت سیمای ما

گشت در آغوش مطلب بستر کشتی
شد بیابان رگ دریا عاقبت سیلاب

بعد از فنا چو بنگری از وحشت مرا
رنگین شود غبار گلستان صفت مرا

تنگ مت استخوان شدم از کس غنه است
چون نی کمان بیستن داغ تو از شستن جهت مرا

گردست پیشه دور زبان زخم را
شق موی سفید است زبان قلم را

مرا نگاه تو بیکدم دو بار کرد شهید
برید تندی تیغ تو رنگ خون مرا

میشود کم عمر صاحب طینتان از انفعال
گردش نگشت دور آسمان فیروزه را

ما بر دوش که از سنبل دیگر داریم
در شب با گل خورشید رسد شبنم ما

نوای وصل ... درست کرد ستم را
که جام از صف مور است راه خود را

زان چشم سیاه است سواد رقم ما
با دام دو مغز است زبان قلم ما

بوی خون میدهد از شکوه ما نامه ما
خنده سبز کند چاک نی خامه ما

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب نان تخته گرداب را

هم چو تاک شعله خون ما بر کهنه آتش لب
سوز دار گرمی بهر نخلی که مرتبه بجیم ما

برد هم رزق کم بر میخانه آسمان خود را
بروی آسیا گندم کند هم شکل نان خود را

صدا بها در لب از هم سخن یک زبان دارد
که بخشد خندان امتیاز از هم دو عالم را

بود در پرده سنگ آهن آینه ما
که صفا داشت ز عکس رخ او سینه ما

از آتش در بستر ما شد دار روشن
دارد گل آینه کلاه نمد ما

عیان چو چهره هند دست از نقاب سفید
سیاه روی ما از سفید روی ما

قهر و لطف تو بصد رنگ گرفتند مرا
خشم بر صلح تو در جنگ گرفتند مرا

نقطه دایره حلقه دوری شده ام
وسعت قرب زبس تنگ گرفتند مرا

در بهر نام تو طغرا اسم رقمها را
الف سینه ز خط لب است رقمها را

چو شد صاحب سخن کم شد سخن گرد فصاحتها | نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا
در نظاره را از بس ورم پنبه بی بها | قسم از روزن عینک تماشا خط خود را
همسایهٔ معشوق و اگر در اسیری | آویخته صیاد به گلبن قفسم را
سبو شد از غبار کس چشم و بین رنگ و بند خود را | بر دو خویشتن کاهر بزن جهت رد خود را

در سینهٔ فنا با خاک یکی بود از سبزه
بی داخل سینه چون شمع در دیدم فتد خود را

خلل از گردش جام خود است اطوار عنقا را | شکست رنگ از سر افکند چتر تاج عنقا را

ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقانه
بجانانه می رسانند و استند که طومار عنقا را

خوش آن زمان که بیرون آورم نهال ترا | ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

شود سفید ز خود چاه ز خود رنگش
چو شمع گرم روان رخ خیال ترا

صاف گوهر ما نیم خود را شنید از دیگر
از سرشت ما نیابد راز پنهان در آشتن | پیرهن نیلی برگ خود بود فیروزه را
می نماید آب از گل چون حباب ابر کوزه را

جام آبی میبر و سایل بدرگاه کریم
ز آب بر روان پس کند بر کاسه دریوزه را

اثر گشته ز بخت بد خود شعور ما | طوفان کند ز آب گل خود تنور ما
حرص از ما نبرد روزی هر روزه ها | ماهیان تشنه اگر آب شود کوزه ما

چهره رنگ بود نقش تهی بازی ما
گرچه از آبله گلدوز بود موزه ما

زین بزم چون کنم طمع مرکه یار ها | مستانه خشک دانند چون انگور شیشه را

کودک

کودک ما را بود شیر شکر وجه غذا | از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را
دانه آن خورشید تا حال فرمجذوب را | سر مهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را
بر چشم سوز خود تا مد بر دل ما را | نکه گرم شود آتش منزل ما را
حدیث زلف سیاه تو چون کنم رقم | سود ز ناف غزالان دوات عنبر را
چه شد که خشک فلک رام گشته است ترا | رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شود ز گرفتاری کنار آزاد
که تارهای قبا دام گشته است ترا

سوادی که بود حسن او سپاه مرا | سیاه خانهٔ لیلیت کرد باد مرا
سوختن باشد دلیل ای عشق اندر را
از خاکی گرفتار طلسم کشتیم | شمع پیش یار باشد شمعها العیوز ها
چون هوا گردد زبان نکو روز باشد روزها

گشت گشت فر عبار از آمد و رفت بهار
دانه ام را آسیا شد گردش نوروزها

ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا | بز قدر آتش سنگ نمک طعام مرا
از خامشی گویا ز تو چون چشم ما ها | در کار سخنگوی ز حد تو زبانها
در شب غم چون کنم گرم فغان ناله را | جلوهٔ شبنم دهم غنچهٔ شنجاله را

در ره سرگشتگی پا بر کابیم ما
نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

نیز نخبه شود

نفس و در نگری بست عالم توحید را / سایه دیوار هست خانه خورشید را

تحسین کند چو نکهت چمن بزانم را / سازد چو چشم آهو شوخ آشیانه ام را

چون عکس فتم از خود گستاخی چو مهمانم
آئینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

دل ما ز سیر گردون نکشد از ساند ما را / چو نفس ز سیر دریا بهوا رساند ما را

نی از محبت او بخبر رسید ما را / رنگ بریده ما را نبض طبیبه ما را

تا کجا افکند جانان بر ازعارض نگه باز / چون نگاه از چشم جانم شد بدور از تن جدا

نیاید میزبانی ما بچشم از بس سخنور گر / بهوای خانه مهمانیم صاحب خانه خود را

طالب راحت بود دیر و بنای رنج را / جای مار رفته باشد جاده راه کنج را

ز هر راه سخن بیشت زبانی درد ما را / سمعت رصدای آب رسینه چاکی را

بکنج معبدت چوم فلک خلوت نشین پیری را / که هم چون سبحه گردانند بکف اجرام خاکی را

رقمهای مجاز آمیز شوکت را تکلم در نشر اگر
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم شدن زیر گستر را / بهر جا میروم همه بروم چون سایه پستی را

کس از جا رفتن مردم هوا پیچید بیکدیگر
حلاوت سکه دادم از تبسم پسته تر را

که بود طاقت آغوش فر اندام ترا / میکند از دو جو شکر آب نگین نام ترا

چون کشا نیدبال و پرم رخنه آید بگیر
رشته از غنچهٔ مهتاب بود دام ترا

شد چو کبک جمله شبها نسو شتیم تمام / چه زبر کیست بگو نام خدا نام خدا

نفس چون مدگشت نکهد از دو شش جوش را / خوابها پس سنگ جو در آخر دستخوش جوش را

رح بنیت تکلبونکه ما وحدت ما را / کثرت بود از وحدت خلوت ما را

ز دیک بگوی تو چیانیم از اینجا
ما نیک بکشد دو رنما صورت ما را

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما / رعشهٔ پیری بود پست و بلند راه ما

خوشتر آنجا بد از زلف سیه موی سفید
میزند زین دست ظلمت سفیدی راه ما

سکه دار در خاکساری تیره ابای مرا / هم چو گرد از دامن افشاند نگین نام مرا

باشد از گرد سفر در کل بحانه ام
رفتن رنگ حنا از کف بود جام مرا

تا بکی پوشیدن چاکی زخم کار ترا / اب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا

تا قبای جمعیت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از سینه نرم هوا نار ترا

بود از دانه ها مانگوی آسیا / حاجب باشد حائل این گندم سوی آسیا
صبحا بید گرد شرگرد دو ز صفیفان افتوی / مور را حلقه میگردد بر دری آسیا

نا زیر بود خطر باشد بحال بخت ما
دانه ها سبز میگردد ز جوی آسیا

گشد زنگ شراب از سرم برون بجا تحمل را / ز سبره آبی برد آب از گلشنان برگ اسیر کلکرا

تنز لها فغانم از ترقیهای او دارد
سود گرد دره مالید به کل سرمه بلبل را

شد شرب بر بستر ما حسن خبر ما / باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما

دارم بجم باید او جو از خویش میروم

چون اسیا در رشت گشت سیرها

ز غم رفتن او شد پر راه سخنها | بس میوه ز بالیدنش آید به دهنها

یارب سر کوی تو چه وا دلست که آنجا
از خار غمها نگم بسته رسنها

گر چه ز خود بکف بود رنگ سفر شگوفه را | ز آمد و رفت خویشتن نیست خبر شگوفه را

عشق چو زور آورد نیست هوس بجای او
میبرد از چمن برون آب ثمر شگوفه را

سوخت از گل دل غمناک مرا | مشعله زد لاله تماشاگه مرا

بی لب لعل تو از کرد ملال
شد بکف جام کف خاک مرا

سکه نبی باده بیاد غم دلگیر | مار آسیب زند تاک مرا

میدهد ساقی فریب با مست خویش را | میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را

جبهه روشن ضمیر از چین عتیکرد بخود
شیشه می محو میسازد شکست خویش را

غم روزی خوران دارد پریشان حال وزیر را | زمانی مزرع گندم بود غربال وزیر را

ز لطف ادمی بیتاب رزق خویشتن باشد
ز بالیدن کند دندان استقبال روزی را

چون نباگوش تو بخاید صفای خاص را | صبح محشر میسازد سفره اخلاص را

طالب آورا که چه باشد اسباب سفر
جامه احرام عریانی بود غواص را

غیر پیری ز جوانی چه امید است مرا | چون گل غنچه ثمر سوی سفید است مرا

هنر ما میشود سعد از قضا معلوم ما | سبز میگردد ز آب خویشتن نخل موم ما

شیشه گردم برون از سنگ آید پاری

رام

رام باجانان نمیگردد ز بخت شوم ما

سیه بخت تو رنگ عیش دارند زر و زر را | ز رنگ زعفران باشد جبین جلبل خنده
مسکن و جان گرانی از کثرت مهمان نمیگردند | هر کس میکند خالی هوای خانه را

قبا کلگون فر بالیده چندین پیرهن از کس
کف هر کس نگارین است دارد فقر را

بلبل بگوی حال دل رنگ خویش را | آهسته کرد چو بوی گل آهنگ خویش را

کوه ملال و دوست جدا شود وصل
در دیده ایم هم چو شفق رنگ خویش را

وا نشد هم چو گل از ما دل غمگین ما | گشت ز رنگ لب پیمانه می سبقش ما

شد حجاب رخ نیکبختی ما بخت سیاه
نماید چو گل و لاله نسب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ما بماند خویش را | صاف طینت نمیدل آگاه باشد خویش را
سالکان گرم رو را از در یست شکست | شعله جواله را باشد خویش را

گر چو دکم کرکه یوسف با بلندی بهای قدر
چون شکر خویش آفتد جا باشد خویش را

جا چو تا کمتر بود بخت سیه تر و بکتر | شمع کلگون صبح گاه هیت زمینا ما

سد راه ما سبک روحان غبار جسم ماست | چون صدا از خم سر برون می آید افلاطون ما

سوز دعوی دیوانه کیم مغز خود را | آیینه ایم از رنگ گند ... را

چون وقت رفتن تو گرد در زم هستی | چون شمع جمع کردن دامان سفر خود را

نمی باشد سر سر بایک ... کمالاز را | بکف از رنگ ... باشد حنا ... را

هوا فزون کند از تیز پهلوی هنر ما را
ز ریشه مغز بادام آب میگردد شکر ما را

مترس از عاملان گردش چشم کبود او
گر گردید بت این فیروزه گرداب خطر ما را

بغرق مالت تند کودکی کرد که هر سالی
بشیر دایه بر دو برف پیری بهای سر ما را

شکستن بشکند و شور صف لاله زار را
علاج باشش پنبه صبح بهار را

غنچه ساز شبنم دهان گفتگوی خویش را
پیش آب خامشی کرد سبوی خویش را

که دم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی
حباب وا فرو جا از خویش رفتن شد مرا

شد دست محتسب روشن از پیاله ها
شب فروغ دهد چون چراغ لاله ها

پنهان نشود خط حباب صاحب جبین را
عینک رنگین است خط زیر نگین را

امروز قبا سبح و خانه و نشست
تا مینکه رنگ کند خانه زین را

خوشبوی کند گرد چو از طره شانه
چون رشته سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی بی عزیزان کی هوس باشد مرا
دید و وادید آمد و رفت نفس باشد مرا

از لباس و دم عالم نظر پوشیده ام
جامه عریانی تن رنگ عمر بس باشد مرا

ای کرم پای قدر تو بنیاب سر را
جبین از غم خرام تو پر خون شد رو را

آه این قامت که شوق خرام او
چون گردباد ساخته سرگشته سرو را

ما سر ز رفتار از جوج مقوس جسته ایم
شد گمند وحدت ما حلقه زهگیر ما

لب تو ساخته جام شراب آینه را
حرارت نکهت گرم آب آینه را

وا گشته بازی بود نظر بازی
که میکشد ورق انقلاب آینه را

مدهوش ناخن منخراشد روی داغم را
زکام از نکهت گلهای تو آید دماغم را

گر آفتد گوشه چشمی ز کوکب طالع
گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را

حباب تشنه لب بر ره آه خود از دل کشم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

ز بند بند کشم ستون بیابان را
چو نیز ناله مشاعت شد بر نی را

عروج ازین خاکی بود عروج کمال
همت منزل اول رسیدن مرا

زخم عشقت بود باده دیگر اینجا
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

فرگی خانقه باده فروشی اینجا
مشکینم همچو سبو باده فروشی اینجا

شود دم نیز در کمر سنج کشیدن [illegible]
پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

بسکه وضع ملایم تنگ داشت مرا
چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

چون لاله پنبه داغ محبت دل خود را
روشن کن از این شمع چو گل محفل خود را

تا بر سر گلزار چو گل جای دهد ات
چون غنچه بکش ساز زبان و دل خود را

چو عنبر ابد بیزار تو آرام دل را
که چو آواز سنگ بود دلیل غربت منزل را

تا دم و کست فکر تخته ما فوت ها
سد و جه معنی رنگین گل ما بوت ها

صاف گوهر اگر از شرم برق آفتت
سوده گردد از شکست رنگ خود یاقوت ها

جام بی لعل تو هست لب راز مرا
رنگ عمر سرمه کش بود آواز مرا

دل از نظارهٔ گلشن خوش بود ما را / گل هاش قفس دلنشین بود ما را
ز نام حیرت ما بیسواد جهان را / بزیر اینه ز بس نگین بود ما را
ز بس گسسته‌ایم درین گلشت تار همراهان / ز سایهٔ منت زر زمین بود ما را
گردید سنگ رو گهر ما چو روشن ما / از سیرهٔ مهتاب بود پیرهن ما
وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست / گویی لب زخمند بهم آمدن ما
خوش نمک کرد آن زبر و زیر خود دو تا / سبز آب زند کای کمن گل تابوت را
آب و رنگ لعل او رو گشته از رنگ شراب / آب باشد روغن گل مشعلهٔ یاقوت را
خاموشند ارباب سخن قطع حیات / مقراض بود رشتهٔ تاب عمر را
بلب آید چو یاد رخ او ناله مرا / گل چون رسد شود غنچه تبخاله مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم / گردش سال بود مشعله حواله مرا
بعد چون استخوان جسم غم پرورد ما / گاه خونبار هوا باشد ز رنگ زرد ما
طینت ما بعد چون شعله جگر گرم است / آتشین چون شعلهٔ یاقوت خیزد گرد ما
مسدس هر گشت بصد خون جگر مطلع ما / لب زخمند بهم آمدن مصرع ما
بزم ما چون مه از حیرت ما نور آمیخت / شب نشینند بمهتاب نکته جمع ما
باشد ز ازل تا ابد جام صبوحی / بکشا گمر یار دیگر کنند دو جهانه را
رهرو از گشت غفلت زاد دل بیدار نیست / جاده هارفتها خوابست این ره خوابیده را

دلم

دلم بعالم بالا سر رود نزند خود را / چو ماهیی که ز دریا برون زند خود را
چو روح اینه عکوس نماید از خط سبز / چو رنگ گرگ زمینا برون زند خود را
نداد در سخن در راه سر و از افت دوران / بمنبا شد سبزه آب پی وانشد آن سر را
چو کنم سرخ رقم کلک سبک جولان را / میبرد موج هوا دست بدیت آسمان را
سالکان تو سکرو چتر از بوی گلند / شور جنبه ام از جای کند دیوار را
کشود پس تنگ جا باشد و دم آگاه را / شد صدا از بهم رسیدن کردند قطع سر راه را
عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله گر / شیرها بالین پی واندوم روباه را
جاده صحرای مشرب جبههٔ گشاده داشت / چین پیشانی بود بند بلند از راه ما
نیست معشوق بجز اغماض کی انکارم را / عشق را باشد پی پروانه شمع جان را
چشم بر لب دل بزلف پر شکن داریم ما / در خط متی گلی عقیق در یمن داریم ما
کی گذارد تشنه لب مارا غم قصر سخن / از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما
تا بعشق آمد نثار او همه تسلیم ما / از سر دنیای دون بر جوش ساز تعظیم ما
رشتهٔ بست بمعراج دردناکی ما / ز کائنات گذشته است سینه چاکی ما
رشتهٔ ضعف بجایی که از سکر و دل / هوای خانه کردست جسم خاکی ما
نیست از غفلت چو شب خواب بدیده بیتابیم / غنچه از نور مست چو شمع فانوس بالین مرا

آمده است از فلک روزی ما بخوان‌ها
ز آتش سنگ اسیا پخته شد ست نانها

میروی گویی بجای خویشتن استاده‌ای
بسکه می‌برد هوا از رنگ سراپای ترا

بی تو بیگانه وحشتیه خویشتن را
شمع مجلس قلم مشق جنون است ترا

خوشدلم از شکم و آتش بهم چسبیدن
که بهم آمدن زخم کند درست ترا

سروی که شد سوار برای شکار رز
دایم ز طوق فاخته سازد رکاب را

باشد بسبزه‌گاه خموشی مقام ها
بیتابی دلست جواب سلام ها

موم نگین خویش ز کاغذ نکرده ایم
آید بگوش اهل جهان سرد نامها

خندید بکباب جوف سیاهی نگشت پیدا
شد جوف روز نامه هجر تو شامها

وحشت عشق آشنای خود نسازد رام را
جنبش سحاب باشد گشت روا آرام را

شبو وسط دیگر محتاج مجمع ها
باشد فتیله عنبر پیچیده مصرع ها

گشته از فیض تو گل پر ز نعمت خوان ها
پخته است از آتش سنگ قناعت نانها

جسم تو خود نما بود نازم ز برجات
سطح هوا بود ترا آینه بدنما

لطافت تو حجاب حلقه‌گاه ترا
بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

بر روی چهره سبزه از آنکه بجو گشته‌ام
دیدیم رنگ زرد مدد نگاه خود را

استخوان مانع رفتار سگ و جانست
دست بستان نشود سد ره رنگ حنا

نشنود کس از لب عاشق بجز ناله را
هست او آرزو شکستن بستیه سخاله را

کی بود سرگشتگان را امنت از گس بهر زن
پخته نان از آتش خود مشعله حواله را

در بیابانی که زرد رنگ وحشت سوزد
شد چراغ چشم غزالانست داغ لاله را

چون صدف از فیض اقبال تو هاچنگ ها
وار دارد از آب گهر مغز استخوان چنگ ها

از قناعت طینت ما را که خوکرده اند
تراب دانه خویش است نان خشک ها

تار قبا بود درکت موج هوا را
عریانی تنیست بیرهن ته نماحرا

فصل بهار گرد برآرد ز دانه ام
باشد چمنیه گردش سال استیاحرا

کی دل از گردش ایام شود دانا چرا
گرشب و روز بود سنیه سهپار را

همه شب بشو فغان میکنم و خاموشم
بر تو شمع بود شعله آواز مرا

سینه صاف از غبار کینه نیست
گل بناشد حشتیه خور شید را

جنون را از رحمت دیوانگی کامل بود ما را
شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را

ز شوق روی بت خط زرخ دمیده ها
نکه دمید چو فرگان بدور دیده ها

چو تخم در چمن کهن سال گلشن عشقیم
ز سینه بود میوه رسیده ها

پس از هلاک بمان قطع گفتگو نکنیم
بود چو خامه سخن گو سر بریده ها

طالب راحت خویشتن شود همیار تخ
حاجت راهبر نباشد غیر مار این گنج را

فزاید از هنر آشفتگی صاحب هنرها را
کند سنگ فلاخن خوش غلطانی گهرها را
سرو برجسته ام نگذارم از الف جامه عشق را
بصنوبر مشتبهم مهتاب خورشید قیامت را

نباشد کور را مذ نگاهی از عصا بهتر
بود در بازو دلیل حق شناسی بی بصیرت را

نامه را بندم بدست خویش همراه حنا
تا برد مکتب ملک هند مکتوب مرا
سرمه نازی توان کرد ز خاکستر هند
سوختن چشم غزالست سیاهی نشتر را
خنده چشم تو سی باشد دل افگارها
تار بالین از رگ نرگس کند بیمارها
جامه عریانی ما خوش تماشا افتاده است
گرد اند از جوهر آینه پود و تارها

نگاه گرمی عمر ما را مانع رفتار نیست
بگذرد سیلاب رود از سینی دیوارها

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا
باده از خون ست چون انگور مینای مرا

خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون
سبزه مژگان غزالانست صحرای مرا

ز آتش یاقوت ما سوزد نگاه مشتری
شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما
بی خانمانی است مکان شریف ما
چیزی نخور دلست غذای لطیف ما
ناقبولیهای خلقم قاصد سوی حق شد
هر که رو کرداند از من برد مکتوب مرا
ز بس کرد به آب از خویش وحشت پیرهنم امشب
کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای گریه رو که دارد گرمی پروازم
که چون مژگان چکید نظاره از پای گریزم امشب
نخواهم غنچه خوش خنده او سکه می آید
سود موج شبنم تار و پود بستم امشب

زبس

زبس می آتش نظاره او سوخت چشم هوایی را
نگاه گرم می باشد از خاکسترم امشب
تماشا شد به سودای صندل سای جبهم
بخود میبالد از چین جبین دردسرم امشب
حیا ز گوشه نهر گردید پیشانی از نبیه غفلت
که می آید بگوش آواز پای اخگرم امشب
سرو لاله و گل منت آرایی نگاهم را
رسید بر دار زنگی برنگ دیگرم امشب
نمیشه هم نشد از فرصه البخت پیش آفتاب
بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو زنگم میبرد از چهره بیرون آب رو خون
زبس نمناک شد رخسار از چشم ترم امشب
گل داغ جنون دارد ز بس گرمی تماشایم
بجای موم عدو چون شمع مژگان از سرم امشب

زبس نور نظر شوکت ببالای هم افتاده است
نگاه الود آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب
هوای خانه ام گردید چون فانوس نور امشب
بهر جا بنگنم از بس بیاد شیر زنگ آغوشی
بود زنجیر در بی وا می آید صدای دور امشب
مبادا گرمم او بپیش شود نظاره گرمی
چراغ خانه خود کرده ام از چشم کور امشب

دیگر زلف کرا یا رب بخواب خویش می بینم
که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از پای رخش تکیه بر بستر امشب
بینه از صبح بهار است بالین امشب
باده شد اخگر و مینا زر و باده زینت
بزم می گشت از روی تو رنگین امشب
داشتم داغ آن شوخ قبا گلگون را
انقدر ها که کفم گشت نگارین امشب
صبح گلگون شده چون پنبه مینا شراب
بسکه کردم ز غمت گریه خونین امشب
رشته شمع رگ برگ گل شبنم شد
بسکه رو جمع آمد خیال آن خط مشکین امشب
گریه ام برد از خویش حلاوت جسید
دیده ام از بسکه بخواب از لب شیرین امشب

شوکت از نکته خود دفتر صد رنگ گشاد
شد چراغان چمن از دیده گل چین امشب

صدف ز گریه فرو شد خواب در ته آب
رسید خانه گوهر بآب در ته آب
بود ز چشم ترم که فرو دارم
نهان چو دیده ماهی حباب در ته آب

چراغ دیده غواص کی بود در کار
بود فروغ گهر ماهتاب در ته آب

بلی ز کم بیانی نرم بود شوکت
لب خموش صدف گوهر آب در ته آب

بیا دگر به مشعل بال و پر پری کشیم آب
به صبح شمع کافوری سحرخیزی کشیم آب

مانگه در دیده دل نور خدا دارد آب
حیات زیر پر بس خویش و هوا دارد آب

وقت آن شد که سکندر چشم از دست برد
چو حنای ته ناخن شده‌ام پا به رکاب

تیر او امشب گذر رحمت از دل سنگینه داشت
ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

میتوان امشب از هجوم توبه عیش تنگ شد
بنیه میخانه‌ام ز مهتاب بنای آدینه داشت

امشب امروز از لباس فقر و تنهیدی از رخ چو
صورتم از خامه مو خوف پشمینه داشت

در پیکی بود پیوند نگاه ما و یار
داشتم جز در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک را نگذاشتم بی کار زخم
دسته شمع ناله ما از استخوان سینه داشت

گرد میگردد بلند از گردش ایام چرخ
بسکه در خاطر فلک از فر غبار کینه داشت

بیقراری بال پرواز است شوکت درد را
بام چرخ از دل صید بهار عارف زینه داشت

نقاب عارض او آتشش خراج نداشت
چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت

سفید و هم کافور ساعد چو یاسمن
چو آهن که بدل داشتم علاج نداشت

رعنه ربود دل و دین و عقل حیرانم
که سست تهی عافیتم این قدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش سری به تاج نداشت

آنجا که بود منزل لعل از تو گشته چیست
حیرت بمکانی که ورا ره بمکان چیست

آیینه‌ام

آیینه‌ام از نور نظر مست شد از آر
تا عاقبت کار رفت از هم غبار چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد
این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کار تو بحمد الله شد از گفتن بسیار
جز قطع سخن حاصل از تیغ زبان چیست

خاموش شود گر سخن افتاده چو معشوق
چون ناز سر حرف کند ناز زبان چیست

شوکت که کند از اطلس افلاک چو قرآن
از آتش خود این همه مانند زنان چیست

نگه از دیدن آن چشم سیه چو کالست
چون سیه گشت رگ نارنگ کالست

هم چو نظاره بکوی تو سکو روح روم
غیر خاری که مرا رخت به نرگس کالست

صف چو بند بخیه بخنک دارد شکر ناز
آنکه اول شکند طرف کلاه کالست

کفت ازان چشم سیه مصرع فرد شوکت
گرد عشق همه چون مد نگه کالست

به کعبه‌ام از تشنه لبیها عجم نیست
چشمه آیینه یار کم از زمزم نیست

لاله دشت شد از ناله بی کلم داغ
گرمی شعله او از آتش کم نیست

عقده چون غنچه تصویر بود در کارم
صد بهار آمده از خنده لبم خرم نیست

برف از مزرعه‌ام سبز شود جای گیاه
شد دلم مور کمر از پی گندم غم نیست

خشتر شکوه از حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسار تو سپند آتش رنگ گلست
چشم زلف تو از آن موج سوار سنبلست

عشق کامل حسن را آخر مسیح میکند
رشته گلدسته آه مد نگاه بلبلست

جو پریشانی بمیز و پیدا ز جیب دیگر
عقده زلف تو پنداری که تخم سنبلست

تا رقمهای تو شوکت تماشا کرده‌ام
رشته نظاره‌ام شکل رگ چون تار گل گشت

از رخت بسکه عرق سر زده است
نکهتم غوطه بگو هر زده است

گشته نارم از تو فردوس نگاه / گریه‌ام خنده بکوثر زده است
بوی از نکهت می می‌آید / تا نگاه چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم / که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم / عنبر از موجه می سر زده است

صفحه نظم ز خود شوکت
مسطر از رشته گوهر زده است

صحرا ز لاله غرقه گرداب خون ماست / چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خشک گشته نریزد بخاک هم / چون رنگ باده که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده‌ایم / صبح بهار ما کف دریای خون ماست
از خود بنیم نشاه مسکروح گشته‌ایم / رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تحفه فرهاد رد بسر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون طرب میچکید ایاغ منست / گلی که برق فتاند ز خنده داغ منست
فزون شود ز تماشای باغ سودایم / که بوی گل نمک شورش دماغ منست
چنانکه زرد نواهم خمار وحشت است / ز آفتاب قیامت گل چراغ منست
شده‌ست حلقه قد فریدشت خاموشی / چنانکه آبله چهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالت خاطرم شوکت
بهار تنگ دلی غنچه زباغ منست

مینو جامم سیاه در جنگست / سرمه چشم شیشه‌ام رنگست
میکنم نقش خانه دل را / قدحم پیاله زرنگست
چون شرارم کسی از خارا نیست / تا ریزاهنم رگ سنگست
سوختم عالم و ندید کسی / خامه‌ام غنچه لب آهنگست
میرسد عکسش ز قصد سختی / نشاه‌ام سبزه ته سنگست

باغ رنگین خیالیم شوکت
شعله‌ام چون نگاه بی رنگست

مدام از فغان آب در دیده خاشن تراست / دلم ز رشته خالی تنگ معاش تر است
بچشم ما که نیز اشک دلیل راه فناست / کشانه زیر جراحت مهتاب چو خوش قماش تر است
بکف زهیچ تو سمت شیر شکوه دارم / که از دهانه و رشتانه دهن خراش تر است

ز بیستون فلک تیشه تکبد شوکت
بیاکه ناله عجز اسمانه تراش تر است

چه زخنده گل خاطر تهی ز همت / جنون چو باد بریست وجود حیوتغمت
فزا از سرای جفا داده‌ام بدست تو دل / بهر دلی که شنیدم مکین نمی‌بینمت
بکیت سلسله ممکنات موج حباب / نظر بهشت واجب وجود ماعدمست
عبیر زلف که از زلف خویش افتاده / که دیر و کعبه برای ز نغمهای با صنمت
تو مشعر که زند خویش معنی از همت / خطی که محض سواد است سایه قلمت

بطبع شوخ تو شوکت زمانه میبازد
نکته خیال تو رکان آهوی حرمست

با یم ز آهی چو له اندیشه شسته است / نظاره کن که قد ستره نیشه شسته است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم / آن جوهری که در پیاله ما شیشه شسته است
چون موج باده موج گلش نشاه میدهد / هر غنچه بچشم خود بیشه شسته است
از شیشه ساریم و امید آب خورده‌ایم / بر کم ز سنگ سنبر و رگ در ریشه شسته است

چون موج باده رشته گلها بود عیان
شوکت زمان گلشن اندیشه شسته است

دائم از خود دل نه در یکسو چند دور / غنچه گلچین این باغ سر منصور است
مانده از حسن بهر فیض خاکی اثری / آب چاه از نمک خنده یوسف شور است
چه قدر فیض ز تعلید نه زرکی پیداست / فلک تحفه را مهر و مه بی نور است
بتوانست کز بدست و افسوس گذار / لب شیرین شایم دهن زنبور است
شد مهر و مه نبه و گشت سخنر به شکر / گوش نظاره گر و چشم گشته بر گور است
ماندم سر گشته و وضع ملایم باهم / کف دریای تشنه بخوردن از کافور است

شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی در چینی ما از قفس فغفور رست

زنجیر داغ حلقه از زلف چون کشت
کم دیده ام خجسته گل هم پیاله آتش
سهو در مینت مستی بلبل که در چمن
ما بلبلان عمر در آسته ناله ایم

خاکش مستان سوخته گوشه لبت
از بسکه غنچه لب او تنگ مشربست
مینای غنچه از عرق گل لبالبست
درغ قفس تکسور ما طفل مکتبست

از گشت خویش داغ فرست راحه میدهد
شوکت لباس کعبه دل فراخ پشت

دردمند عشق سید ردی بمنداند که چیست
کار عشق سوختن باشد بهر جای که هست
فارغ از شام غریبانست در صبح وطن

همت پروانه تا مردن بمنداند که چیست
شمع از کافور دل سردی بمنداند که چیست
افشانات فرجهان گردی بمنداند که خیست

کی سوداندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله بی دردی بمنداند که چیست

ز سودای سر زلف رسا آشفته [illegible]
بمنداند که این نازنین دل بر چه [illegible]
سراپای بهار از گلشن کین [illegible] آی
نکوی چون خود چون شعله از بس گرم رفتاری

نسیم صبح از سنبل بود آه سحرگاهست
که از لب چون رگ لعلت بیدار گشته [illegible]
که چون رنگ گلت میجوشد از خاک قدم [illegible]
بهم چون سوی آتش دیده جا دار است

بمنداند چه حالت این شعر بافت شود شوکت
که دلها را اسیر بادآور دفر یاد جا بیگاهست

سنگ مجم زرد از رخ آن سو فاست
کلبه روشن ولا از احتیاج فرش منت
مردم دیوانه از پیری بدولت میرسد
حلقه زنجیر گرداب بینای سنت
ناز او را [illegible] سو چاین چه بین

ز چه جبین چنین که دارم موج آب گهر بابت
خانه آئینه زد از جوهر خود بوریاست
بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
ز کف اطفال گو سنگ از آهن رباست
چون بهم پیوسته گرداب دامن [illegible]

کی غم

کی غم ز نار تکبیر شبهاست مجنون را
شعله آواز زنجیر شب چراغ [illegible] ماست

چون نگاه او سرقت میجکید شوکت ز رنگ
سایه فرکار عرفت سایه بال هماست

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت
از بسکه بی تو سوخت و ارق انتظار
امشب فرا بادم نسیم خرام تو
از بسکه گرم گریه شدم بی رخت [illegible] ریخت
انگنده رنگ سبزه ره نسیم صبح
حسنش مدام با خزمیوان تخت [illegible] ریخت

مشک از دهان نافه چو آب شهاب ریخت
خاکستر مراد تو رنگ نگار ریخت
رنگ شکوفه بستر از نخل آه ریخت
وشنم گلاب برق عجب کنار ریخت
ودستنکه بستیه ریزه ام از گذر راه ریخت
زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت

شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف نگاه ریخت

بی تو برق و شعله بیخانه در چشمم گریست
[illegible] گل عنایت در گلزار [illegible] دیر
[illegible] پروانه هر جا شعله گرد [illegible]
[illegible] از بیم خون سمندر میچکید

دور جام و گردش پروانه در چشمم گریست
اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم گریست
آتش طور و چراغ خانه در چشمم گریست
سیر باغ و گشت آتش خانه در چشمم

کرده ام شوکت به عمر شیخ [illegible] اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم گریست

ز جوش حسن سراپا صفای اندامت
بود امید مستر خلد ام ز بد خوی
کسی که مست بود از حکومت [illegible] راز
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد
ز گفتن رخ جانانم ز لب [illegible]

خمیر مایه [illegible] از مغز بادامست
که آب تلخ عشق [illegible] شناست
سواد کرد شکستن خط لب جامست
زلب فرسخ زر و روی پیغامست
سواد شام فراقم خط لب بامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقه دامست

از بهار کنج خلوت میدهد بوی بهشت
آدمست آنکه بند دیده از روی بهشت

زنهار از جا جز رفتار کی بیرون برد
گشت کثرت آب از دریای وحدت موجزد
جامهٔ گلگون قبایان تا مدست آمد حرا

کین نه خوشبه دارد سر بزانوی بهشت
ز خاک سینه گندم بود سوی بهشت
استین افشانده که شستم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دارد تا نخشک قانعان
سر بهم دارند خاک گندم و جوی بهشت

ابرو تیش ز غنچه باز این سر گوش گرفت
مست می از جلوهٔ کیفیت بهر راهی گرفت
عالمی را سلسلهٔ سودای زلفش در بر گرفت
همچو مژگان میپرستم از نگه در راه سرمه خیز

وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عکس در آیینه آهنگ نمد پوشی گرفت
میتوان زین صف ز ما پی مهر خاموشی گرفت

میجود شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مست است و هم بیگانه است
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب
سکه میگردد ز عین نازکی چشم او
از سواد صنعت آباد جنون جایی رود
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهرست

چشم کوتاه بین تو هم خوابست و هم افسانه است
خانهٔ آیینه هم آبست و هم ویرانه است
آتش نگاه رم هم تمکینست و هم پروانه است
حلقهٔ زنجیر هم جسمست و هم کاشانه است
قدم توحید هم کعبست و هم دردانه است

ای چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم تمکینست و هم دیوانه است

مینو گل شعله‌ام بد افزاست
در چمن از بهر دیدن گل روست
سرکش ناز او بود زینا زم
بی مدد عشق ملک حسن خرابست
بیت بکجا تماشای دو سه جهت

در نظرم لاله هم چو داغ سیاهست
هر طرف از غنچه رنگ شسته نگاهست
روغن گل بر فراز مغز گیاهست
رنگ بنای شنهانه ز گردش بیات
چون گل عناب رو رنگشی گواهست

فرع مر آن جوهر است ز آتش
بال سمندر بچشم من پر کاهست

بی

[illegible]

بی تعلق چون شوی خار مغیلان رحمتست
خلعت منت مسکن و حتی از عریانی است
سکه دارند بهم موت و حیاتم سوید
خلعت فقر بهر روی بغربت دارم
حاصل از شعر و اغیر پشیمانی نیست
سالک تشنه لبی داشت پشیمانی را
حق چو افتاد سخن دار بود منزل او
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند
بوی گل را نتوانه کردگی فتار قفس
صد بسیار نهند قلم از نیم شتر میسوزد

شفق شام غریبانه گل صبح وطنست
چون شود قامت تو حلقه به پیرهنست
رشتهٔ پیرهنم لیسه تب تار کفنست
بخیهٔ خونه‌ام از رشتهٔ حب الوطنست
چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست
لب افسوس عقیقت که در پیرهنست
طلل افتاده چو دعوی رگ گردنست
کرد صورت مشتری بهنر کوهکنست
جان رحمت بر و جان که گرفتار تنست
انقدر مشعلهٔ ادراک چو آتش بخنست

یا ز ظلمت کدهٔ شوکت بکجا رم بیرون
که سراپردهٔ مهتاب تماشا سخنست

گلهای باغ حیا را غنچه سر افگنده گست
تار یابیر است ضعف موی ز موی سفید
کلفت ایام بسیار است و فرصت کم

رنگ گردید نسیم گلشن تسر منیه گست
عندلیب طپید نهان زیر گست
خار خار اطلاع بر گشته طوق سینه گست

در دیار ما گل ابر شفق آلوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در تحفه گست

خاشین ناز گت دلاز ای گوش ازینب
مشکین بری ای کبوتر خیده از مکتوب
موت معنی تحکی میرساند و درا
دارد چنگم میبرد شوخی که از ظلمی هنوز
کلک بیهوش نه سخن و گهار که او
میشود صاف از غبار خاطر ما
ناله می آید برون از سینه فرانش

خاک چین که بود از سرمه بی آوازیت
نامه‌ام آخر بنا سینه سینه
خامه موج رم تم از پرواز
چشم او صید افگن و زلف کمند انداز
بر صدای آب شار سینه
تا نباشد سرمه این آینه را پرواز
جوهر و بال سمندر بیدار

بس که یکسان است پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان سبزه با خار نیست

شد نوبهار بوسه ز خط بنفشه زار
انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگاه شد
دستت خمیرمایهٔ اعجاز بوسه است

بوسیدمش و نکهت صدای از او بلند
خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن‌ساز بوسه است

باشد ز مه چهره فروزی که مرا هست
بی زنگ مشت آینه روزی که مرا هست

چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن
از موج می حوصله سوزی که مرا هست

هست راه ندارد به سر از رنج غمم
بادام تو مفتون است دو روزی که مرا هست

از لالهٔ رنگین شده صحرا که بود داغ
دشت از قدم آبله سوزی که مرا هست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از سطر شب و صفحهٔ روزی که مرا هست

عامیست بشو بلای دل غمدیدهٔ ماست
بالش محمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست

ما به سرپنجهٔ ناز تو زبونیم چنین
ورنه مژگان شانهٔ پنجهٔ تابیدهٔ ماست

از چو سرتکه ماست قبای گزارست
تکمهٔ پیرهنت عقد و گره دیدهٔ ماست

پیر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم
قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست

هست بود از سکه آزادگی ما معلوم
شعر برجستهٔ ما داغ جبیدهٔ ماست

باغ ما یست جمعیت ز عالم شوکت
می‌آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خط که به یاقوت تو نظاره رسیده است
بر دل است که از آتش خنده بلند است

از راه تو نظاره چو گرد است بهر گیر
تا گرد حشیم که زنا نعل سمند است

از بسکه دلم وحشتی از این دشت گرفته است
موج رم آهو نظر جای کمند است

از سر خود به خیال تو ندارم
پیدا است که خود عکس چو آینه بلند است

عاشق که

عاشق شغل حباب ورق لاله و گل کرد
داغی که به دل دشمن ندانست که چه دیدست

بی هوس خشکانی طبع هوا رو شتن منت
خاکستر آیینهٔ ما موج رسیدست

شوکت کف ما جوی گذشتست تلخی
ز مهر آب بکام دل ما شربت قندست

خال سود که ترا چهره دهن گردیدست
قطرهٔ می ز طبیب سایه فکن گردیدست

گردش چشم کبودت دلم از جا برداشت
فلک افروز بکام دل من گردیدست

سبز گشتهای فراز سید تو باشد زاهد
سخن تخت نوام تو به شکن گردیدست

دود آهی که کشیدیم بغربت از دل
جوهر آینهٔ صبح وطن گردیدست

نتوان چاک دلم از خو قلم کرد رفو
این کمانه بیاله که دهنهای سخن گردیدست

لذ مستهادتکه ناز تو شانم این بس
که دم تیغ تو امن بار کفن گردیدست

نقش پا در بهٔ مشعل شده شوکت بره‌اش
گوشش از خون دلم بسکه چمن گردیدست

ز کوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت
گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت

ز بسکه بیتو نمر شد بیاغ و تشنگی
شکوفه خنده ز نداز نما نکرده گذشت

نکرده است سفر از خودی که تشنه لبش
نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت

چه حالتست که از کار خویش گشته‌ایم ما
گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بهار سید و بداد وجود ما نرسید
گذشت شعلهٔ ما و هوا نکرده گذشت

براه او شده‌ام افتاده از برای جفا
وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشاره چین بجبین و نگاه و ...
نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

از این رمیدن گسسته رشته عیش میخندید
ز گل پیرهن مدعا نکرده گذشت

چو موج بیکرم از گشت و یار زد شره است
درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت

بد به هم بت از وروی خود بکرد اند
کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز زیر چرخ معقوس گر نخیم شوکت
خدنگ من ز کمانخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از داغم بسته است
شسته ادای صورت شیرین بآیینه است

میت کسی را زیر کوه زنت آزاده کی — رنگ می از شیشه کی بیرون زند در شیشه است
ره میانش بهله رنگ حنا باشد کی آز — از گرانی سنگ نازک چون رگ اندیشه است
غنچه منقار می آید برون نالان ز شاخ — گلشن امید ما را از نهال این ریشه است
احتیاج با جام و مینا ندارد اهل طبع — معنی رنگین و نازک همره هم همیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت و شکست دل

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاه است — مژگان سیاه تو پر تیر نگاه است
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم — رنگی که پرد از رخ ما شعلهٔ آه است
دور از سیه مستی ما عیش خمار است — خمیازهٔ ما گردش آن چشم سیاه است
متوهم بر بهشت بر شر و منتظر است — عشقت بنظر میفتد و چشم براه است
از فیض قناعت شده ام صاحب جوهر — دیگر بنظر بال هما هم پر کاه است
روشن شود از ... که گرم — این برق چراغ نه دامان گیاه است
خورشید که باشد گل روی سپید صبح — یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است

ناز فلک امروز بهر بیت تو شوکت — دعوای سخن کز دو مصراع دو گواه است

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است — خط لب تو عنبر موج تبسم است
مد لیت موج سینهٔ ماهی ز جوش داغ — آشوب محیط چشم که گرم تلاطم است
از برق بی نمود جهان لاله زار شد — گلشن ز گل پر است و بهار از میانه گم است
از بی منت آب وضو را — چون گوهری که گرد یتیمی تیمم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا صبح — صد رنگ گفتگو ز ناز تبسم است
چون داغ لاله سوخت شنیدن سخن گر — آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت — سیارهٔ تو مورد رنگ چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست — رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست
طومار خامشی دو زبانی دراز ما — مکتوب سر بمهر لب بستهٔ منست

رنگ

رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را — موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه ملک فنا گرم میروم — جولان برق رفتن آهستهٔ منست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست — بیا ز بالش پر جز پر سمندر نیست
قدح کشان ز نشاط اینقدر فراغت نیست — بیاض گردن میناست صبح محشر نیست
شنید هم ز فریب کسی نرنجد و لی — بدست آینهٔ ما سراب جوهر نیست
بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب — بهار رنگ ندارد چو جام ساغر نیست
ز مصلحت دل بهر طرف که رو پیچد — براه حقیقت جهت مقرر نیست
بیا که بی مه روی تو دود آه مرا — ستاره‌ای که ز مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده سوی کسی کتابت شوکت — که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

بیشتر مانند سخن سیر گلستان کرده است — لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کرده است
شبنم خود را آه افتاب انداز — دیده را محو رخ خورشید رخسار کرده است
از خط رنگ لب او چشم رخت داشتن — توتیای دیده از گرد نمکدان کرده است
دیده خود را سیه گرد بچشم — رشتهٔ نظارهٔ خود تار مژگان کرده است
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان — سیر گلشن را ببال عندلیبان کرده است
رشتهٔ نظارهٔ خود بی از کمالم از نار — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کرده است

میکنم شوکت لب از حسرت که شغل مرهم — غنچهٔ تبخاله یار از لب بدندان کرده است

چراغ میزند ای یار غبار بچشم انگشت — ز غنچه میزند م پا ساز بچشم انگشت
بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا — ز سنبل سرمه نهند سر مدان بچشم انگشت
نظر بتربت عاشق که میتواند کرد — همای را نبد استخوان بچشم انگشت
دیگر که بید هم رخصت سخن گفتن — که میدهند دهم از زبان بچشم انگشت
بحیرت کوی تو کردم که بهر خدمت او — نهند زاهلهٔ آسمان بچشم انگشت

همای را ندید این استخوان بچشم انگشت کرد

نخله گفتگی از شوق گریه سر کنم — نهادم از قره خونفشان به چشم انگشت

بوصف خطش شوکت دوات مشکینم
نهد ز خامهٔ عنبرفشان به چشم انگشت

دور از لب تو ام ز رنگ شکسته جا است — بی‌خنده است غنچه جای شراب خالی است
از ضعف ناله‌ام نه آشنای گوش است — چون بلبل خیال آواز و خیالی است
چوب قفس نماید شکسته بال کاوس — از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگوی به سوی محبت آید
نثرت چنانکه قافیت نظم خوش نوا کیست

چو من ز رنگ گشت تو ما فهر یار نگذشت — زلف انگیخته ز خویش ز هند و شبانه گذشت
عمرم به کوه کلفت ازین خاکدانه گذشت — زیر درخت ماهتاب چو رنگ روانه گذشت
پیکان هنوز آهن پیکان شکست بود — روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت
چون پیش خار گل عنا گذر نکند — تیر ز روی مغز بهار از خزان گذشت
زلف و میان یار رو بند بند دل — زلفش قدم کشید و ز موی میان گذشت
تا شب درست مژگان یار گرد — شد مبتلا به درد سخن و از سر زبان گذشت
مینای غنچه پر ز شراب شبنم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
دارد گل از زبان بلبل نغمه انتظار — آید دوش چو ام از آشیان گذشت
حرفی که داشتم بدل از خموشان نهان — حسب الحیا ز خاطرم ز زبان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است — گریان چو ابر باید ازین گلستان گذشت

شوکت کند کمال قلم گریه خصم هم
از بسکه عمر من به غم دوستان گذشت

با جام اگر جام محبس ماست — ز سر حق اگر بود سر ماست
خانهٔ ما کم از فنا کهنه است — چشم عنقا چراغ مجلس ماست
باده حسرتکش زلفت بیداری — که صراحی کند در سر ماست
ماست بطن ز داد ایم عنانه — آدم ز آدم مو سو سر ماست

تلخی

تلخکامانه صحبتی دارم — خندهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه مینا صید دل‌ها
آب گرد دکسی که سوسن ماست

از آب دیده از بسکه گلستان سینه ریخت — چو غنچه بیخ بلبل در آشیانه سبز است
هر دو او نسبت محبت که خار صحرا اثیر — ز آب آنکه پای رهروان سبز است
بخون اهل جهان آب از رم رنجت — چنانکه دانهٔ گندم کمغز نان سبز است
هوای شعله‌ام از بسکه شد بهار رنگ ز — چو شمع سبز [illegible] استخوان سبز است
بکوی یار ز گلشن میزنم در ارام — ز آب روی من آن چوب آستانه
فضای باغ به یکدسته گلست از بس — ز تر جنونی من شاخ آهوان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ — نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
دراجو [illegible] نظاره منت از آرمی — ز بسکه چون [illegible] خارم در آشیان سبز

ز باغ طالع من شوکت آب و رنگ مجوی
که نوبهار [illegible] خزانه سبز است

دوش در بزم خس از دل دیوانه است — دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و سور جهان حسرت بهم داده‌اند — خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق تسبیح و درست که روزم بعد از رگ — خاک سر هم همانا که وضع خانه است
بخت سیاه مرا فیض سیه مستیست — طالع برگشته‌ام گردش پیمانه است
شهرت ما کشته است مانع سیر و [illegible] — هم چو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست — هم چو بط باده‌ام قطرهٔ می دانه است
ذوق اسیری چنین ناله‌ام آشفته کرد — زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از شعله چو برق بجام منست
شیشهٔ مینای من از پری دیوانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشن است — داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است
هنوز در سر میکده چون رنگ شراب — یاد من و داشته‌ام برق خرمن است
لب زه آفتاب بر دوش میرسد — رنگ پریده که سبزه سایه انگشت

آورد دوش طاقت خمیازه های شوق / آغوش ما چو حلقهٔ زنجیر آهن است
عقبی بود ز سیر چه دنیای ما عیان / حال قفا از آینهٔ پیش روشن است

شوکت ز بس گشته ام آمادهٔ جنون / حالم عجیب از نگه خشم سوزن است

از حلقهٔ قید خویش برآ خود بحق سوکس است / پای رکاب ز سیر راستی ز چابک دامن است
صحرای عشق این چراغ است توقف مکنید / اینجا بهر نقش قدم صد کاروان زمین است
آیینه بینیاری صد جگر ته نرگس شکفد / بزمی که تکیه گاه ساقیش آتش زر گرد افکن است
تا در گشتن از سرکهای نوبهار دوستی / تو خون ز نگه تیغ زد ز نگه سبو کم دشمن است
الحکمت سرا گاشانه ام روشن بخرد دراشنا / خط شعاع نمیتوان خود بگیرم بوزن است
از پای ورکان تو ام صد عقده از دل باز شد / وسیراب بیاری آنکه از سیل آب سوزن است
از ناتوانی چون ترکه گونه قدم افتاده ام / بیش چو گرد از ره نظاره سد آهن است

شمع خیال اهل صنع ز خویش پیش میشود / شوکت چراغ برق را که احتیاج روغن است

داغ از خیال الف ورقش گشته نمایان است / کی در روی سنبل تسلی ولاله ام داغ است
قدامی شاخ گل آمد در بر گلشن که بر گلر / سیاه از دود داغ عشق لیلی به چون زره است
سود آلوده خوی چو شیر از اشک نمکینم / ز برق تیشه فرهاد لاله ها بیستون داغ است

بهار است در مسجد قرار نیست شوکت را / بکوی می پرستان باد در گوشه باغست

سرو بالای تو همت عمر ابد است / نقش پای تو زمین را گل اورنگ است
هیچ ورکی نبود که سخت تر از خود بیند / پیش صاحب نظر آینه جنت کدرت است
نیست صاحب نظر را خلل در بر جم / دیدهٔ آینه حیرت زده نیک و بد است
بی تکلف بود اقبال جهان مقبولم / ور نه رنگی که ز رخ میبرم گشت ز دست

شوکت سوخته از بیت رهایی نکند / در نظر دود سپندش قرهٔ چشم بد است

جنه

خندهٔ گلهای عشرت گریهٔ غم میبرند / گلشن باغ طرب یک نخل ماتم میبرند
مدد راحت چند باشد جسم خاکی کند / رفعت این دیوار را یک مدام کم میبرند
میتوان داد سراز کنج دهن کام مرا / آرزو هم گرچه بسیار است از کم میبرند
حسن ز رات جهان را که در محو رنگ و بو / آفتاب این باغ را یک قطرهٔ شبنم میبرد

میتوان شوکت بر دور از عالم بالا گذشت / در ره این نه پرنگ صبح یک دم بیش نیست

نکه کرم تو برق خود آینه است / عکس روی گل و روی سپید آینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی ما / فرش حسن تکیه ام از چمن آینه است
طوطیم خانهٔ حسن آینه از او دارد / بال فرخلعت سبزی نقد آینه است
خاک گشتیم نشد صاف نگاه خیره ما / کف خاکستر ما دست رد آینه است

حسن بی رتبه شوکت بود آینهٔ خویش / عشوه آرای او سپید آینه است

زاهد حسرت هوای محل نیست / مغز تو حنای پای گل نیست
دار دست اصل کفر و ایمان / با دام دو مغز را دو گل نیست
تاکی بره شوق الکاتب را / از لیت و لعل چو دو گل نیست
سهلست ز خون خود گذشتن / آب تیشتر زیر نیل نیست

از جهل چو دم بند شوکت / کمتر ز کرد هم زغل نیست

رشتهٔ جوف بلعبش که یاقوت تر است / از خط پشت لب و عنبر آب گهر است
حسن نرم تو سبز می چو چراغ افروزد / گردش کشتن ما حلقهٔ بیرون در است
حسن را عشق فرازجا هر دو می آرد / رشک شکم نظر رشتهٔ موی کمر است
تشنهٔ نار تو مستانه بخون مینغلطد / موج می ناوک بیداد تر از ابروی یار است
فتنه یا رام بیدستی و هشیاری نیست / دار داز خود خبر آنکه ز خود بیخبر است
کرد آتشکده حسن تو اگر مهر عشق / تخم گل شعلهٔ او آز و آنک شرر است

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس

هر نگاهیست که چون تار گهر در بدرست

در شام غم عیش و صبح امید است
گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

خون نگه از دو ابرو مژگان چکید از بس
نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است

سودای دلم کم نشود از دامن صحرا
مژگان غزالان بسرم سایهٔ بید است

از سوختگان تار نشود عقدهٔ خاطر
قفل دل ما را پر پروانه کلید است

آرام بود مانع وحشت زدهٔ عشق
مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع پیری بر آن چو گل
کاس جا چو یار غش صبح سفید است

از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم
ما را شب هجر روز بود نو نوید است

بیجا صفتی از بسکه ثمر گشت بعالم
از ورد دم دنیا لب خندان گل بید است

شوکت گل بیگانگی سخنها که شگفتست
رنگیست که از روی زبان تو پدید است

چشم آنکه بباغش تامل دیگرست
گلشن سنبل و گل سنبل و گل دیگرست

در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم
شکست رنگ گل آواز بلبل دیگرست

بهشت هست به رنگینی گر غباری
کدام زمزمه ما را رسته گل دیگرست

که ز زلف کوه است نکهت آن نسیم
که موج موج هوا تار سنبل دیگرست

مباش از خطر راه دوست ایمن
که احتیاط در برهٔ تو کل دیگرست

ز لطف دوست هنوز از عتاب میسوزم
نگاه گرم تو برق تغافل دیگرست

رسد و حسن نهانست دل از کف شوکت
زکاکل تو گرفتار کاکل دیگرست

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست
چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را ز فیض نکهت نظاره بالغست
مژگان زبد بیه موی دماغ نگاه ماست

چو هستند ضعف و حیرت اهل نظر بهم
رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست

آمد سواد دیدهٔ ما از بینش است
از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند
خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت نمود که دست نظر جلوه‌گاه کیست

حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نیست ما مدام مست
ز دولت کف و دین کام مست

نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم
فراغ کلبه که مست ام خبر ز کام مست

براه صید بلا دانه کرده ام خرمن
نه زور برق ز هر جا بر دیده دام مست

توان ز رشته کرم چراغ روشن کرد
سواد کرد ستر پروانه خط خام مست

و از حسن بیان بوی عشق می آید
طپیدن دل فر سوختن کلام مست

ببال فاخته از خویش میکنم پرواز
بهر کجا خبر سرو خوش خرام مست

اگرچه فقر مرا کرده بی نشان شوکت
طلسم شهرت نقش نگین نام مست

دو شاخ نگرست نه باخبر دو ساله ماست
کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست

گر شمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون
سواد چشم پریزاد داغ لالهٔ ماست

چنان بیاد تو داغ است ما لبالب شد
که ماهتاب کف از محیط هالهٔ ماست

طپیدن دل ما موج عالم آشوب
ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست

گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود
نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست

بنزم ما چو حبیب کارها شوکت
صدای شیشه شکستن فغان و نالهٔ ماست

شکسته ما هنری غیر خاستن شکست
نفس گسسته ز عاشق پریدن رنگست

چنان زسنجی ایام خویش ساخته ایم
دو قطار شیشه غبار ایم از رنگ سنگست

طلسم قطع شفق بنام ما بستند
که موج باده چو موج نسیم بیرنگست

چنان ز بزم تو لب آب و رنگ گشته شراب
بنای خانهٔ ما چون نگین بیک سنگست

نیامد از تو ترنم شناس مستی
و گرنه تار رگ تاک بیت آهنگست

ز شرح گریه بخط شد نی قلم رنگین
بیا ببین ز چشم تر این چه بیرنگست

ز تلخ کامی خود خوشدلست صهبا مام
که زیر نگین گسترده نه سنگست

خواب جلوهٔ آهسته نو میدانند
که فرد گسسته ز گلها پریدن رنگست

ز فکر تو چنانم غریب شد شوکت

میان معنی و لفظم هزار فرسنگ است

حنا چو شهید لطافت به کار رفت از دستت
ز آتش رخ حسن تو پهلو میکشد خالی
کشیدن کی توان از سایهٔ دست تو دامان را
به رنگی که از رهم اسیر دام میگردد
متاع روی رحمت سنگ اطفال شد از تنگ

کنار آستین دامان گلزار است از دستت
جدا از رنگ حنایت برگ گل وارست از دستت
برون آورد در تسخیر جهان سوار است از دستت
به ضعف این سراپایم گرفتار است از دستت
رسن دیوانه و در دیار آزاد است از دستت

شود از خامهٔ روشن بیانت تا بدل راهی
سیه از قلم شوکت که هر بار است از دستت

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد تنگ
غافلان را شود صرفهٔ اجرام حرام
سکه چون بها همه نشر در بر که هاشکسته اند

بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد نیست
روی تصویر به دیوار چو بر گردد نیست
سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد نیست

خند شوکت سرهٔ صبح گهر دیده سفید
که در اقلیم تو شاهی که سحر گردد نیست

روی هم رس ز من از گریهٔ اشکبار گرفت
تخم ز پهلوی او در گل برگ و بار گرفت
رنگ از رخم سیال سیر زاد سیر
است اگرچه بود سیر از ناخشیم
کیفیت حباب ز خود بود داشتیم

آیینه از سیر یه زنگم غبار داشت
چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت
اشکی که شوخی تو و اسیر قرار داشت
مژگان بصد زبانه کلاه از انتظار داشت
جامم ... سالهٔ لیل و نهار داشت

شوکت سوی گریه معطر دماغ بود
مغز سر گلاب گرفت ز ابر بهار داشت

در حسن تو تا به جو رسید ما نوشت
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن
بر کف خاک درش دست ترحم بر سر
زندگی رفت نشد دور سرم از قدمت

چو زخط دست بهم داد کف افسوس
است از بیرد بادام گرفتار پوست
گرد باد رخ همه یکدسته به لحاف پوست
شد قدم حلقه هنوزم هوس یار پوست

شوکت

شوکت آوازهٔ ما از لب پر درد باشد
بیقراری صنم خانهٔ ما ناقوس است

وکشیدن گل دامان نظرها شده است
گل سپر است چو در ریختن مسوزم
صحبت اهل جهان عنبر سیماب رخت
خواب فرعنک عینک بینایی سیدار بهات
رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه
مطلب ما سفر بیت بجز دیر و حرم
نگهم سکه ز جولان تو شوخی دارد

خنده گر در ته زخم جگرها شده است
گره از فکر هم آغوش دگرها شده است
کف افسوس تکرر نظرها شده است
بیخبر گشته‌ام آنکه ز خبرها شده است
فکر آینه دامان سحرها شده است
گرد دست اهل طمع حلقهٔ درها شده است
خرام آهوس سوی کمرها شده است

هوس لالهٔ رخان است بدل شوکت را
موم را فکر هم آغوش شررها شده است

سرو چو در دل فگار منست
سکه شد دست خوام ز اشکم
طوفان باشد از استخوانی

طوق قمری سینه بهار منست
خار مژگان اشکبار منست
کف افسوس ذوالفقار منست

عشوه از شوخ چشم شوکت
چشمش از سرمه خاکسار منست

خامه‌ام از تیره بختی‌ها ز سنگ سرمه است
چشم آهو از رم چو در خار میرزد بی‌جیب
بی‌بصیرت را چه فیض از عیش ابنای خوش
سایه بر بخت نیداری سواد چشم او

بی تو مهتاب بر بامم ز رنگ سرمه است
تا نگه دامان مژگانش گلک سرمه است
منت روشن چشم عیب بر سنگ سرمه
سکه مژگانش سیاه از کرم جنبش سرمه است

ناله از تمثال در مهتاب می‌آید برون
آهن آیینهٔ شوکت گر ز سنگ سرمه است

بیقراری جاده رفتار جان آگه است
اشک از چشم غبار آلود می‌آید برون

هر که از دنبال دل ماند در بیراهه است
در بیراهم طفل خیالست از سر ما نگهست

خیالی ازین بار نگهست

میرسد تا منزل عزت زله تنها دکی
عیب نیستیز حاصل دیگر بمنیدار در طمع

قطره را گوهر شدن از ترک شنا ابر رحمت
زان بلند اقبالم که دستم کوته است

رفتنم سوی تو از خود مشکلست
از طپیدنها بجای میرسم
تن بحجاب چهرهٔ مقصود نیست
هر کجا ما رفتن دل وا کنیم
جای آرامست غربت در جهان
میرسد تا سینه فر موج گل
بیدلان کشور عشق ترا
میرسم صد کاروان وحشت زراه
بیکرم از بیقراری های دل
دخل صد حسرت حرج دیده ام
کاروان خاکساری گشته ام
دانه ما را که تخم وحشتست

ز آب و خاک خویش مایم در گلست
بیقراری بال و فرغ بسملست
زین بلندی گو ز گذشتن منزلست
صفحه خورشید فرد باطلست
موج را آسودگی در ساحلست
ساغر لوحیها زبانی قاتلست
در دو عالم حسن جمع میکرد دلست
چشم آهویم سواد منزلست
تا نظر افکنده ام منت کلست
مردم چشم عجب دریا دلست
نقش پا ما را ورای محملست
سبزه در کام آهو حاصلست

انگشت شوکت ببر در بهر گهر
از قد خم گشته گرداب دلست

آرزو خار بسر قدم افتاده است
کرده کم به خود را زکرانجا بینها
خبر از خویش ندارد که چنین مخموری
پایه قدر تو هرگز نشود هیچ بلند

دشت بیخاری اگر هست دل ساده است
ز سبکبیتنوی موج هوا جاده است
ورنه سنیشه افلاک بیا ازباده است
انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده است

خاکستر نیز گفتار تو باشد شوکت
جاده صحرای سخن را لب بحثاده است

مشتبه چشم او بقدر طاقت غمازداست
دیده را خوشتر تماشا از تماشا باز داشت

مشکل

مشکل از خود بردم سوی بت ناله مطرب مرا
بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز خود

گوچه بی ماهتاب از شعله آواز داشت
کلک غنچه از خط پهلوی سینه مستهبا رداشت

رشته ما شوکت از افشای گیتها شد بلند
مرغ ما از رشته‌ها که سر پرواز داشت

نه جرعه شبانه کل صبحگاه ماست
ما چون سپند گرم رود در شت شعله ایم
از روی نیز بعد از جوانان است بم بیر
ما در زمانه مسند شاه نشسته ایم

موج شراب رشته شمع نگاه ماست
خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
موی سپید ما کف موج نگاه ماست
افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت منوش می من اندیشه از حساب
بار حسرت گناه نکرده تر گناه ماست

بی نظاره مجنون تو صحرا چیستیت
عزت این با دیه از فتنه خواب به بهی
کوه و صحرا بهوا داری او حیرانند
میکند سیر سراپای تو سرتا پایم
سالک بادیه حیرت دیدار ترا
باغبان زد و تماراج میه گلشن را

جاده قد نکهی نقش کف پا چیست
جاده از نقش قدم ما سرا پا چیست
حلقه دایره دام صحرا چیست
بتماشای تو آغوش تماشا چیست
جاده قد نکهی آبله پا چیست
انکه نرگس نوکر و زعبدا چیست

شوکت از بهر تماشای گهر بار گهر
سبزه ساحل فرکانی و دریا چیست

بیش ازین مارا چو دلبر بوده است
شوق پرواز بیتون خانه شبیر بوده
از در ستیهای ما دارد در ستیها
جاده افتاده قامت است مکرد و
چشم آهو بیش ازین چند بسنیز بداشت
گوشه گیر از تبسم گل سکه نبوده اند

غنچه مینای ما از مغز سیری بوده است
چون زندانی که مغیدی چوب شبیر بوده است
ورنه رگهای زبان ما رجویر بوده است
بیش ازین نقش قدم هم خشکبیر بوده است
منبر آهو نگاهان سینه گیری بوده است
بیش ازین با موج هوا نقش حصیر بوده است

خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است
پنجه خورشید و شبنم پر پروانه است
نقش پای رهروان از چشم آهو دارد گرد

جادهٔ صحرا رگ ابر بهاری بوده است
صبح شمع تربت روشن‌ضمیری بوده است
گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

رنجیت از سفارش چو رنگ خزان و نو بهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

سهر نظاره آن گل که دل و جان را سوخت
آتش افتاد نی کلکم شود او وزی
قیمت گوهر اشکی بکسانه افکندم

عندلیب از نکهٔ گرم گلستان را سوخت
این نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت
گشت بازار حیا نرم که دکان را سوخت

دوش شوکت نفسی از ته دل هم چو شمع
نکهٔ گرم حیا کرد که دکان را سوخت

نگاه طرح دل بنیاد مدعا نگذاشت
ز سیل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال
گسسته رشته به دنبال بیت ما را
طلسم موج بود بند و دار کسی
فغان که حسرت تو کبریائی دارد

طبیب زد دلم این خانه را هوا نگذاشت
ز خود رسیدن ز غم کوه را جا نگذاشت
خوشست گسترده در این راه نقش پا نگذاشت
که کار خویش به امید ناخدا نگذاشت
که صوت رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب تمنت الوان نمی‌خورم شوکت
که سیر چشمی فز رز اشتها نگذاشت

خموش سخن نفسش پنجه و مشت
بهر نیک و بد رود شهرت خنده خو
تماشا کن آن لاله گون پیرهن را

شود گوش چون کر زبان گنگ خوشست
که بهر سپند نرد و عالم گوشت
که هم خود فروشست هم گل فروشست

بچشم تر شوکت ما نرگسی
نگاه آدم آبی شعله پوشست

ز ماهی سینه‌ام از نقش مدعا خالیست

مدیست سیاه دلی جای غش یا خالیست

بقا عالم حیرت بود خوشا ما را
ز ضعف بس که به چشم کسی نمی‌آییم
کلید قفل خموشی بود در سخن را
به رنگ پیه تو فانوس از سفال و چو
حصیر کلبه فزار رکت ز ماسن باشد

نفس گشتیم عنقای که از هوا خالیست
به هر کجا که نشستیم جای ما خالیست
چو از شکست شود ریگی از نوا خالیست
شدست انجمن از زیر و قبا خالیست
ز ماش خانه‌ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کشور مستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو پر گشت از هوا خالیست

در کشتی توکل ما ناخدا خداست
کشتی نشستگان محیط ار ادنیم

در گوشه تجرد ما بوریا بیاست
زین بحر با کسر که بنیم آشناست

از سینه می‌کشیم دل از عشق پاره ورنه
آری علاج آینه بیجا جلاست

نازر فشار نو گلزار شعیب شسته است

جاده از حلقهٔ رنگین تو گلهای شسته است

بی رخت بزم طرب را بشود رنگ ثبات
ورنه شیشهٔ حنای سر ناخن شسته است

نکهت آمد دلم از نظاره باغ است

که غنچه در نظر فر بسته دراست

جنان نسبه چشم بی سرو قامت نو خیزی
که تاک فاخته در دیده‌ام پر زاغست

خون دل شسته از چشم سیه افروشت

خوب با جام سهیدان تر آیا گوشت

رقم از شعر رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شوق قلم با قوشت

کسی که جز قدح خون ما به آنگرفت

ز پیر آمیکده جام شراب را نگرفت

رسید کینه بجای که قطره شبنم
بدستمن ظرف آفتاب را نگرفت

چهرهٔ یار نگین زرم کردم بهار از حسرت گرفت

تا نخف بجا کرفتم لاله را از گشت رنگ

ز انتظار شعر رنگین بچشم گل تناهی

از قلم فکر بجا لم که کار از دست رفت

دل ز تو گشته جدا از دستت / بت پرستم بخدا از دستت

بسکه باشد ز تو دوری مشکل / زود در رنگ حنا از دستت

چند گاهی قدمها شوکت
خون خورد آبها از گستت

گشته عشق را فنا مظهر جلوه بقاست / خانه دار بهر درد آینه بدر نماست

دانه فریبک شد منت رهنمای خود
ورنه چراغ منزلم آتش سنگ آسیاست

انجمن با بادیه جانان خلوت ماگشته است / حلقه مجلس گنبد وحدت ما گشته است

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست / کسی ز مار سیاه هم رهش سلامت نیست

ببو ربا وطن میکنیم شکر خوابی
بمحمل سیه هند خواب راحت نیست

تند خوی شد از چشم سیاه تو گرفت / سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت

جلوه سوخته جانان ما مقتضای دگر است / پر تو شمع پروانه هوای دگر است

مینمود جاده این راه سعیدی ز شکست
دانه را آرد و شدن صبح بقای دگر است

شاخ گل یاری و وفا از تو جدا نیست / بوی نکهت و رنگ حیا از تو جدا نیست

هر ذره در آغوش ز آتشک گرفته است
هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست

منت عشق بهر رنگ بدارم آخر / خامه مو در سر صورت منشور نیست

بسکه طبع فرو ضبع و دم عالم بدست / از میان خلق بیرون جستنم دست رسیست

سر فراز بهار عرابی بود از قیصر و

پیرهن

پیرهن را روح در قالب ز بالای خود است

بالب او لعل می‌بار نسبت / بیش رخ او رنگ آتش خجلت

منت عشقت آمد و ز رنگ عنبر / از دو سر زلف از رشته بد بخت گسست

تلخ بود میوه بستان فرو
مهره مار هم زنار نسبت

آسمان موج قلزم دل ماست / جسم خاکی کنار ساحل ماست

ما بهر کس سیه دایم ولی
دل بهر کس که میبری دل ماست

چون شمع در بزم زبانی که تو داری / از بسکه دراز است زبان از دهنت

چشم زخم گشتگان او ز شوخی دلکشت / ناوک مژگان او در چشم آهو نگشت

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است
منقل نطق ترا یاقوت سنگ آتشت

ز جوش لاله بکشت هزار فهمانست / صفای سایه ابر بهار فهمانست

صنوبر باشد سنجن و جوش فیض ببین / بکوچه رگ سنگ ز شرار فهمانست

اگر چه شیر و شکر صحبت بزم مستان را
بیک طرف گل و بیک کنار فهمانست

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست / سواد خانه لیلی سیه بهار منست

سیاه نرگس او خواب سرمه سنگین است / ز نسبت لب او آب لعل شیرین است

ورق

ز شرم مصحف روی تو گل ورق شد / ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق شد

دو شیز گوهر بیاسد محتاج ما نام افروز / پروانه چون بمیرد عشقش زاب جوش

بیغوله‌های دل فریبی جا تنگ است
از سر دنیای دون برخاستن آه کمست

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر منست
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست

منکر پیر دآب را از آتشکده دارد آب و خو
سیل برگرد در دیواری که تصویر منست

زینت ظاهر درشتی را نگر در دیده پوش
دست ناهموار را از رنگ حنا هموار نیست

میخورد صد سرزنش تا خانه گرفتار نیست
خار چون ماند بپا آهن ربای سوزن است

از خوی شعله ام پیراهن گلگون بود
دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشن است

جاده از جاده دنیا بجز شبنم نیست
هر که سوزن شد بدستش در حصار آهن است

زحمت گفتن بهم خانه کی تواند جا برد
که گربه را از سنگ نفس خود بدر نیست

از رنگ اهل درد نشان مینوان گرفت
زیر لشکر شکسته زبان مینوان گرفت

از زلف او نسیم بدستی که بگذرد
عنبر ز موج رنگ روان مینوان گرفت

چه شیوه است که آن یار شوخ و شنگ گرفت
که دست او ز حنا نبسته رنگ گرفت

زخم بخانه آینه رنگ پیر دست
زنگی که کار عمر روزگار رنگ گرفت

گوشه گیرم که سودای سر زلف کسی
مینوان عنبر ز موج بوریای فقر گرفت

عمر غفلت کاهل قدم بیش از نیم گام است
جاده‌ها رگهای خواب پای خواب آلوده است

بهتر از نادیدن مردم نباشد کعبه
جامه احرام پنهان از نظرها بودن است

بناو

با او قدح نه پیر رمز باب گشته است
رنگ شکسته است که گرداب گشته است

کمند شام سیاهم نشود صبح سفید
عالم حیرت ما راست و روز دیگر نیست

سود خم خانه اهل وفا را
عدم صاف که در داد وجود نیست

سبک بخت بد بخندید بر ناز مکتوب چرا
نامه ام را و آتش شده بالیدن برگ گل نیست

الماس و مرهم دل غم پرور است
صندل خمیر مایه درد سر است

وامکنه سر گشتگی تن خاکی
چو گرد باد غبار آب آسیای منست

سنبل از رشک سر زلف تو بیتاب شده است
سبزه از شرم خط تو بر لب جوی شده است

شوخ حسن که بود عشقش از آب حیات
طوق بر گردن او حلقه گرداب شده است

جلوه میکرد و گل ناز ز قامت میریخت
سایه تو بر جای رنگ قیامت میریخت

فصل گل است و صحبت احباب خوشتر است
جام شراب از گل سیراب خوشتر است

موی اگر سفید شود زشت می مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

نی هجایی ما را بار از محنت مایه نیست
عقل اول هم ز بس معراج آوار پایه نیست

جلوه کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هر کجا از شش جهت خورشید تابد سایه نیست

برای عشق وجود تو مسکن دیگر است
غبار جسم تو دیوار گلشن دیگر است

ز جسم خاکی خود تا بکی زمان گیری

عود برای که معراج رفتن دیگر ست

چو بچشم دارد و طلب نیز دیگر نیست
ماه نو فربه نباشد تا نظر بار نگیست

بی تفاوت میرسد فیض سکر و جان بخلق
گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

بر و نیز خامه شد زخود نمائی سخن
نکو شتر خلق رسید نیز رسوای سخن

نمک از بوسه دارد سینه لعل سخنگویت
ز شیر نیز بود حلوای سوهان جای ابرویت

نمیدانم چه آتشبازیه یارب که میسوزد
سر انگشت اشارت گر اشارت میکنم سوزد

تا بد از دست نگار آشنا گردیده است
دست فرزند حنا داری عود بالیده است

غنچه بر ماکشت غالب آخر از طول امل
راهزن بیدار باشد راه چون خوابیده است

تخم برگشته بختان از زرق خود بیش نیست
آسیا را زان بهم پشت و شکم چسبیده است

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم عالم است
چون خط است جمع میگردد کمند وحدت است

منوان ز بس سنگ ز نیکدا نقش چند برار زد
قطره رنگین چند طینت صد صورت است

بر رخ صفحه مصور چون نقش یار نگاشت
رسید چون میان ورق سفید بگذاشت

بباغ بی رخ ساقی گلش پیاله عبث
نیامدی بچمن است و هوا منکفت
همین زخجلت تصویر میرسد ز گلش
دل رمیده ز عالم بگرد او نرسد
به از حقیقه حنوتم زخاک میجوشد
چراغ خلوت آغوش حلقه یارست

روانه گلشن بط جرا معرج لاله عبث
که ماه چارده ماه دو ساله عبث
که هر کجا سخن از خامشیت ناله عبث
دویدنت بدنبال ابر غزاله عبث
زمانه خون دلم میکند حواله عبث
بگرد ماه نگردید هاله عبث

چو غم

چو غم زجور فلک شوکت اهل حیرت را
سینه گل بتصویر سنگ ناله عبث

گره از تر دستی چو در گریه ام تیغ موج
سیر ابرار شو وحشت ز عالم گر گذشت
لازم افتاد ست تر بودن بهم
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار
گرد از تر دستی معمار ویران خام

اشک گرمم داد آتشبار تیغ موج
تا بکنار رسد ساحل بود دستگیر موج
باشد از دندان ماهی دشنه شمشیر موج
بحر را باشد بکف سر رشته تدبیر موج
میشود سیلاب در دیوار تصویر موج

ماکه جوهر را نباشد منت خاک از گهر
شوکت آب از خویشتن می آورد شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح
روشن نگهم را بشود چو سخن مهر
ظهرا جهانت زخط طرف بنا گوش
شامی که مرا با تو بود بزم خوشی
گرهای سیه وا ز زلف تو گرفت اند
از حلقه نور ز صفا صاف لا را
ترکان نبود در پیه حیرت ز ره کار را
ز صاف لا ز فیض طلب کن که خوشی

شد رشته نظاره نه پیرهن صبح
از خط شعاعیت زبان در دهن صبح
دارد گل مهتابی شب و شسته صبح
از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح
رنگ گل مهتاب شود پیرهن صبح
از خط شعاعیت نه پیرهن صبح
خار سر دیوار ندارد چمن صبح
نکهت نافه آهوست زدن ختن صبح

شوکت شب احیا حیال سر زلف
ما بیت زنار نفس خود کفن صبح

طول عمرم گشت سیلی بابه ایوان روح
آمد و رفت نفس باشد درو سوهان روح

گاهش مظلوم از جبین جبین ظلمت
سینه شهباز باشد کبک را سوهان روح

در بزم حمایت تو چو گل در کنار شاخ ... سبز و دلجوی گشت خوار از بهار شاخ
پیوسته است سلسله موج گل بهم ... از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ
دریای گلشنت و اخوان خارتر ... چون غنچه سر گذاشته ام بر کنار شاخ
روزی که در بهار شکستم بخون گل ... میریخت جام گل ز کف عشوه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده بگردد سوار شاخ

ساغر نه بیاله داد و گل شد کنار شاخ ... ز آن چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ
چون بس هوا بجنبش موج شکفته است ... چون کف شکوفه راکب جویبار شاخ
شد قطره غنچه و رگ ابر گلفشان ... از بسکه ریخت برای نثار شاخ
ما را ز ما مساح بغارت برد بهار ... گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این شبنم برنگ گل که ز دود هوس نیم ... سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچه که فشا دست مار شاخ

مستی که گلگون قبایم چون پری رقص بجا خیزد ... رخست از رقص رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای پا چه دارد شعله جولان کرده مینایم ... بهر جا افتد از جستم قدح آتش ز پا خیزد
حیا از جا گم بخود رنگ شفق اعمیکرد ... که شق شور پایم از زمین چون شور پا خیزد
رقم از شکوفه چشم تو از بس سرمه آلود است ... خجالت از در و دیوار بهار مکتوبم صدا خیزد
مهیا کن قبایم انچنان از خاک بها ... که گرد از دست حنا از رقص رنگ حنا خیزد
حیا از تمنت عنابم اب شد آتش چو گردید ... ز مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم لاغر ... ز جسم خسته جای کشتگون دندان بجا خیزد
قبای او چو چشمم از دو جانب هلو کند خالی ... چو عنقا خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد
بخاک کشته خود میرسی ای سبز خار روزی ... که گرد استخوانش گرد و از پای هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بخون غلطم بصحرایی که آواز درا خیزد

... که شوخ تو مست از آرام بود ... گر درشت چشم تو بالد بر بادام چه عجب
باده لعل لبت نشئه رنگین دارد ... خط یاقوت در این بزم خط جام بود
... ست از لطف بهم نیم نگاهی گذرانست ... فراغت چون بهم آمد لب و دشنام بود
انقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا ... پنبه گوشم ز برگ گل بادام بود
... از حلقه احباب رسید است دلم ... قطره باده بچشمم گره دام بود

گفتن شوکت مهجور ز چشم سیهش
گهر باشد و آن نیز به پیغام بود

... هر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید ... گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
... شد بخت می دارد اشک عذب جنید آن ... که چون از خود روم معشوقه از دنبال می آید
هوای بیخودی پیدا و دامن نشئه دیگر ... قدح از خوش خیالی رشته الامال می آید
هوا از سبزه گلهای کشته از رنگ صبغه کر ... چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می آید

لب است که کدامین ناله سنگین رسید شوکت
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

چو شمع کشته کی شمع روشن شعله اگیرد ... بدست در رسد چون گشت فر رنگ حنا گیرد
... کی از آنکه خود با بند نظاره ام پیروش ... نگاه من ز کوی یار یک بادام جا گیرد
ز خود عاشقان امید مکتوب پس اوردن ... کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد
چو رنگم میپرد از چهره آید بر سر بوا اشک ... غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد
سر یا بحیا بر ز دست از تاب جنون ما را ... که دشتش سبز گرد از جنون سبز بگیرد

ز بس شوکت بهم گشتند از اسباب کلفت هم
گره هر جبین خوش از بند قبا گیرد

... در بندی که ز هر جام کهن آب خورد ... از کهر تا نشه تر شیشه قدح آب بخورد
... لا عجبت که حاصل شیشه است از گل مرا ... که بکف جام می آورد که خوناب بخورد
هر که را چون گهر از خوش بود عالم آب ... می سرشکی از ساغر گرداب بخورد
... چون خوش سکنم گریه که شد تخت شبی ... که مرا تشنه و کافر برگ خواب بخورد

شوکت از تنگ شبا گوشم چو جون خون بخورد

ورد شکر بروی گل مهتاب نخورد

وقت آن کس خوش که خود را در خم کاکل کشید
تا کجا آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید
رو در حسن و عشق از یک نسبت آگه کرده اند
میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
سطر در دود شعلهٔ آواز می آید بچشم
صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید
شوق لیلای دل ما را بصد آشفتگی
تو تماشا کرد در زنجیر حلقهٔ کاکل کشید

زیست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری
روغن مغز از خاک طالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود
خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود
ما مدار بهارها موقوف بر بهاری ماست
قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
گرد بید و ازهم در سر بگلزار رنگ عشق گشت
گرد رم و از هجر گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش برخیزد چون رنگ حرام
کعبه میگردد ز جنبش آب زمزم میشود

صفای جوهر حیا بهار آنگاه از بدن باشد
گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد
محبت چون شود میر و ز مشکوی یمنی ماند
شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن میتوان گر دری
دماغ ما بیابان گرد بوی پیرهن باشد
شد از گفتگو حاصل مرا عنبر پشیمانی
دو لب را چون بهم آرم کف افسوس [illegible] باشد
زانسان دیده یعقوب دارد آن [illegible]
سهیدانه ز ابر اهن یوسف کفن باشد

دهانش آشیانه حرف گوید بهتر باشد شوکت
خدا یا بد بعکس رزق بود نه تا دهن باشد

رخ با ولاله هم هم داغ جدائی شد
شکست رنگ گل را حنای او مومیائی شد
نشان گل کسی بوسید از [illegible] سوی رنگ او
اشارت آخر کردم که انگشتم حنائی شد
چراغ شعلهٔ رخش میتوان کرد از غبار او
نگویم او نمیداند که کردم جبهه سائی شد
خیال وصل چون باشد تو آرامت ازو صلش [illegible]
خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد
لب نبت سرمه سیه تر که از تیر میبازد
حذر کن از سیه چشمی که گردم سرمه سائی شد

شوری در سر اقبال قناعت مستقیم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحهٔ حرف هوائی کشید

از جوش باده بسکه صفا موج میزند
خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند
سرگشته اند و در دو بود دارند کائنات
یک قبله است و قبله نما موج میزند
هر کس که دید رنگ رخسار نازکت
گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
شوق در پیاله سر بمغز چو هوس
از خندهٔ حباب هوا موج میزند
نظاره چون عرق رخت آب میشود
از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که در دل ما ریزه میکند
از خندهٔ تو آب بقا موج میزند
بار بسکه آب داد تیغ زبان که باز
خون خوشتر از لب ما موج میزند
خواهی بهشت خواه پیمانه یک منت
در دیر و کعبه رحمت خدا موج میزند

شوکت ز تب محیط الحسیم که اخوت
شکر جدا و شیر جدا موج میزند

وعده او بر دل آب و رنگ راحت میدهد
از بصور پیراهن گلستانرا طراوت میدهد
لالههای دشت نخل ماتم مجنون بود
خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
بسکه آتش داده ام از جوی بار زخم دل
غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر
دیده در گریه را آگاهی که رخصت میدهد
از سجاده گوشش تا مصرعی کردم رقم
صفحهٔ رخ او از صبح قیامت میدهد
از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده هست
بسکه آن موی میان او نزاکت میدهد
مسکنم مهتاب خورشید قیامت اختیار
روز محشر هم دل [illegible] میدهد
کار انگشت امید از گهر بار باشد کوه
سالک از دیوار منزل نیز راحت میدهد

آب پیکان یک سر تیر از سرم شوکت گذشت
آن که کار ابرو او تا حد زحمت میدهد

سرمه از حیثیت [illegible] چون گردم میشود
خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود
منفعل بیم و دل از [illegible] خانم منتشر
کبر گوهر و [illegible] از دست تو گم میشود

چشم مینا نکند چون از تماشای گلم چکید
خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت است بزم مینا را نشاط دیگریست
گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

بیتو است غبار بر سر آب ناله بود
بیتو دور از خط است زود میشکند شیشه
شد بهار و لاله ای مدت او شکفت
از گرانی رنگ سنگین ناله می‌آید بلب
هم چو فصل گل درین محفل ز دور پیمانه‌ای

شیشه ام از مغز جان پر پیشه نخاله بود
گرد دستار پیمانه ما مشعله چو آله بود
سبحه صد دانه زاهد تخم لاله بود
صد شکست امشب بچینی خانه تنهائی بود
نه رهائی تا بجام دیگری یک ساله بود

هر کجا میرفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو مه یا در رکاب هاله بود

بهار رفت و غنچه شد آن لعل میگون شد
نه گل نخست ساقی را بساز چشم از مستی
رهی خواستم با هم رسیدی بر سینه‌ها
عنان گریه دیوانگی از سر ها کردم
ز چاک سینه سوی عالم دل شد ره پیدا

چو سر وا ز ناز مینا قد کشید آن قد موزون شد
که می میکرد صاف از برای یاد ام گلگون شد
سر بگیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
مصیح احمق لبی حباب اشک مجنون شد
سر این راه شب از خانه آیینه بیرون شد

نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلام من
رسن تا قطع زلف گشت بیگانه مضمون شد

فلک مرتبه آن کوی دست کسی رسد
مسیح بود چه خار شکنکان ساقی
در از دست میا دلم رود زکف
چه شفیع اهل جهان از نامه ا رها

بگرد خاک شیشه زاور ماهی رسد
رسیده بود بر بگرد می چنین رسد
خبر زاهد کوتاه آستین رسد
تشنه آب ز سر چشمه نگین رسد

ز تار سائی طالع برهنه ام شوکت
ز کوه تنگ دستم یاسمین رسد

آب روی عشرت ز ناشادی ما میچکد
خون بسمل از دل افتادی ما میچکد

تا بموج

تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین ریختیم
سیه گاه حلقه مستانه لبلبیت ایز
از سواد کعبه مقصود بر دیش سوله یا ز

آب لعل از تیشه فرهاد ما میچکد
باده از چشم غزال وادی ما میچکد
اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطره اشکی که میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

گشت امشب سیه باری بنصیب از خواب خود گردد
ز فند انیرو دهان او بهر جا بگذرد جوشی
چه منت ما نشسته در کجا میدانی بیچ یار ما
بدام میکویم از غبار او جوش هستی رسیم
خبر از معنی خود کی شود صورت پرستان را
عنا دیگر بود اهل محبت را بسر از دل

که از وضع علامم شیشه از سنجاب خود گردد
که بهر وضو بهر آب زخود گرداب خود گردد
که هم چون گوهر غلطان ز سر در آب خود گردد
که از صاف شود حرف خود و بیتاب خود گردد
ز ضد خویش زاهد ابرو محراب خود گردد
حباب دیوار می‌افتد زیاد سیلاب خود گردد

خطاست گرد لا را شوکت از هموار طبعست
که آخر از تماشا خود کتان مهتاب خود گردد

ز خوش حرص دلم خون صد تمنا خورد
حباب ز گردش آن چشم مضطرب شستم
جهان کناره گرفت از جهان نشاط لب
بو در عاقبت کار خویشتن آگاه
چه غیرت است که از عکس خود هم از معرور
دل از خیال عتاب تو تنگ شده است

فغان که این صدف تنگ چشم دریا خورد
که رنگ می نگاهش ببینم ره واخورد
بجای باده ز پیمانه خون عشق خورد
کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
درون خانه آیینه باده تنها خورد
حذر که تندی این باده مو مینا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
میانه من از آن چشم مست تنها خورد

چو من کسی که ز غم وحشت بسر کشید
حجابی که خصم تیغ زبان میکند بلند
نادیده نیست کس لعل کم شد یار را
شعله از زبانه شعله مرا در دستش اسیر سخن

خود را از این جهان بجهان دیگر کشید
با بید سر ور مهر جنون نشه کشید
خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
چون شمع معذور دو سر خود هر که سر کشید

قطع امید میکنند از میوه هم چو بید
از ساحل صدف نتوان رفت بیکنار
رندی که از شراب جنون نشئه مند شد
رنگ از گل زبان بهار الفت فکر را
افروخت تا زبانه چراغ عطای او

آزاده چو تیغ بر روی نم کشید
باید چو رشته دام تاب گهر کشید
ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید
چون آصف از رگ قلم انشای زر کشید
روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل که باز
از مغز دماغ نازک او درد سر کشید

تیغی در شماره عشق است با خنس دارد
چو هر گل کز او باشد تمیز نازک خیالان را
شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت
ز آنکه خانه آینه دارد افت از جوهر
گل دولت که رنگش میدهد بوی پریشانی
چو بیم سینه مار از چراغی شود محرم

نشاط گنج محبت رنگ از رخ با خنس دارد
زه عمر یا برق قبا چون نکهت گل سا خنس دارد
نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد
دل خود را ز نگاه هوس برد اختن دارد
دیگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد
به پیرش ز موج آب بیجا ساختن دارد

بچشم چو گوش شوکت دیگر بر احید آشنا گشتم
یکی خود را بخشم دیگر از آشنا ختن دارد

نگاهش چو غزالان گلستان می آید
مدام آن نقد طالع که بایم فرصت و عیش
مه منظر آن تنها میکشم هم بزم خوشم
حیا نه کرم هم در دل ره بوسه یار نشاید
ز عشق پنهان چه داری از نگاه خود مرای
در و دیوار بوی گل گرفت از خنس بگشتی
حیا نش بر دم است از خود حیا یا که عاشق
گرفت از سبزه سنبل گریه یعقوب عالم را
نکو شتم از زبان مشغله ادراک می آید

ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
شوم بیدار از آواز پای چو بخواب
ترا در خانه آینه میترسم که خواب آید
که چون تر کرد دست حنای پای اگر شیم رکاب
حیا نه ستر که از رنگ رخت بوی شراب آید
ز سیلاب گرانی گر بگذرد بوی گلاب آید
که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
نسیم بیرهن هم چون نفس بیرون ز آب
که هر که آینه گردد مگر از بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را

ورق

ورق فزا بیشتر شوکت شکفت از انتخاب آید

تماشای خط خوبان نگاه هم از پریشان گرد
بیهلو نیستانها ز نرگس شسته می آید
ز سوز دل بود دمبدم شمع غافل …
عجب سود سعی با ابروی نخل شوکت …
بهار اندام سرو و سیر بهشت خاکم چو گل دارد
نگاهش رنگ شوخی بخت سرو خانه آب

بچشم چو سواد مردمک را نجم بجا کرد
کجا یارب … سواد چشم کرانی گرد
بیابان بر دهر … نامه ام سیر …
که خاکم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد
که رنگ ساعد او آستین را گل سدا … کرد
که طوق قمریان را سرمه چشم غزالان کرد

زگوشش سکه بر تا پای سودا اقدام شوکت
سیه نقش قدم را شور رفتارم نکه دانم کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند
زار در دماغ زخم شهید غمت زکام
باشد سواد اعظم انجم نجم تو

آیینه را ز روی ضمیر تو کرده اند
از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت ستد سنت شانه فرش خاک است
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد
سکه بر امنیت اجزای خمیر از حسن او
جوهر فزاید …
سکه چشم شوخ زاهد گشته رهزن یار را
گو شته …
سکه از اشکم هوا موج رطوبت بگذرد

چون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد
سایه اندازد گر بر نکهت گل بگذرد
سنبل چون زور آورد از سر پل بگذرد
رنگ نتواند ز مینای تامل بگذرد
از سر قرابت شیشه تغافل بگذرد
باده از لغزش آب از روی سنبل

شهر و صحرا بشر بود دیگ سبزه زار از حسن سبز
هر سیه هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کی از ما در ایام آسایش هوس باشد
گل جمعیت روشن دلان از رشته آهن

به بیدمهای زنخم چشم کهواره باشد
بشان صبح را شیرازه از زنار نفس باشد

نگاه مهر بینی از بس کار افتادست و دوا
اگر قد کسی کوتاه افتد نیم رس باشد

ز نرم مرغ رس تر نسیه بی نقش نگاه
بچشمم در رسا غر گر دشتی چشم عنبر باشد

نگاهت از رسانیه با لم سمند ز غش می بندد
تند رو شعله ام کی استانم خار گوهر باشد

گلستانی که سیر ازو بست گرد ز جا ز نخل انگشت
بخت عنقا عقعقب یوسف تیغ نیم سر باشد

بهار منتی ازو شوکت دو نیم از تیغ اقبالت
ز میل سرمه کروغ واجب افتد باشد

نگاه غیر از نظاره خطش تسلی شد
ز مرد و هم زنگار ز چشم چشم آهو شد

و لیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق اوست
که فرا ز خویش رفتم مست و جا شود خالی

بهر مندی کر از عیب تعلق پاک کن خود را
که سوز من چو مهر آیینه گل بندد عنبر شد

کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را
که در دل لفظ در بیگانه وصاف معنی شد

ز صحرا رنگ منوچهر رنجی از قامت موزون
سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد

سر نکردستی ز صفای عارض صحرا
که مجنون را حباب انگشت چشم لیلی شد

بهار در باغ بود از شبنم نظاره ام خرم
چو رفتم از گلستان سبزه چوگان اعظم شد

بد فر از نو شوکت کسی که شد نگرنگ آمیز ما
کف دریای عصیان غنچه مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک هیچ سودا بود
گرد باد فریاد از فراق صحرا بود

کرم گردیدست از جام سکر و جرم سرم
باده ام چون رنگ صهبا از ریح مینا بود

که بهار و که خزان گشتنی بچشم اهل دل
نیست در دیگر دیده بر برگ گل عنقا بود

کرد ام از اهل عالم گوشه را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

کیست رندان که شوکت گشت جام فرمانند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند
مو میان را شکست رنگ فریاد کند

سکه می نماید بچشم او ز تحریک نگاه
به میدان چون دیده آهو شوخ رم کند

می کند سیر گلستان شهر صید بلبل از
تا کی از خویش را از آتش در خم کند

عندلیب باشد که بیجا آتش چو آید در کنار
حلقه آغوش یار ما را حلقه ماتم کند

رقم

ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند
باده خورشید را در غنچه شبنم کند

مست و سرخوش‌اند از شراب دیگرست
دختر رز را ببزم خویش کی محرم کند

گر چه کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف
می رود از خویش تا زبان صحبت کم کند

گوهر حریف چشم تر من نمی شود
دود رخ غبار بکدر من نمی شود

انعام خلق چیست که اسباب کائنات
صندل بهای درد سر من نمی شود

کبر ملک آسمان و زمین انتخاب شد
آیینه خانه نظر من نمی شود

منت ز انتخاب قیامت چو انجم
این قرص لوشته سفره من نمی شود

شوکت دلم ز شعله ادراک روشن است
آتش مقابل شرر من نمی شود

یار خوش از حلقه احباب می باید کشید
رخت خود زین آشیان گرداب می باید کشید

در سر فرشته زیر بوریای فقر ما
از گل محمل گلاب خواب می باید کشید

چشم سوزن شد مسیحا احصار آنچنین
دست خویش از دامن اسباب می باید کشید

ما حساب جوی چون چشم گریان داده ایم
نام ما را حلقه از گرداب می باید کشید

انتقدر ناز کدل شبنم نمی آید بکار
ناز آن خورشید عالمتاب می باید کشید

تیغ خونریزی که دارد زاهد از امید بهر
از نیام ابروی محراب می باید کشید

نیست روز نیل احسان عزیز از ای
عمر زین ره از چاه کنعان آب می باید کشید

همچو تمثالی که از آیینه می آید برون
خویش را آسان از گرداب می باید کشید

بهر تسکین غم ای ساقی بخاکم باده ریز
آتش آلوده خاکم آب می باید کشید

چون چراغ خانه درویش ما از نور چست
ناز شوکت روغن از مهتاب می باید کشید

تهمت در سر زده از وفا تحویل اند
گردش چشم تو تر سم که در قرعه داند

نکته گرم وصف لب میگون تو مست
رنگ با کوثر شوخ شعله بجوش غلطانند

حلقه کعبه چه خمیازه سهو درستی
نیست بر شبنم ره که خدا امیداند

رنگ و بو با هم شوخی گرد ام و من بسیم
که بر دو بوی و از رنگ جدا کرده اند

حسیم حیرت زده عشق نکو دیدم اگر — قطره در آب گهر رشته صفت گرداند

بلبلی نیست که از گریه رنگین شوکت
مست خونین بگه پیمانه بهار افشاند

دل شکسته بطره‌ای بر خم درست کرد — شست درست کرد و چه محکم درست کرد
پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد — نتوان بمومیایی آدم درست کرد
خونم سبو شکست بود ز زخم شکسته تر — نازم بتیغ یار که بکدم درست کرد
عمر از سرم گذشت چو معشوق بیوفا — خوش نشستبر بردم عالم درست کرد
آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود — عکسش بمومیایی آدم درست کرد

شوکت دیگر بساز بختیکه عکس مهر
آیینه شکسته شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمانه تا را خون کرده اند — تا بساز چشم مست خون بگلگون کرده اند
نخل موم و خس گرد آب آتش کشته است — از جوش شعله‌ام فانوس گلگون کرده اند
جوش دو ناخن مهر دو عالم را بهم آورده اند — عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده اند
اهل دل وابسته رنگ شفق نیستند — دست از رنگ حنا خون بهله بیرون کرده اند
غافلان از آمد و اقبال و دولت خوش شدند — نالها از سر زمانی چون گنج قارون کرده اند
کرده اند اهل دل از موج زر دریا و بر — خوشتر از سر دشت افغان بیرون کرده
نکته سنجی که فرد در رزم آصف بزم ام — خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده اند

صفت شد اهل دل شوکت عروس اشنبر
تا که رنگین از رخسار گلگون کرده اند

ز بد کرداری خود آسمان دایم خطر دارد — ز مهر خویش این افعی زرد در نظر دارد
بجای مهر ساند چه گسارش نانگوارا — خدنگ میل از موج کبود سرمه پر دارد
نمی کاهم تنگه چون آب ز پیر سنگ گردد — ز بس چشم ترم پنهان ز خجالت شرر دارد
مدوش بنیو ایا ز خواب معشوقت خوبان را — که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد
مدد و خط بود دریا ز دست جسن شوخی را — شکر در بوسه او آز خط لب مال و ید دارد
بشر بسر خاک هم گریه بود حشیم که فردا م — رگ ابر از غبارم میتواند آب بر دارد

ازین

از بس آینه زبانام انتقام خوش منیجوهم — رگ ... ز عنوی بخون نیشتر دارد
سکندر حسیابان بنجو ... بر دارد خواهد کرد — که هم چون شرر رنگ از بال شکستن بال و پر دارد

نمی کاهم سرشک گرم میگرد گره شوکت
که شمع محفل من رشته از تار گهر دارد

از از کرد و گرد ورت ز دل ما نماند — کف خاکستر از شعله او آن نماند
بچه‌ها سکه بالای هم اند و خفته اند — شسته طور بیارید که خاشاک نماند
گریه من کذرا ناید بکجا طرح اند — که غبارم بدل از بت بیباک نماند

امشب از بچه مژگانم ره او شوکت
مست آیینه مغشا اندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون گل بیناه کند — شکسته آینه را خامه فولاد کند
سر بر زانوی من از ناز نهاد زیر خواب — سپر زنگ زر و سیم که آزاد کند
صورت آن کمر شوخ چو بهزاد کشد — قلم موی ز نوک کان پر زاد کند
سر و سمیر و رو ز او مکر گرفتار از نیست — کاش طوق گشت از گردن و آزاد کند
تا نوان بلبل ما تشنه از تیغ ببرون — مشق پرواز ببر روی کف صیاد کند
بسکه دلشسته تماشای رخ خود م — عکس خود دیده در آیینه او یاد کند

رقم شوخی جولان قد او شوکت
حسن بر کلک من اصلاح بهشاد کند

اگر سالک درین ره رهبر دل میتواند شد — تمام ... آفاق منزل میتواند شد
دل ما زیر شمشیر چو زنده رو شعله میرسد — بتن تا رنگ خوشتر همت بسمل میتواند
شدم آب از تمنا قطره‌ها خوبان واریه — که از پای خم غبار خاطر گل میتواند شد
گشته از چشم لیلی رو غزالم سودا سم — دلم کی جو سرم وصل عاقل میتواند شد
ز لیس دارم بیکجا استقامت منت خاکم را — بهر جا پای صبح افتاد منزل میتواند
زمانی شوره من از صدف قابلتر افتادی — که صد خرمن از این بکدانه حاصل میتواند
ز بس کردم دلم جمعیت اسباب پریشانی — بهر جا رنگ خلوت رخت تحفه میتواند

رخ شمع میدانم چه خورشیدیست از گلشن
هلال خط غبارش بدر کامل میتواند شد

نباشد هستیم از موج غبار ناله دور است
غبارم زنگ چینی خانهٔ دل میتواند شد

بجرم غفلتم دانم که میسوزی نمیدانی
نگاه اول کس از نگاه تو غافل میتواند شد

برای یک دم آب از تشنگی خون میکند شوکت
بهر جا آب تیغ دیده بسمل میتواند شد

تماشای حرف و از خندهٔ گل یافتند
پردهٔ گوش فراز از ترکانهٔ بلبل یافتند

خاطر ما را لباس مغز کرد آشفته تر
خرقهٔ پشمینه ما را از سنبل یافتند

عندلیب از حسرت نظاره اش خون میکند
جامهٔ گلگون او را از رگ گل یافتند

کعبه میگردد سیه مست از عبیر کفر ما
جامهٔ احرام ما از تار کاکل یافتند

غنچه از رشک اسیر بهار ما خون میخورد
حلقه های دام ما از چشم بلبل یافتند

از برای کشتگان خنجر یار شیرگیر
شوکت از تار دم تیغ تغافل یافتند

بلبلی را که دل از نالهٔ غم شادی بود
دانه از مردمک دیدهٔ صیادی بود

که منم آتش گل میکندش چون موم
پنجهٔ بلبل اگر پنجهٔ فولادی بود

بلبل نامه بر طفل دبستان خودست
چینش رنگ گلم سیلی استادی بود

سکه و لنگر ز خود بینی خویشم دایم
جوهر آینه ام خنجر فولادی بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
بستهٔ قمری و آن سرو که آزادی بود

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد
بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد

راه آمده ای سرمه بار کرده که چشمش
ز بسکه پیشه از ناز خواب راه ندارد

هوالطیف و همیم صباح و ماهتاب وصل
بماهتابی او آفتاب راه ندارد

سواد عالم امن که عشرت عالم است
عکس بکوچهٔ موج شراب راه ندارد

نقاب بر ذره بیانکهت دور کن از رخ
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بخانهٔ آیینه آب راه ندارد

چو داغ سوختم از بزم محبت برنمیگردد
کسی از زلفه شیرانش سلامت برنمیگردد

دم تیغ اجل را شاهراه عافیت داند
دل دیوانهٔ ما از شهادت برنمیگردد

سیاه شد دیدهٔ آیینه از روشن دلی احول
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر

بگناه لطف حسرت را ثبات مهتابی نیست
کلیمم از وادی ایمن سلامت برنمیگردد

نگاه را به جیب آتش فرو دارد نگاه موم
قرار دل از سنگ ملامت برنمیگردد

نمیگردد نگاه ظاهر از روی بوسه شوکت را
که یاقوت تر از رنگ از نگین برنمیگردد

واسوختگی بیاری است آنکه همدم شد
گذار آغوش تنگ غنچه پیدا و محرم شد

بصحرای حقیقت پرتو انوار اخگر
بجز و یک نفس پای سوی او رابالید و عالم شد

بهر منزل که بشکستم قدح را کعبه شد ما را
بهر خاکی که جام از دستم بگیت زمزم شد

چو نخل مینا بی حاصل نخلت یار آوردم
نگه دم سر بالا از حباب تا گلشن خم شد

بجز ناله و نماند از مستی لب تشنگی
بهر جا پا نهادم غنچه پایم نقش خاتم شد

بهار ساحر الوحی کرد عالم را گلستانم
ز آب چشمهٔ آیینهٔ این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بود الهوس راهای از آن
که بی روشن نگاهم گرد و گرد گاه نخل ماتم شد

نگه رنگ از تماشای رخ یار سینه گرم
گل زخم و آب دم تیغ تو شبنم شد

نگردد و میتوانی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کشان را پرتو مهتاب مرهم شد

خوش نشین را گوشه از ملک غم باید کشید
پای ما زین بیابان عدم باید کشید

شعلهٔ سودا در دماغ فطرتم را گشت گرد
روغن بادام از مغز علم باید کشید

خم بود دیگ کباه از بار لطف انشای ابر
چند بار منت اهل کرم باید کشید

از خمارم باده گلگون نمی آرد برون
باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل حوصله تنگ است
یکنفس از صد قدم چون صبح دم باید کشید

نمیتوان ز حرف سرد دشمنان آسوده شد
برگ گل نتواند از بای خزان آسوده شد

سکه است در دیدهٔ گیسوی سیاه خود بخواب
چشم مست او ز ناز سر مژگان آسوده شد

تا نشود خراب ام دل از غم دل خانه‌ام
راه آشنا نجند و بار کاروان ما سنید
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم
مشغله آواز ما را رنگ گل را فزونست
غنچه منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز

زینت چون گل از گلستان با غبار آشنو
چون نتواند دل ز سودای جهان آسوده
تا نهادم مهر خاموشی دهانم آشنو شد
چون نتواند بلبل ما از فغان آسوده شد
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

تا یکی خوبان بحال ما تغافل سر کنید
محمل نظاره بی عطر انش خوبی ببند
عالم امکان شمار آنا یکی با شند قفس
سر سینه‌ای زنگمند منت موج محیط
مسکند مینا بسیار کردن خود را ببند
نار چشم دختر زر در شد گشتم اسیر
صحبت زاهد و السیار از چاره ما که
حاجت مقراض نبود قطع تار خار را
داغ وحشت عدم دیگر ندارد حشیه

لب چشم از ره یا دامن ما زکر کنید
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنید
ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنید
آب روی خویش جمع آورده و گوهر کنید
پر ستاره روز شید آمد نشان سر کنید
رحم کیشان چاره این طفل بیچاره کنید
ای مسلمان راه را بهر خدا کافر کنید
راه عمر اظرنیک نخل بال و پر کنید
تکدر بیدار آب تیشه در گلوی تر کنید

تاب در دسر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر گلاب از گل بساغر کنید

مباد اشتغال سر کشید از منت گیرد
بیاقوت لب تبخاله دندان طمع بندد
نزاکت گل ازان روی بهار آلود چیند
نیاز دستعلبت کرم بنیان بیمار را

گر بیاد آتش از رنگ حنا پر گردن گیرد
سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد
مبادا برق آتش بنظر دست خرمنت

نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت
ز حسب ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانه ما را بخود مونس کنید
حلقه زنجیر ما از حلقه محبس کنید

سر اینها

سر گر اینهای چشم گوشه قبرم کرده است
منت اکسیر یارگی زنده در خاکم کند

سو ریای خانه ام را از نی نرگس کنید
از کلاه گشتن سیمایم ما ز مر کنید

تا نی شوکت بود مغرور نقد داغ خود
یک جو در زر از برای مصلحت مفلس کنید

سر کرباب زلفش گلشن خاطرم دلگیر بود
مشک نبود آهوی چشمش اگر زار این باز
چشم خود بحث از آواز اعتبار ادبیه ایم
جا به داغ اهل دل از شک بید مسکند

ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود
چشم خوبان دیگر چون آهوی تصویر بود
طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه مغرور از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

گو دل ورین تا هست نام و نگینم بشگفد
گلشنم خوش آب و رنگ دارد از موج خون
تا نه رود از گلستان بهار ضعف
مغتنم مینا گشتم کو نو بهار جوش داغ

لاله امیر صحرای فرنگم بشگفد
غنچه مینا چو گل از پای دستم بشگفد
غنچه از پای بید بهار رنگم بشگفد
تا چو گل صد غنچه زار از جبهت رنگم بشگفد

شوکت این گلها که رنگین شد از دود خاک هوا
از بهارستان طبع بسیم رنگم بشگفد

گر دل طالع سعیها کجا دلم از غم کشته
اول دادم حیات فرسنگ حالت گشت
پای بنهادم بصحرای که از فریاد و
بی نصیبم هم چو فرهاد نشوان سعالم یافتن

با غبار از آن بشد دل این چمن خرم شد
عمر کم شد هم چو شمع صبح و سوزم کم شد
حلقه چشم غزالان حلقه ماتم شد
قطره آبی نخوردم تا شر ستیزم کم شد

قدر دان وصل خواهد گشت شوکت دور از او
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لب تبخاله پیدا میکند
چون بیادت نگند فرموج برگ زدنم

گر حنا این شعله از یاقوت مینا میکند
استخوان اشتر ز فرگان مسیحا میکند

چنان

با عیادت چون بهر بالین تو گل آید ز باغ
ز نکهت از ضعف نتواند بخواب آید مرا
آهن آیینه میباید ز سنگ سرمه آخر

رخنه اش از رشته نظاره ما میکند
خون بدل بیش از نگاه شوخ خود جا میکند
کشته حسنیت صحبت خود را تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دلت بی مدعا گردد قناعت چون میسر شد
ز خون آستین خود ندانم اینقدر دانم
درس نگاه از نمیخواهم که زنگ ناله زیرم
یکجا نامه نوشتم مشکر نامه بر بودم
اگر ابر از حدیث کریمم بخشد طوطی را

صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد
که آب تیغش از کلک من هم چون خشنید و جوهر شد
دو نکتهای فهم چون گل رعنا مکرر شد
دو مصرع از قلم سر زد دو بال کبوتر شد
حیا نرنجید از غیرت که خود دریا که گوهر شد

حیای اما اگر گفتار بود در کتب دل شوکت
که از آیینه بصورت چون طوطی سخنور شد

از بهای عیش خاطرم افسرده میشود
نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل
لعلت دمی که در سخن آید لب مسیح

داغم ز سینه لاله تر و تازه میشود
بیرون ز روم زبان که آزرده میشود
خاموش از حیا که چو لب ورم میشود

شوکت شراب جوهر ما گر چنین بود
کی صد قیامت در بغل جوهره میشود

تا هوا میل تماشای خط جانان بود
آسمان را باشد از دود دلم آشوب گی
ضعف عشق و شیوه مغرور لیلی را بود
رسم و آیین تکلف منت مرد عشق را

سرمه نظاره گرد داغ قربان بود
خواب سنگین نهال از تهمت رعنایی بود
سایه مجنون بجنبش سایه مژگان بود
رشته زنار اینجا ریسمان امان بود

شوکت از معشوق ما را دلبستگی کی میشود
آتش ما را نسیم پیرهن دامن بود

سخن از نرم گفتار ما دیگر ضیا دارد
چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد

دل

دل عاشق شکست از انفعال خوب میباید
بهر عضوم چنان زنگ ستم تیغ ستمگر شد
نکرد و از در ارباب معنی مطلب حاصل
فلک از رنگ کاهی بخت رنگ خانه ما را
بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر من
زمانی شعر ارباب سخن من نمیخواهد

ز ضعف این دانه از گردید زنگ جا دارد
گه زخم از استخوانها خنده دندان نما دارد
ز دخل انجم سخندانی که محراب دعا دارد
بنای ما خط از موج آب گوهر بنا دارد
کتاب طالع مسطر از بال هما دارد
ز موج معنی بیگانه خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرشت تخته چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه اش زیر پا دارد

نگار رواز تحت در راهم باشد
حصیر ماست بهم چون رگ زمین پیچید
سیاه روی شو از شعر رقم ناله پرست
گستر سانه کافت ندیده سد خوی
ز سلسله ست معراج سرفرازی
ز بسکه پهلویم از ضعف مو مبارک شد
ز پس بود سفید هند سرمه آواز

ز رونق آب گهر را صدا نمیباشد
بصحن خانه ما بوریا نمی باشد
خط شکسته فریب صدا نمیباشد
گره بابروی حسرت دعا نمیباشد
مبار چرخ کلاهم هوا نمیباشد
شکست تیغ نی بوریا نمیباشد
صدا برونق رنگ درا نمیباشد

چه میکند بدل آن شکست موج غم شوکت
سبار دیده مه پاره ها نمیباشد

دیوار جنون رخنه تعمیر ندارد
تا ره سالک سیر زد آتش منزل
پرورده معنی شده ام از عدد لکم
بیرحمی امروز شود از نگاهم
کم گوی سخن سخت که از حرف ملایم
دیوانه او راز خط پاک نباشد
از جلوه همواره تو شد قطع حیاتم
غم نیست که از دیده حیرت زده رفتم

سیلاب سر خانه زنجیر ندارد
نگاهی چو شود دل شکم سیر ندارد
سینه صدف غیر گهر تیر ندارد
نظاره ام آهیست که تاثیر ندارد
موم دیگر آیینه … ندارد
میدان جنون جوهر … تیر ندارد
آنیت خواهم تو که شمشیر ندارد
گاهی ورق آیینه تصویر ندارد

دارد دل ما سنگ که نشتر از سودا
نی بسته ما جو قره ستیز ندارد

راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست
فرآمیختن ز سیر و ز سیر ندارد

ز دستم معمار بود و سیل بنایم
ویرانه ما خوابگه تعمیر ندارد

حسنش بدلم مست شکرخواب بهار است
صحرای خیالم رم نخجیر ندارد

ساغر خط پیمانه ما غنچه که از هند
یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز رستها دگه او مهر سم انگشت
طرف کلهم عنبر پر تیر ندارد

گذشت کی به بالین فر بیتاب می آید
بجوی شعله‌ها باز از رخ گل آب می آید

نگاهم انجنا شد آیدار از دیدن شیفتگی
که از مژگان نگوشی و صدای آب می آید

حیا را ما چرا ویرانیم از دیدن تا کنش
که موج گل تحشیم آتشین سیلاب می آید

ملاقات عزیزان را بود دستی از نه غفلت
سود دو مژگان عزیزان آشنا چون خواب می آید

سبال بالش به مبیری از خود دمید الحق
که از رخت اکی کار شبیر سنجاب می آید

بر دار سبزه مژگان اهو شبنم سوخت
به هر صبحی اکه آن خورشید عالمتاب می آید

حیا را کرم هوای سوختن کرد به غضایم
که از نظاره آتش تحیم آب می آید

نگردد از رگ ابر تامد از نیشتر تمکین
که می گویند که از زخم تمکین خوناب می آید

حیا را مژگان حبر کام از سرکشتی گذارد
که از تشنت از دیده فر حلقه چون گرداب می آید

هوا موج رطوبت می‌زند از گریه ام امشب
نکو شیرازه از آب از رفتن جهتاب

کلاهم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم می رسد از کوچه احباب می آید

تا از موج جلوه مستانه زهر آب داد
جام ما هم چون تاک مینا زا شراب ناب داد

از فغان زخمم لب چو دوبر بستم دگر
قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

سیفران زمینت از طفلی زمانم کردم جدا
ما در ایام ما را شیر از سنجاب داد

از تشبیه نهان دل می کرد بیتاب آه را
رشته را اصل گوهر از غلطانی خود تاب داد

از کسب چشم ست از خانه شوکت مرا
سر براه کوچه بندی موجه سیلاب داد

وامژ

وا مژه سر از موج گل رنگ در گیرد
ز خشکی غنچه‌ام آتش از آب گهر گیرد

ز شوخی‌های مژگان تو فیض خنده می بینم
نگاه تلخ کامان از نی نرگس شکر گیرد

سپند طاقتم می‌سوزد و خاموش می‌سوزد
ز سنگ سرمه طالع از برای ما شرر گیرد

بدور از نگاهت الحیا در بستر دارم
که از ترحم میتوان از دامان تر گیرد

نشیم را لب از ما نهان دارد سپند اینجا
نگاه حسرت لبتشنگان آب از گهر گیرد

ز بس کستیم حریص و بد نزار و بی تو چو شبنم
که سر خیزد و زرو بیم رنگ و دریای نظر

لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد
هوا گرد و غبار گرد که از دلها خبر گیرد

به هر منزل سود چون تار گوهر چشمه اشکر
که از غنچه توکل بساکت اسباب سفر گیرد

طلب هر که کسی شیرین خواهد ثبت سوز غرب را
کنار چاه را میباید آغوش پدر گیرد

ز همت کسی که اعتکاف ابر نظر شوکت گرفتن را
محال است آنکه از جنات خود با بر به بر گیرد

آیینه عکس او چو شرار موج می زند
از آب خشک آتش تر موج می زند

قانع ز تلخکامی ایام فارغست
ز نیوری بای فقر شکر موج می زند

دریای تسکرست در عالم رحاف بنات
نظاره کن که تیغ سپر موج میزند

از ساد کی صفینه از موم کرده ایم
نحت سفله خیز و شرر موج میزند

مشکل چو صدف لب خشک بخندیم
از قلزمی که آب گهر موج میزند

سیری چو دل برو شکر خواب کرده
چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت جبینتو سخن گوهر کش نوی
از آب بسته‌نغولش موج میزند

نگه به داغ دل شمع فرزند افتد
شرر نخیز فراز نگاه مور افتد

خیال نظاره جلوه‌م کند زبان بتو
که گل تحسیم فرا از خال رو چو حور افتد

چو از خشیه جدا گشت تیره شد داغم
شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

ز بسکه سوخته‌ام بعد و کس هم نزدیک
ز برق سنگ فراتشم بکور افتد

نگه ز کوشه چشم سیاه او شوکت
گهر سوی فر افتد بصد غرور افتد

مستانه نکوشتر بتیغ غفلت گشته اند
اینها که دل بقطعه یاقوت بسته اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند
از برق خنده تو صفا موج میزنند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب
رنگین شد از ملاحت طبع ما جهان
بوی جنانم ز داغ دلم میتوان شنید
رنگین نشود نکه ز تماشای صفحه ام
خود را زهار سخن ایام کرده اند

او از بار نشاه رسیدن شکسته اند
گلگونه بیاض چهره اوراق بسته اند
مستانه که دود آتش عرا بند بسته اند
این شعله را ز آب گهر آفریده اند
از رنگ سرمه صورت خشت کشیده اند
از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
این لالها ز تربت مجنون دمیده اند
گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
صافی دلانکه از دل گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام
گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

قد ایام ز آهنگ قناعت چون بدست آید
نگاه کوته چشم بستهای بنهانست
حیائی دارد ز آب گشته نظاره عاشق

بچینی خانه فغفور سیلاب شکست آید
تبا نزا انکه می آید ز لب از چشم مست آید
که چون قربان بهم می آید آواز شکست آید

گل احمد چه خواهی از گلستان جهان شوکت
که جای گل از این گلزار خار یاد بدست آید

ز حال دلم بسکه بهم چون شمع آه هم شعله افشاند
همانم در دل از سیر گرد سنبل از نگارستانها
نسیم از گلشن خوبان دلا از بوی جنون آورد
که رفتم مهر از نامو روشن کرد دید از حاشش

نشانی تو زنم زیر دانه پنهان شد
که هر چاک قفس از بهر جاش چشم گریان
سر مجنون ما از سنگ طفلان ناز چندان شد
ز عشقش بابجنت دل سر دیدم این نجم ریحانه شد

مکن اندیشه خود را بپا با ز حرکتی شوکت
ترا خواهد گرفت از ره چشم غزالانی شد

داغم که مبادا بچمن کار نتوانند
از بهر تماشای تو چشم خفتن خود را

از نکهت گل سایه برخسار نتوانند
باشد که گل از گوشه دستار نتوانند

از چهره عاشق پی آزار باغست
صد لاله خورشید شود داغ سواد تماشا

پرواز کند رنگ و بگلزار نتوانند
چشمی که بگلزار سر دیوار نتوانند

مدام شوبه دلم از ره امید کند
بسینه بهار نشکم بود سواد کسی
دلم چنین که زبیجا صلانی سینه شدند
زمشک سرمه دل جمع کرده است تمیز

شبنم قطره خون خویش را شهید کند
که ماهتاب فند چو ز گل سفید کند
دیگر بجا هوس سایه های بید کند
که قفل خامشی خویش را کلید کند

سر در خاطر شوکت بود ز درد ألم
مادر بساز خبر ماتم که عید کند

شبنم ناله و تأثیر بهم میجوشند
طرفه بزمیست محبت که ز مشرب اینجا
خون گرم شهدا روی بیجا میکند
سبک از ناله دیوانه فرو رفت کند لخت

خون خاموشی و تقریر بهم میجوشند
کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشند
موج چون جوهر شمشیر بهم میجوشند
جام چون حلقه زنجیر بهم میجوشند

شوکت از بادیه عشق گذر کن کاینجا
پای شیر و سر نخجیر بهم میجوشند

گذشت شمع از سکان از رنگ بدخو میبرد
تا صد بار نسبت هر قربان برکرده آخر
دست او چون گل نگار رنگین بسر رنگ حنا
چون نگاه عاشقان فرو دلبر کار بخت ما
نیمه است پیشکش دلبری افتاده است
سیر خنده از حلقه بزم سینه مستانه را

پی برای شیر از قربان آهو میبرد
نامه چشم سیاهش را بابرو میبرد
پنجه گیرا پس از بس رنگ از رو میبرد
طالع ما رنگ از رخسار بهند و میبرد
مستان بد جبین موج از می بکیسو میبرد
بجوی هم چون نگاه از چشم آهو

شوکت آسان از سینه دل التیام جلوه اش
میبرد آن کوته بیداری ز گل بو میبرد

نصیب شمع آتش شعله بیباک میگردد

نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بردم پیش دعوی بهار مستی را
زبس آماده سیر نگاهم چون نگه چندین
ز برق دیدهٔ پروانه روشن میشود مشعل
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
بود در هر خم گیسو شکسته پیر ایمن معنی

رگ گل در چمن کیفیت انداز تاب میگردد
صدا از رنگ از رخسار هر تاک میگردد
رخ او از نگاه گرم مستی آتشناک میگردد
که هم چون گرد پای اینجا سر افلاک میگردد
سخن از لب گشود تنها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آتش چون کند شوکت بسوی جز
کف خاکستر و شعلهٔ ادراک میگردد

خوشم گاهی بار منجوا هم نظر بازم کند
رگ گل چون گل لاله داغ از سیاه پامال شود
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
حرف روی سخن رنگ یار از لب یار گفت

چشم گلگونی سپند شعلهٔ نازم کند
بسکه بیتاب است از مهر دل گرم پروازم کند
رنگم از رخسار ریزد گه آوازم کند
هم چو بوی گل بجا موشی سخن سازم کند

اشتیاق آشنائی یار شوکت تا بکی
هم چو گلگون سر شک از خود دستبازم کند

نگاه از دیدن داغ فرو دل رنگ میسوزد
شرار آتشین عشق را خاکستری آرد
سودا از گرم رفتن نقش پاهم چشمهٔ آتش
محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد

دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
سرخ از گرمی کیفیت و رنگ میسوزد
زند خاری اگر در دامن فرهنگ میسوزد
پر پروانه تا از آتش در غضنگ میسوزد

دل خود کشته فریبی فکر خود دارد
گلستان دل هیچ آرزو بلبل نمی خواهد
طلبکار شو چون طومار در گشت خود معنی
نمیخواهد دل ما آتش و آب گردیدن
دل ما کشتهٔ بیسوز محبت نیست در عالم
شکر از تنگنای ما باز میدارد بمیدانی

شکست این شیشه از موج گهر رنگ خود دارد
گلشن بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد
بخود پیچیده سیر او رگ سنگ خود دارد
که چون شبنم که از شعلهٔ سر رنگ خود دارد
فلاخن شعله چو لاله در سنگ خود دارد
که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد

بکشم

بچشم ما نگه شوکت ز حیرت بر نمیگردد
سر این رشته را گو پا بسر در چنگ خود دارد

شوق چون سیل جنبانم دل تنگ شود
میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم
که ازین بوستان تو پیر آهی گلگون تر
گر بیا رم دل تنگی تو تا ز انتظار

گوهر تصویر روانم از صدف تنگ شود
که بخود شنفت قدم بالد و فرسنگ شود
حباب دامن تو موج گهر تنگ شود
سنجد تا از نگاهم ز رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت
نگه گرم و شعلهٔ آهنگ شود

گل ساغر بسر همچو غنچه دل تنگ میگردد
توجه کن که با من فرصت از خویشتن رفتن
ز حسن بیم رنگ گشت محبت نوبهاران را
شنیدم چون تواند کام دل از سوختن گیرد

مدور گر بجای ساغر رنگ میگردد
قدم تا میشود نقش قدم فرسنگ میگردد
که ناز تحسین بجا آید بخندیدن رنگ میگردد
که از بیطاقتیهای فرو آتش رنگ میگردد

اگر شوکت در دور نگی آن گل رعنا چنین دارد
بهار صبح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز لب بلبل اگر دود آه گرداند
نظاره چه از ضعف چون توانم کرد
ضعیف بسکه شدم بیتو چون روم شوکت
سبک ز چهره فرو میبرد نگاه بستن

چو سرمه خاک چه را سیاه گرداند
که بوی گل نگهم را ز راه گرداند
مرا نگاه تو از نیم راه گرداند
عنان رنگ مرا از نگاه گرداند

بغیر یار که گردد گلستان شوکت
که دید رنگ روان از گیاه گرداند

خاطر فرجابت آن زلف و کاکل میکشد
چون بیدل از اشتیاق وصل معشوق ارد
عاشق بیدل نسیمی میدهد خود را بهیچ
خوش زلف تو را ناز کن با مجتمع ارزد

ازین پیغام رنگ فر بوی سنبل میکشد
بلبل از رنگ بیابان روغن گل میکشد
تا رخ خندیدن التفات از رنگ تغافل میکشد
مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع فر پروانه را شوکت نغز پای آورد

روغن گل قطره‌ام از مغز بلبل می‌چکد

و در مکتب زلفش حسن تو شوخ‌تر می‌گردد
عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب
بسکه جان گل ما خنده‌ی شیرین دارد
حسن را مست و دماغی که به عشق آمیزد
میرسد فیض بهر حال کسی صاحب جوهر
کار آسان شود معنی روشن بستن

موج نظاره ما سوخته‌تر می‌گردد
که به رخسار تو چون شور نظر می‌گردد
دیده شور تر از و نمک شکر می‌گردد
بوی گل تا قفس آمده پر می‌گردد
تیغ هر گه که تشنه منجنیق سر می‌گردد
نثر تا نظم شود آب گهر می‌گردد

چون غنچه‌های ناز تو از سینه بشکفد
تا حرکت قلم رسید بخط بنفشه‌ام
چون دم ز بسکه سنبل اخوان ز عکس فر
چون زلف موج خضر ز رو استو بهم

گلهای داغم از جگر سینه بشکفد
از آستین خرقه پشمینه بشکفد
نیلوفری ز حسرت آیینه بشکفد
صد گونه سنبل از تب آدینه بشکفد

شوکت گل طراز بنیاد گلشنم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو چون مانوس می‌آید
بود حسن تبان زیر نقاب شرم نازکتر
عبیر پیرهن شد کعبه را بست غبار خود
شکوه حسن نگذارد که کام از سوختن گیرد

بهم تر کار غم هم چون کف افسوس می‌آید
که نور شمع صاف از پرده فانوس می‌آید
هنوز از تربت غم ناله ناقوس می‌آید
ز نور شمع کار پرده فانوس می‌آید

قدم شمع از هند سیه بختی برون شوکت
مرا گفتن زبان خویش چون طاوس می‌آید

چه باک صاحب نفس را ز ملک دارد
غبار رنگ غم از بخت تیره شد ظاهر
چو عشق منت نباشد تمام کار جهان

که گرد مهر مدار از کله شکست دارد
طلای شعله ز شام سیه محک دارد
ز شور رنج گهر چون نمک دارد

چو غم

چو غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت
جدل بتیغ کند گر دمی که زر دارد

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید
بیجا هم خاک شد از دید بیجا شگفت
بر در دستر حسرت بدر خاک کلیم
خون لب تشنگی خود بر جست ساکن نما

تشنه‌ام در دم آبی نتوانست کشید
داغ شد حبابی نتوانست کشید
ز گل طور گلابی نتوانست کشید
ناز آیینه و آبی نتوانست کشید

گشت چون گرد ره پامال حوادث شوکت
رخت خود را به جز آبی نتوانست کشید

عالم که منعم چهره مه یکی باشد
تجسم اول با کفر و دین دو گفت
سود تکار سخن از خلق چه روز و چه شب
بچهره رنگ گل شد از نظاره ز
و را که خانه خرابی ز ز دماغ بست

بد یک رشته در درویش و شه یکی باشد
نظر چو باز کنیم این دو ره یکی باشد
بجامه موی سفید و سیه یکی باشد
بگلشن تو شبنم و نکهه یکی باشد
سیاه مست و از سینه یکی باشد

تمیز شد ز هم صحبت گوهری شوکت
بچشم قهر و نمک ره یکی باشد

چنین که مهد و انس او جهل ما فربه شود
چو تاسف منت دارد ز اجتهاد دل
چون نظر ناقص فتد اسباب ناقص ما

از زکات که در نگار دعوی ما لاغر شود
چون بهم آید کف افسوس زخم فربه شود
ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت آزادی نصیبا شد از این خست مرا
روز سور جمعه‌ام یکسر دوشنبه شود

تنگ ظرفی اگر دست خود با تیر خواب جوید
عقد ز مشکین می‌گردد افزون و وسعت مشرب
ز فیض خاکساری لقمه‌ام پاک است ز آلایش

بیرنگ گل شود صد پیاله آتش تر از جوید
بخود این شیشه می‌بالد چو انگور از شرب
برنگ رشته میان آب خود ز آب

چرا باشم گرانیه جان شوکت از غم روزها
بود مانند قدم نان خشکم تر ز آب جو

زبان فانوس و حرف مطلب بهم پیچید
لب خاموش باشد چون بهم نبض و قلم پیچید

ز نظاره که سهند از غنچه چون خشکه اش ریزد
خزان نو بهار تن چو برگ گل حنا بهم پیچید

نمند انجم چه کار است اینکه از بهر نجات خود
ز بهمن با بخشم با غم مدارا با نجوم پیچید

بود چو قلم بهر مشق تیره روز بیهاکه فرو دارم
اگر چون نی کاغذ چیپانه را زور و تب بهم پیچید

ساجو انر در ماه ز تنگ باشد همنشینم شوکت
ز سستی هند سیتره جانم رحو و دم با عدم پیچید

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود
شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود

سجده گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ
آتش سنگ خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی
چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

مایه غفلت بال بالش می پرد
شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

عکس سوز شمع شمع خانه آیینه است
چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار است شوکت خسته صبح و داد
آشنا ما را چراغ از آب روشن میشود

از خدنگش شانه اش بخود بالید
هم چو ابرو کمان بخود بالد

گر به شب آید سکتش بخانه ام
شمع چون شبخوانه بخود بالد

کر قند سایه قد ستر ز پا نیز
خاک تا آسمان بخود بالد

میشود هم چو غنچه عیانه ام از بس
از خیال تو جامه بخود بالد

از حدیث لب چو غنچه گل
در دهان زبان بخود بالد

شوکت از نکهت ... در برش
غنچه آسمان بخود بالد

سری به پشت پا سودا نگردد
گره مغزش بی پنبه مهیا نگردد

ز پاکان کی زند سر حرف بیمغز
گهی ز آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع راز هم خموشی
گهر مهر لب دریا نگردد

هر کس نه لایق ثمر دیدند
گل جستار خار پا نگردد

مرا از تیغ کو با شوکت
جفای پای استغنا نگردد

در نظر است و آنها زلف از هوشیاره بود
از گل شبو لب و افر نظاره بود

هست امروز میان ما و جانان انجاهی
سنبل ما را لطف خوب گل گهواره بود

گشت افزون خواب شبنم سیخ تبهای
تار یا گه پن قرار کهها سنگ خاره بود

هیچکس نشنید فریاد فلک سیر را
ناله ام آواز پای گردش سیاره بود

جا گهای سینه ما سید از امروز نیست
روز کار است جامه ی ما پای ما پاره بود

از کسی طفل علیم با زحمت بر نداشت
خود بخود چون گوهر غلطان در گهواره بود

تا کس ما شوکت ... امید ما رسید
چاره درد دل فراز دل بیچاره بود

بسکه از ناوک سید آرد تو مایوس بود
زخم ما چون بهم آید لب افسوس بود

حیرتم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود
خار پایم ... و سکه طاوس بود

میتوان شمع ز برق رقمم روشن کرد
نامه سوخته کان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش
دست بوسیدن مشتاق تو پابوس

بسکه از وصل تو شاد است دل ... میدانم
که بهم آمدن یا کف افسوس بود

میبرد تا ز سر کوی تو دارد خبری
دل از کف رفتن عشاق تو جاسوس

ما به شوکت ... کز وحدت آنجا
چو شدن قامل الکعبه ز ناقوس بود

سنبل او شب و ... آمدن باشد
خواهم نازک او آب گوهر آمدن باشد

شب ما ... نه پای گلی دارم
از لب بالیدن او صبح محشر آمدن باشد

زیر تنک شغالهای معشوق خبر دارم
به رنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد

مدارم حاجت قاصد سرگین نامه خود ...
که چون رنگم نحا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم
بی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

سرو را از آه گرم طراوت کم شود
سکهٔ ضعف پیری فرگرم در طالع اثر
سکه راه از روی پیچ و تاب افتاده است
رونق کاشانهٔ مرد عشق را در کار نیست
حیرتم دارد بیابان مرگ از لب تشنگی

طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود
بام جوهر و قامت بخت سیاهم خم شود
جاده ها چون زلف خوبان از نظر درهم شود
خانه دار از بلندی یک قد آدم شود
گر چه نتجانم حباب خیمهٔ زمزم شود

میکنم پرم فرزیاد یاس شوکت از امید
منت از نخوت چرا باید کشم تا غم شود

داغ فغانم از غم مطلوب میمیرد
میکند از هوا انگه بوی پیرهن
بیش ست عقده های دل فرزکرم تر

بلبل ز آشیانه فرخوب میمیرد
چشمم بپای حیرت یعقوب میمیرد
صبرم بپای محنت ایوب میمیرد

غرق آب و دانه ام از شوق گشت
شوکت بپای سالک مجذوب میمیرد

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم سیه دارد
ندارد دستار بان نافه سبزه غم شبها
غبار آشنائی بی نسیم از جا نمیخیزد
نخود نگر روی عالم تا نگیرد دعوی فغفوری
سبو و بنت حلقهٔ دیر و کعبه ارباب تکبیر را
ز عور مهر حسن معنی رنگین شود پیدا

گوهر کان شوخ بر روی ترش از نکه دارد
چو سر از شعلهٔ آواز فانوس بره دارد
هوای خاک کوی او گمان که که دارد
که بزم شاه خاک چین از کرد سینه دارد
نگاه از دیده همره احول یک نظر دو ره
سود چون چاه یوسف چیز هرچه که دارد

حسابم داغ دار شوکت بر روی داغ میسوزد
که هم چون لاله چشم را تماشا از سینه دارد

وقت آنکس خوش که سوی در علم عشق آهنگ کرد
سکه طبع فریبی مسکنید پهلوی تهی
آنکه منع باده ام میکرد دوش آمد ببزم

خوشتر از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد
میتوان موی از ابرو نیز رشتهٔ زنار کرد
رشتهٔ تسبیح از موج می گلرنگ کرد

میتوان

میتوان از شوکت بعد نغمه سنجیها مرا
تار بود پردهٔ گوش از رگ آهنگ کرد

چو از سر بکشیم آن بهار مستان چنگ آید
ز بس سنجیدن آهوان و میخانه بنفشه تر
نمیباشد شب و روز نهان از اهل نقشبند
امید وصل از ایشم هجر باشد رنگ مضمون تر

بروی هم سی حسن نگارش در رنگ آید
ز مینا رنگ می تا بکند بر دو پایش پلنگ آید
بچشم مردم عارف جهان نطع نهنگ آید
بچشم نامهٔ او چون گل عنا در رنگ آید

حنایش کاهل قدم از نا خوابیدنها مکن شوکت
که بعد از قتل چون خون حنای پای سنگ آید

آبی هم گلستانی که سبحه گرد منبع
از صاف طینتی بد و عالم مسلمم
نتوان نگاه سر عاشق نگاه کرد
ما از طمع ز ساقی دوران شراب
هر که کنم خیال ملاقات دوستان

برگ شکوفه برگ گل زرد میشود
کافور ما سر که خورد گرد میشود
سوز نظر بکوچهٔ ما گرد میشود
کار خمار ما چو نکه کرد میشود
چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز شیم عاشق ما برا چکید
در ماند ز فیض صحبت ماورد منبع

چشمم مست زانکه چون بدل جام کند
میشود چون روی وی از باغ ببینم که مرا
سکه نخواست تار دل بعقد نوشیها
خانهٔ خشنود وحشی اگر جذبهٔ آه
شیم گیرای تو از سکه تمام افسونت
گوهری را که ز دل بلبل ما بیرون کرد
خورده ام بازی شوخی که پی صید دلم

بینه سینه پر را گل بادام کند
خنده اید لب غنچه و دشنام کند
هوس میر بنت سوی تو که پیغام کند
کوکب بخت و اخگال لب بام کند
رم آهو نکند او گرد و رام کند
باغبانش تجنیز غنچهٔ گل نام کند
مردم چشم پری را که دام کند

سبابو هستیش نکلم بدری بیوشی آید
ز نام تیغ او آیم بجوی گوشتر آید

بهمت چشم خود پوشیده‌ام از زینت عالم
ز بس نوش بخود مالید ز شوق شهسوار غم
ز روزی بی بصیرت شکوه‌ها دارد ولی بیند
سبو در فطرت یکسبد از اقبال خلق معراجی
که آن طفل مصری کاتش بکنج سفر دارد
ز بس ستانه اشناوست معشوقانه جولانش
تحی طراز خیال چشم او میخانه دارم
هما ناکرده‌ام گفتگوی حرف اشک فرو
ز بیم و عیب مهر انگیخته دارد فغان فرو
ز آب بیشتر از گلوی شیشه میریزد
زبانم سکه رنگ الحنای از حرف میریزد

بخوابم خوش که سبینه محمل بوش می‌آید
صدای آب را از ناله او در گوش می‌آید
که خون رزق از افلاک بی سرپوش می‌آید
سخن هرچند بالا میرود تا گوش می‌آید
ز دامان بید تا خلوت آغوش می‌آید
ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می‌آید
که دل اکنون از خود میرود دمدم هوش می‌آید
که از دریا فوت او آب گهر در جوش می‌آید
که از دل تا لب می‌آید و خاموش می‌آید
بمبرم امشب که بی غیر رنگ صهبا نوش می‌آید
حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می‌آید

سره فردیست گویا بار شوکت خود سالی را
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می‌آید

برآمد وزی بیاغ از بار شمع ار عنوان میرد
خموشی مشعله آواز را فانوس میباشد
بجا گلهای بهار چشم طمع آهسته زبخت
ز سیداری چراغی بهر پاس خویش روشن کن
بهر جا عشق ... انتقام افروز میگردد
چو زود آید بکف مطلوب کس کاهی قدم

چو اغاز گل از ... بال بلبلان میرد
چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
مراد از باد مژگان شمع استخوان میرد
که شمع کرم خوابیده ز چشم پاسبان میرد
چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد
ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد

چه سیداری ز بستهای چشم امید شوکت
که هر صبح در اقلیم شام فرخوان میرد

رطب میچو طاوس از نظ امشب خرامان بود
ادب نگذاشت تا امشب کشم نظاره‌ات در غم
ز شوخی هر طرف میگردد دم جای که سایه‌ام
شراب بزم ما بی‌نشاه بود از شور بختیها

ندرز و شعله آواز مطرب جای افشان بود
نگاه گرم فرگان را چراغ زیر دامان بود
عبیر جسم فرو از سرمه چشم غزالان بود
بهر سو اش گهرای موج آب خویش غلطان بود

دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی
بیا با من که گشتم آدمم تا از وطن بیرون

گل بجانه ما گوی از گرد تنگ این بود
خوشا عهدی که شیر و بهر نسبت بشناس

لب بر دند سودای خط سبز ناز شوکت
هما تا سر نوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله تا غم ز صبا میگیرد
کرد را آرزو از طعنه مردم افروز
دل فرباد طمع کرده و بنشست بخون
باز از چشم سیه میکنم و می نالم
همت طالب ما تشنه لب مطلوبست
چون لب تشنه کت هم ره بخت سیاه

بر قرار غز عه هر زه زبهوا میگیرد
زخم هر از سخن سر ته بهوا میگیرد
و آب آن حکمت که رنگی ز حنا میگیرد
محض جو هست که از سرمه صدا میگیرد
کاه ما خون ز رنگ کاهربا میگیرد
سرمه خیز است ره آواز درا میگیرد

قمر شوکت بر مهر که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت سیوه کلک بهارت نور بابد
حد نگمرا هدف از دیده افتر را دانشت
سر در ضعف میبچم سیکه بکر نر رکاب را
ز رقص عشقبازی میبرد از جای جسم
گل عیش فرو از جمعیت دل غنچه میگردد
بگل پیراهنان مصریم باشد گر تماشا

گرفت گل برشته تیر اره دیوان فرو باشد
که از هستنک زود آهن بیکان فرو باشد
محیط افسرده از بنجه مرجان فرو باشد
خط خوبان عنبار گوشه دامان فرو باشد
حواس آشفته گشتن فصل گل را فرو
ز نخل نگلشن یوسف در زندان فرو باشد

نرگسان سج

نمیر میسو از دولت نظاره تهایم
سواد هند شوکت سایه فرکان فرو باشد

بر ما گوکه از قفس افرو بو خون آید
شکایتها فرا سر میزند از عقده گلفند
سبز فرازنده ام سر فراز بها حیات آید
بهار ضعف فر کلاه گرد آستین تیغ خونریزها

زند خم خامه ام مضمون رنگین جای خون
از بس که بنخ تا زنگار صد طوطی برون آید
که عکس میکشته از آب اینجا سر نگون آید
بهر جا میبرد از خویشتن اگر در بیستون آید

بجز جانش که پیر در سبدای و موی سیه شوکت

نه بدیدم نقطهٔ گردی معنی رنگین برون آید

خوشم از حیرت خموشی و تمنا فریادی بود
لیک بی بخت او مشکل دم اگر بر در ضعف
بود و روشن پیش از بن زهم گرفتار از
خانهای کوچهٔ زنجیر بود آهن بنا
کار عشق از بخت جانان بخت ما نه روشن
نغز نیاز مشعله سوز بخت نشستم
بوی خون میداد امشب حلقهٔ زنم چون
بی فدا و مشک میداد و مم تسلی چو نشتر
سخن شوری داشت از بیگانه تر در بخت تنهایم

نالهٔ گرمم چراغ آسیای بادی بود
بر رخم رنگ آمد بها سیلی استادی بود
چشم فرغ در چراغ خانهٔ صیادی بود
لیک از فر کشور دیوانگی آبادی بود
هیمهٔ خوشم ز آب تیشهٔ فرهادی بود
داغ سودایم چو طفل لاله مادر زادی بود
آهن زنجیر ما از گنج حلادی بود
ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشادی بود
بلبل گلزار فر از بیضهٔ فولادی بود

شوکت امشب از شب عنبری کم از های او
بخور بها آمد و رفت مبارک بادی بود

بابواباعی که از تو مست گرمم جنگ بود
انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه
رشته از تاب گذر کرد فریبی سود از کوچهام
روزی خود بیش از این از سنگ غلاف داشتم

تیغ او از خون گرمم آب گشتن رنگ بود
نیل بر رویم عنبر موج شکستن رنگ بود
مشرب فرنگی هم چون چشم سوزن تنگ بود
آسیابم را فلاخن وا ز آب از سنگ بود

آسیابم را فلاخن آب آرد و از سنگ بود صح

از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند
به میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

میشود آوازهٔ ما از خراش غم بلند
ذوق تیرا هی در بی زود اشتم از کرامتی
زان تماشائی که بیرون از جهان رنگ و بوست
از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتم
هست پیرا ز اشعار تهای پنهان سوز رنگ
پاک دامانی بود با دل و دیده روحانیان
نوبهار چو دار در رنگ دیگر سعد رنگ

موج را نام و نشان میشود از جام بلند
شعلهٔ عریانیم شد سکهٔ آدم بلند
میشود از روزن گل گرد شبنم بلند
کشته چون از سر کوه از سر عالم بلند
میشود از هر طرف ابروی تیغ خم بلند
میشود چند مسیح از لب مریم بلند
چون گل خیر از زمین باشد کف خاتم

شوکت

شوکت از بهر شهید زلف امشب ما مسیح
نالهٔ زنجیر بود از حلقهٔ ماتم بلند

چو در خاطرم یادی از آن کاکل آید
اگر عکس رویت در آیینه افتد
فغان میکشم روز محشر در او
سوی فرنگ کارت زبان داد در دست
زبان خواهد افتاد و سوار گلشن

ز دل آهم آشفته چون سنبل آید
ز آیینه ناخوشتر بوی گل آید
کند بلبل افغان چو در گل آید
زند موج چون آب زیر پل آید
ز اشکی که از دیده بلبل آید

گرسنه گوش از نغمه جبین بید شود
موج شهرت منزل آوازهٔ بهمنها
از ترنگ همرت تنگ گردد کار رزق
از حباب تیر هما درست و نشن از یکان

آسمان رو شد اینجا ما زمین پیدا شود
نام ما هم چون کف از آب نگین پیدا شود
مور کم روزی شود چون خوشه خرمن پیدا
چون رود در رنگ حباب آستین پیدا شود

میشود محسوس چون گل معنی رنگین ز
هم چو فن شوکت که حرف آفرین پیدا شود

گلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد
نگه مستانه وحدت هم بر هم است خوشم
نگو وگر دیدم و قطع ره طول امل کردم

گل رعنا به هم چسبیده زیب و شکم باشد
بکردن تار زنار م رگ سنگ صنم باشد
چو نار جادهٔ پیچیده به هم نقش قدم باشد

بروی روغن گل که نکهٔ رنگین فهم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

بیستان نصیب روح از گلزار فر باشد
بود دست از این اوراق کثرت رشتهٔ وحدت
خموشان را نباشد چو شنیدن بیت دیگر
رسد سالک به منزل از سر عالم چو برخیزد

کف افسوس با دام در دو مغز ابر کرم باشد
چو خلوت تنها یکجا جمع گردد انجمن باشد
دهان گوش را ماند دهن تا به سخن باشد
قدم برداشتن دست از جهان برداشتن

شگفتهای فرصت گرفت از ضعف پیر بهارا / قدم خم گشته ام در حلقهٔ زنجیر می باشد
سواد سایهٔ گل هم چو دود از خاک برخیزد / درین گلشن که برق ناله ام آتش فکن باشد
شد از جوش بهار ضعف یوسف سوز از غم هم / پریدنهای رنگم در نسیم پیرهن باشد
شود اصلع از آنکه سالها بود معراج معشوقی / چو قامت حلقه گردد زلف پیری را شکستن
شود مهر خموشی قفل او آزار و غمزه / چراغ نطق انگشت لب داغ در زدن باشد
ز تاراج حوادث گرد در دست و الم / که موی سرم اخگر بدیوارش باشد
ز خاک کشته چشم تو خیزد محشر جنگی / رم آهوی شهیدانت تراز کفن باشد
شگفت میدهی تا کی گشتا خود بمیدانی / که چون گردم بیدار دل گر کانزد دریا
چراغ مردم صاحب هنر در بند اندی / که چون شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر بشنیم شوکت ز فیض تیره بختیها / که گرد سرمه منزل بگرد من راخاک وطن باشد

زهر نقاب شرم محبت هوس شود / کار نگاه چون بدل افتد غمز شود
ضعفم بمرتبه ایست که جایی که دور رازد / رنگ پریده ام غمز ناز نفس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب و گل / گل بنیم رنگ گردد و می نیم رس شود
آوازه عندلیب از جنون ما گست / زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام جنان شو که عاقبت / مغز سر تو هم ز تخم قفس شود

تجسم ما که بیهاخانه از ضعف جا دارد / که از نیرنگی آمدن آوازه پا دارد
سبو در طوقهٔ ما شوقم کاروان جام حسرت / درین نهانی مکتوب خواز در دادارد
حنای خون سیاوش مید شد جوش از غبار / که شمع انجمن نشته ازبال هما دارد
نگه بخود شود از دیدن ازجنت نگاریش / ز رنگ پاده بیداری که دست او حنا دارد
بپای گل شود مقصود حاصل تند مکتوب / که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد
حنا نه آشنا شد اقلیم حسن از مشهوار من / که از موج لطافت خانه زنجیر بربادارد
خود از شوخ راه مکتوب انکلهٔ پایم / که دشت سبزه انجم گل رنگ حنا دارد
سبو موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش / خبر از گریه ام آن طفل بی پروا کجا دارد

بکف

بکف آورده ام دامان مطلب از پشیمانی / کف افسوس فرخاصیت دست دعا دارد
مخواه از مردم دنیا چو شبنم مردی از ایثار / زکو دانه روید دانه فر آسیا دارد
چه خواهی از خمار آلوده بندی نشئه عشرت / که از خمیازه گاهی خنده دندان‌نما دارد

ز آب و خاک بیکسی بود شوکت بنای فر / لب بام کعبه ام از کف درس سند بنا دارد

بسکه چشم زینو لبریز نگه میگردد / قرعه فرزانه بیراهن مه میگردد
سرمه خیرت ز بس ره گذرش از راهم / نقش پای تو بره چشم سیه میگردد
هست از حیرت دیدار تو چشم خالی / نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ چو ببینم تجدی که چو سوزی ما را / کف خاکستر ما گرد سیه میگردد
اهل بینش چو دو دیده هم نشناسند / بس احول سر یک راه دو ره میگردد
این چه حسنت که از حسرت نظاره او / جوهر آینه را موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت / روزگاریست که بر گرد که میگردد

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی آید / اگر آید هوا گردد بدامانم نمی آید
سیاهی رود بس از مالیدن نظاره چشم فر / ز بس گردید رنگ کاه برگانم نمی آید
بکف تسبیح از آن گرد سرمانی شو مسکوکم / که از کفر آنکه می آید بایمانم نمی آید
ز بس گردید از دل تنگیم راه خبر بسته / بدامانی قاصد چاک از گریبانم نمی آید
ز رخسار تو دارد بسکه جذب قطرهٔ اشکم / بهم چون چشم گوهر جا بمژگانم نمی آید
بگلزار وجود مردم ز رنگی نمی بیرد / بجوی استخوانم آب پیکانم نمی آید
ندیدت نامرادان جهان از بس نظارم / بجای آب گهر از چشم گریانم نمی آید
مشامم شو که ام ازراه معانی و انمیگردد / نسیم مصر از جنبت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن فریاد سر بیرون / نوای عندلیب از گلستانم نمی آید

بسکه حیرت زده از حسن جهانگیر شود / کلک مانی قرهٔ دیدهٔ تصویر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت / عکس در خانهٔ آیینهٔ ما پیر شود

گرد دارد از غم دل خویش سینه غزال — اگر از بال بط بادیه نیز شود
روز در خانه ما چشم به راه خط است — سیل ویرانه ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت — سبزه آیینه چو جوهر تصویر شود
خوش شد لعل تو گر دل شکسته سلامت باشد — دختر رز که جوان کرد ما پیر شود
قالب از سکه تهی کرد ز سودای رخت — چه عجب آینه گر حلقه زنجیر شود
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر — مد نظاره فزون کردم شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه شود شیر را — اگر از بیشه فراهم زنجیر شود
منفعل از ساعد شیرین نتواند گردد — آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود
سنگ از ما گیتی مگر ضعیف دلم — خار کج پای مرا حلقه زنجیر شود

شوکت این جوب ز باغ نشد گر کوب ترا
نغمه اش بخت خموشی که گلو گیر شود

چو گرد صاحب جوهر بسر ز آسمان بخندد — شود چو آب بیکار صفا از جگر بخندد
برای امتحان آمد سفید بخت میر بسم — که پیر بیند همه از خود دارد ز عجایب بخندد
نگاه هم انگشتم از جوش و کار بیت ارای — جوان ز غم که از بید دم خار تیغ تیغ بخندد
بیابان خاک اگر بها بود پروان عز نهاد — که میل سرمه سفید است چون از سر میدان
سواد سایه میگیرد ز ما عشق افتاد — چه خواهد کرد اگر از خاک سار این آسمان بخندد
به هر گلشن که سمت آمد و شب بهار جلوه میریزد — خمام از سرو و از گل بوی رنگ از آغوش

نه نه هر جا شوکت ما را ز یر و انمیا شد
خوشا حال کسی کز بخت اهل جهان بخندد

چو بند مهیا نمود از خود دلم را نشتر گردد — شمع گاه چون آه این پروانه را نا مرد گردد
در سر شوق عاشق چو از سر بالین فرو — نامم در رمانی بر دی و بسیار رفو ورد گردد
منت خدا شاکر ز شوق برت اقتاد — سینه می کردم به صحرای که بر فرو کرد گردد
چهره ام از موج خون دلتنگ شد بیرنید — داد این عرش نشاط خیره از گر زخم زرد گردد

ساعد از پس شوکت چه خواهد کرد ناز او بکو
چشم او خندید انکه میباید شغال کرد گردد

صبح

صبح بر بهار رسید عهد خوشند بماند — خنده که دندان بمار استخوان بندی نماند
میوه ها چون نخل تصویر شد شاخ جنت — نخل مژگانم بهار ز ابر و مندی نماند
اگر دارد منت خاک کف پا سبزه وار — با دیده شد منت ما از دست افکندی نماند
یوسف ما را از بس کشتند اخوان راهزن — زاد و راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
بر سر بالین این منت کیاه از برق ناز — آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون شد رو برق از کرامت نغمه ها سوختیم
مرغ ما شوکت مدام آرزومندی نماند

ملک شستم چو نام بیجام بهار آرد — گر از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد
گردن کم نگردد آتش دل سغر از آن را — سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد
سعی بی گریه کردم بام سرو او ز پس شام — که اشک از دیده عرق نقش او در کنار آرد
نه نه هر شکوه عاشق چه پروانه خور را — که به هر جا خود شانه از دندان مار آرد
ز مجر از سینه ام چون آه آتشبار می آید — نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آرد
ز رنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد — نگه دارم دل خود در بغل شاید که کار آرد

ز بس خواب پریشان دل الشبتن امتیا گشته شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین بود و نار آرد

زنگ وحش نمودم وقدرم عظیم شد — گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد
گردم نگاه که بیستم تیر او — نظاره ام چو دیده احول دو نیم شد
تکرار ما حلقه ضعف آب در رنگ یافت — رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
بوی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ — امید ما که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت چنون ما سبب کشته است
آهم بجبین طره لیلی نسیم شد

ز ناتوانی فریبی در دمی آید — سرم ز گردش رنگین بگرد می آید
ز بیست سکه هوا از غبار خاطر ما — نکه چو میرود از دیده گرد می آید
ز آب و دانه ز رنگ شکسته گلشن را — که خون می ز رگ تاک زرد می آید
کباب گرمی داغ خودم که شوکت را — حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت درمان مسموم شوکت
سرم ز سایهٔ صندل بدرد می آید

اهل دل نظاره آن زلف و کاکل میکند
مجلس ما رشک خیابان از چمن رنگین پرست
آواز وحدت بکثرت میکشد فکر دو تنور
همجلس ما را نمیگیرد در انجمن حمس

پردهای چشم خود را از رگ سنبل میکند
رشتههای شمع خود را از رگ گل میکند
موشکافان موی را کجا بسته سنبل میکند
قلب ما را جوخ همراه زر گل میکند

عشقبازان حسن را خوب از دل خود میدهند
تا جنت خم باشد انگشت اشارت سوی جام
با سپهسیه خویش چون ما را محبت دیگر است
غافل از حال بد از جابهای اگر بشنوند

گوزه خورشید را آب از گل خود میدهند
خوشتر است آبی از نشانه منزل خود میدهند
گرچه میگیرند جا بستر را از دل خود میدهند
گاه پهلو بحرها با ساحل خود میدهند

چون روم از صحبت شوکت زر قلم از تیغ زبان
دانه چون مهر مرغ بسمل خود میدهند

جان دم از دل بیچاره برون می آید
سفر از بسکه زمهبت نتوانم گشتم
دل بیتاب مرا زیر فلک نشو ز دانست
گریه بیجا روی تو از بس بگلو دم کرده است

سینهٔ عیش مرا از خانه برون می آید
آهم از دیده چو نظاره برون می آید
طفل شوخت ز گهواره برون می آید
از لبم آه چو فواره برون می آید

شوکت از سینه ز نظارهٔ آن مژگانم
عقدهٔ خم دل صدپاره برون می آید

عرق چند از بنگاه از روی آن کلنگ تر غلطد
نباشد در جهان شیرین تر از شهد پرمنقار
سبو و سر ترشنه عشق شکسته خط غبار
سمند را لخاط بخندر دگر لعل ستبرشیر
شتاب و مد تر روی نشود وا دعنچهای تیم

گه ره های زبان چون تر شنه از آب گهر غلطد
بخوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد
درین میخانه گرافتم زیا مینا به سر غلطد
زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد
زهم چون موج مژگانم بروی یکدیگر غلطد

غبار از جابجای شهید طاوس سر بخیز و
دلم سوی میان تنش رفت و عر جوشن بچم
نگاه گرم الودهست چشمم بسکه از روز تیش
هوای خانهٔ فرار عشاق رنگ میگیرد و

نجات از بسکه اشکم بهر شعر نک دیگر غلطد
زیکو هست پای مار بنیک و مبادا در کمر غلطد
بجای قطرهای اشک از مژگان شرر غلطد
شود تصویرها بر جا اگر دیوار و در غلطد

بهر گلشنی که می شدم خلقست رنگ و بوی شوکت
بجای برگ گل بوی گل از پای شجر غلطد

از علق شستی در کار رسید امیشود
شهرت ما از ما است عالمگیر شد
محبت را وشند لازم مفتاح قفل خاموشست
برق ما را چشم مستش میگذارد خانه را
شد بر ثالث سرمه خاکستر بکاوم نگاه
چون سیاهی سوخت چشم شوار خود میبردم
از سپید ما صد امتنان می آید بروش
میطپید از بس سراپای فراخوش جنون

چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عبث میشود
آب این گوهر چو گرد ره بهن دریا میشود
طوطی تصویر از بس آینه گو با میشود
از نگاه گرم شیشهٔ سرمه مینا میشود
بسکه چشم از حسن گرم تماشا میشود
گردش چشم غزالم تا حسن پا میشود
آتش ما باشد از مکتبی که مینا میشود
نقش پایم سبز رخسار صحرا میشود

شوکت از پیری شود ایام عیش فر جوان
عیش ما از قد خمیده بهار دوبالا میشود

گجا شد تو مسید آهم از در تاثیر برگردد
بجان نسخن جنبان زدان قاتل بهر جرم مستم
بجسبیا شد تعاقلی بری دل ماست خیال آلا
سنگ وحشت از حوش ترک بسکه اندامت
گذارت هست از بیرون صورتخانه مستیم
مگن سفر سی بد کس را که افت بدگمان باشد

ندارد در قفا رهگذر ایز تیر برگردد
که رنگ خون غریبان از دم شمشیر برگردد
که روی خامه نقاش از تصویر برگردد
تراآرد نگاهم چون بسوی دیده برگردد
که تا که از در روز شوخیت رخ تصویر برگردد
تراه رفته خود از هدف کی تیر برگردد

بهر سوز لف آوایکش شوکت دام گیرای
دلم پیر از خود رفت ز بسم دیر برگردد

درین ما غم دور یکی حلقت لیتو رنگها باشد
درو زنگم چون گل عقاوالند قبا باشد

نشستن می‌کند طبعم چو او را ناتوان ما را
قدم برداشتن سست و بلند راه ما باشد

هنرور می‌کشد دائم ز پهلوی هنر راحت
که نان آسیابان ز آب آسیا باشد

ز چرخ آسایش چون لاله شکستم زود می‌آید
بگرد دانه‌ام را گردش برق آسیا باشد

ثبات از معرفت باشد سماع ارباب عرفان را
ز سید بهای پر اجوش خم او از پا باشد

ز بخت تیره تا سوم نظر وا رسد پایم
چو سنبل سرمه از بوییدن بلند فنا باشد

فضای کوی تو افزون گردد از جوش تماشایی
نظر با خون بهم پیوسته می‌گردد هوا باشد

نمی‌بیند نازک اندامی اگر از نظر تنها
سبکی جا هست مسند انم نمی‌دانم کجا باشد

قلم باشد براه جاده صد کاروان حسرت
صریر کلک مشتاق کم از آواز درا باشد

بود در دامن فیض سعادت زر دوست را
چو پر داری ز عالم گشت چون بال هما باشد

بود آتش از افتادگی در دشت مجنون را
گل بالین ز خواب پیری ما از بنفشه پا باشد

ز آتش مست رمیدنها که دم از گشت نگارستر
سواد سطر دودش رنگ حنا باشد

در آن کشور که هر کس دارد مطلب نگه دارد
و از بخت برکردیده محراب دعا باشد

بود سهد بسیم گریه تلخ سبحانی
لب از حسرت گزیده خنده دندان نما باشد

بود بی‌تیرانه اوراق کثرت رشته وحدت
نیستانی سکید چو جید بوریا باشد

سعید دانش مردم زبان گفتگو دارم
ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز شوکت سکر دست آسیای دل کشید تنها
بریده بهای زنگ غم غبار آسیا باشد

نگار از آمیزش روشندلان صافی گهر گردد
چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

شهادت نامه‌ها قاصد دیگر نمی‌خواهد
بر مکتوب ما را چون دم تیغ تو پر گردد

چراغ کاروان همره بود پروانه خود را
غم غربت ندارد آنکه با آتش همسفر گردد

در آتم چون لاله از یاس سخن تا سوختن داغستم
که خود داغ چون گردد گره داغ جگر گردد

سخن یادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را
که حرف آهسته نتوان زد به هر گوشی که کر گردد

کجا از بیخودی بهای فراغ از بد خبر دارد
ز فکر دو خبر روزی که از خود بیخبر گردد

بهر جا انجمن آرای شوخی می‌شود خنجر
سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد

بهر جا می‌روی از قامتت نظاره می‌بارد
سرا پای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد

بهای

نهاد انگشت خصم از بس بشهد گفتگوی من
اگر نی شکر ریز نامه اورنی شکر گردد

ز حرف تیره بختیهای تو قطع گفتگوی من
دم تیغ زبانم دائم از زنگ سرمه بر گردد

نمکید چون نزاکت از رگ هر مصرعم شوکت
اگر رشته ایمن در سوادم از موی کمر گردد

تنم در سینه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد

بزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید
که شمعش رشته از تار دم شمشیرها دارد

پی تعمیر فریادی کشیدن جان ما هم
ز بس از خلق به دیوار هوا تصویرها دارد

کی از زر دستی معمار باشد منت خشکیم
نیایم موج سیل از آفت تعمیرها دارد

چیان رسمهایت مردور بی زلف تو اسمار
که خوابم تا نگاه می‌رسد شبگیرها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را
غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد

شکستن از جبین رفتن بجوش غلطیدن
ز برگ غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد

بکر دز چون صد گل وار از رنگ خاک کوی تو
که پایم رو ز حسرت دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پارهای شیشه گذارد
فغان شوکت آتش جگر تاثیرها دارد

دگر فصل گل رنگین در بی گلزارها آمد
بجای ناله و غارها دل منقارها آمد

ز بس شهر رنگین شد که از بهر تماشا تیر
چمن تا شاخ گل گردید و با بازارها آمد

گلستان بجا گل در بیت ز نیرنگ نمو دار آب
که چون ترکان بهم خار سر دیوارها آمد

حیا سر کردم ز سنبل آینک چون صبا صحرا را
که بهار یار سبزی تا گل دستارها آمد

ز شکر رنگ حیا شوکت زبان و دار ایچ کردم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

بتجدید ما انگاری که پای کس می‌برد
نگ گل بخیابان روز و شب که یاد کس می‌برد

درنگ از دور ناخن منزه زخم مرا
داغ من خاصیت مشک از سواد کس می‌برد

کشتی ما نگر ساحل راز خاطر شسته
نا مگر داب خطر یاد فراموش می‌برد

سکه منبابیم مجرومیم از دلدار خویش
بیقراری‌های دل ما را ز یاد کس می‌برد

شوکت ما را دو صد بار تا گشت جنون

و چشم می آرد غمگینی و شادیش میبرد

شراب حسن معنی از خود ما بوی دارد / دهان شیشه ما پنبه از مغز پری دارد

خوش نوخط بود از سایه نظاره عاشق / گهر گرد یتیم از نگاه مشتری دارد

گل و دسته از نقش عشق شاگرد بهزاد / اگر شمشیر دارد جوهر از بیجوهری دارد

حباب از فنا دلی را بسته خود کرام شوکت / که نقش پای غربا و صدای همسری دارد

شای خاطر ما از درد میخانه میگردد / کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد

در آن صحرا که غزا شوق او شبگیرها دارم / ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد

و اساغر کردش از محالات بیداری ها / که گرد بال عنقا هم گل بیگانه میگردد

ز خوبان دوری عاشق گل سرگشتگی باشد / شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد

جدا گردیدن از یارک خیال آورد سودا / پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد

بصحرای که دام صید دلها میشود زلفش / بخود صیاد که میپیچد ز رشک دانه میگردد

گل موت و حباب کشتی بیرنگ میباشد / لب خمخوار کام آخر لب بیگانه میگردد

بود ز اوج فارغ شبنم از محنت دوری / برون از شیشه آب مور گرد دانه میگردد

ز ساحل شوکت از آتش بود ارباب همت را / که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا گل رنگ گشتن رنگ گل شرمنده شد / ورد قمری و انه از یاد عقیقت زنده شد

خانه زینت پرستان زینت خالی از شکوه / ریزه مینای هوا گردید نگین چون کنده شد

عارفان را گرد مستی گرد دور گنبد شیشه گشت / گردن تسبیح ز بس طوق برون ز بیت گوگو بند

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او / های های گریه ام قاه قاه خنده شد

غنچه تکثیر ما بوی معشوق میشد بهر / تا نگاه از آه گرمی ما بیش سرو بنده شد

آبرو تصویر آب از دریای تصویر آورد / شوکت از حسرت بیحساب چشم ما بارنده شد

فلک ز انجمن عشرت مدامم برد / دگر بدرد خمارم رسید جامم برد

نداشت

نداشت بال فرو از ضعف قوت پروازم / ز آشیانه هوای قفس مدامم برد

بجای گرد ز آهم بلند گرد و سرد / ز بس ز خویشتن آن شوخ خوابم

نمانده است نشان نگین سبز نامم از وجه / چو آنکه به بزم شو برد نامم برد

سبزه که مینوسی لوح بود زرم سیم / پرید رنگ شراب و ز دست جامم برد

دهان مار بود نقش بار زر قمارم / ز بسکه حسرت از آن کوی تلخکامم برد

سپند رتبه شدم ماتم نشانی شوکت / کراسمان ز پی انداختن بباجم برد

در آن حریم که عکس خم موج اضطراب آید / پرید بهار از رنگم چون غنچه بیرون ز آب آید

ز بام خانه ام باشد ز خاک نرم همواری / ببیداری می بینم نقش پایش چون بخواب آید

بمغز باده ام بس آمیختیم رنگ جنون از رو / نگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید

هوای نام دارد شیشه مینای اهل غرورا / خط از زیر نگین هم چون نفس بیرون ز آب آید

همت شیشه پاس آبروی خویش میدارم / نگوشم از شکست رنگ او آواز رباب آید

سخن بهر که ز موج جبین ابروی تو شوخیم / قلم چون شاخ آهو در کمینم پیچ و تاب آید

محیطی از نشاه مستیان موج گرم دارد / حباب مستر که بی باده از جام حباب آید

ز روشن بود بار گریه شد از شکر نوزانی / نگاه از مشرق چشمم برون چون آفتاب آید

سپیدانم ز شوید بهار نشتر آنقدر دادم / که چون آید بخاطر یاد او آواز خواب آید

دل آگاه بخوابم نمی آید نگف شوکت / ز غفلت چشم پوشم کر بیداری بخواب آید

مکش خامه از بس قدرها ز لب خاموش بد باشد / که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد

جهان رنگین بود از اشک خونینی که در دارم / قفس از گریه بلبل گل روی سفید باشد

خیال سرو قمری را بخاطر تاب میگردد / بهر گلستان که موج جلوه از سرو قد باشد

محبت رخت از گرد غبار رنگ سقایم / بنای خاطر نم عمر فرار از خشت لحد باشد

جنون ما سر تار نخست رنگ نجنگی شوکت / چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که پای آن نظر نخبه فتاد نگیرد / تواند روغن عنبر ز آن ز آب روان گردد

ز قطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد
درین گلشن که عیش و غم نداند از هم یکی
غبار خاطر از خاک وطن میروید ما را
نگردد سنگ راه رنگ می پیراهن مینا
سبو از خلوت حیرت باشد باز گوهر را

هوا از خم لبم از هیچ واما ز زبان گیرد
نه زر و گل برید واز از برگ خزان گیرد
سبو چون میل گرد آلود دل از سر مدار گیرد
ره روح بیابان را کی تواند آسمان گیرد
دل آیینه شنیدم که از آیینه دان گیرد

ندارد عقده سر رشته تقریر ما شوکت
مگر گاهی سوفت خامشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد
خالی از شعله آواز نباشد عم [illegible]
عمر بگذشت و جان خشک تعشق دارم
میتوان گفت وجود و عدم تخمینا [illegible]

صاف خاموشی ما درد تکلم باشد
تا بر طول املم کرم نرم باشد
رعشه پیری ما موج تبسم باشد
هستی ما که بمیدان ما گم باشد

تا بجا شعله زند خوش ز خالم شوکت
لوح پیشهد ما خشت سر خم باشد

آهسته گوی حیرت رخسار تو بود
شوخ دل م برد زلف بتی که بلطفی
درد دلم امیت [illegible] ساخت سپهدی

خاموشیم از سرمه نظاره بود
بالیدن او حسن بستر گهواره بود
سرشکیم کردش مسیانه او بود

شوکت گیه جهانیت ز بالیدن وحشت
هفتاد و دو ملت دل صد پاره او بود

بجای سبحه دست فرد بیکر پیمانه میگیرد
بروز گی اندیشش از پیر راز می گشتید [illegible]
سبو را سفتگان از صحبت آشفتگان مطلب
بچشم و خط با قوت خون [illegible] می آید

مسجد میرد زنگم ره میخانه میگیرد
که از رنگ حنا [illegible] نهان پیمانه میگیرد
محبت جوی فرزلف فال شانه میگیرد
سینه ستیز که [illegible] از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از شکسته‌ها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردد ره خانه میگیرد

سبو

سبو ز دل فروغ ماه و خورشید اندیشه باشد
سود صاحب دلان را بهره از آگاهی و غفلت
اشعار نهان معشوقت بی آتش عاشق
سینه باشد ز عشق دل طبیبان لوح حکیم

برای چشم با حسن چشم جام عینکی باشد
بیا لیدن ز بد نزاحو اب و سبد ابکی باشد
طبیبه نهای دل سوزش جان ما [illegible] باشد
فلک از نکبت بیتابی فرگوی باشد

بهم دل که صد چشم خانه دارد هر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

پیام مشک تم با ز تاب دگر باشد
سبو در گوشتش بها روشن از خوش تماشای
بود موج محیط زندگانی رعشه پیری
ز خود رفتن بود از رو مطلب [illegible]
بود خون ریختن [illegible] نوام مشتاق [illegible]

سلام خشک منان عالم آب دگر باشد
نظر با خوی نوهم [illegible] دگر باشد
چو قامت گرد دل [illegible] حلقه گرداب دگر
نهر پیوستن از خویش گرداب دگر
سینه پیش [illegible] تیغ سینه تاب دگر

بعیب خویش دیدن هستیم محتاج اگر شوکت
مرا از چشم و دل آیینه و آب دیگر باشد

چنان در چرخ دلم از دوام افغان [illegible] می آید
ز بس گرد [illegible] از پای [illegible] عنبار [illegible]
بیابان یارب از چشم که شد [illegible]
نمی ماند بجا از [illegible] غنچه از [illegible]
ز بس پر کرده رنگ آرزو خلق عالم را

که از پیر و از آواز کف افسوس می آید
ز پیر و [illegible] چون [illegible] تو از فانوس
که از چشم غزالان ناله فانوس می آید
بهم دیگر هوا [illegible] چون کف افسوس می آید
بچشم آسمان [illegible] طاوس می آید

بد [illegible] از [illegible] بد باشد
حدیث [illegible] گوش گم گردد
محیط زشتی گشته است از شب سراپایم
ز میخانه [illegible] پیاله تا [illegible] خود [illegible]

مسیحا طبیبد نهای زخم [illegible]
لب نه مهر خاموش که گفتار [illegible]
درین دریا طبیبه نهای [illegible]
تر این جاده [illegible] تا منزل [illegible]

چشم تر روشن از رخسار ماهم میشود
از لطافت عاقبت اشکم نگاهم میشود
رشته شیرازه اوراق کرشت وحدت
جاده ها چون جمع گردد شاهراهم میشود
منت ما را نه غیر از طبیب نهان دل
بیقراری چون بهم پیوست آهم میشود
در بیابان دیده آهو چو پیوند و بهم
در دم چو آینه ز الفت سیاهم میشود
تا بکی در اقتاب از حدیث کرم خود
گر لب خود را بهم آرم پناهم میشود

چنان طبیب ز دل میتوانم فزون آمد
که خاکم آب شد از دیده ام برون آمد
کشید خون ز بس نقش یار خود فرهاد
کمان ز بند که شیرین بیستون آمد
شدست جای نقش همچو زخم خون آلود
سرشک بلبل دل نشکه لاله گون آمد
هوا امید که غریب بت چون نگاه امشب
کسی به کلبه شکم مگر درون آمد

ز بسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو نشکافتند و خون آمد

دلم از بیقراریها بنرم یار کم گردد
زبس غلطان بود اشک گوهر شهوارم گردد
نبود جز و حیات او لباس خود نمایها
تن بی سر شود زاهد ز ترس دستار کم
طبیب نهانی دل نشاید برد از مجلس بیرون
چنین گرد دست و پای فرنبرم بارکم گردد
گران گوهر عشقت قدر و قیمتش مشکل
دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
بیاید تا بچشم آید چو عینم نگوی او
ز بس دارد لطافت خاطر از دیوار کم
دگر نازک تن است از دشمنم دل در دیدن او
که همراه میانش رشته زنار کم گردد

زبان خامه شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا امید گفتار کم گردد

بخواب از زلف عنبر بار دیدم گر انگیز
زجا جستم ببالین یار را دیدم که می آید
فراهم بست بال هما سایه میکشد
بفرق خویشتن دلدار را دیدم که می آید
بیرون از آشیانم دیده ور میرود امشب
سحرگاه از پی رخسار او دیدم که می آید

بخواب

بخواب ناز شنیدم صدای پای تو کی
زجا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

باز بهر موسم نوشتنگی سودا میرود
میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود
گرمی اندر آتش جانسوز تحریر مرا
گر سر زیری چون چراغ چون شعله بالا میرود
پای دل در جوهم سبزه نچیده ام
گر گرفتار نم دست کرد از پا عنقا میرود
بسکه نم دارد ز چشم از دیده قربان جو سیل
گریه در از چهره رنگم رو بدریا میرود
سبزه در روز ان محبت از خط آن ز کن رشت
کاروان دار سکه اب گی ز دنیا میرود

گر چنین حسن تو باز از عشق او مجنون شود
زلف لیلی در نظر مو بر سر مجنون شود
طینت اهل جهان بیگانه نیک یار جه است
آب رو هم ریز دار بخت سکندر دارد
آشنا خوی هم الکند طاوسی از چنگ تماشا
سعد گردون بسکه چون هم نمیشود دیگر گون
زاغ اهل سخن با شد رسانه ها همی گر
طفل معنی چون گشته شد مصرع موزون
عصمت اند و دست و دیوار ز رحم خانهٔ ام
کوکل بیگانه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از روشن بود نظاره شعله رنگ
از نگاه گرم فیروزی هوا گلگون شود

در این صحرا که وحشت رهروان را رهبر باشد
سواد منزل از چشم غزالان تیره تر باشد
طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی باشد
که تار جاده سالک را که مد نظر باشد
وطن از شهرت شوم بیابانگرد عالم شد
که شهر شاعر از دشنام دور تر باشد
جهان را پاس نگذارد و کیفیت تماشا کن
سیاه خانهٔ افلاک جهتاب دیگر
دل تنگی قناعت کن که دور از سر زلش باشد
زکی جبین ما که خط از نشتر باشد
بدرد کوه کندن سرمایهٔ عزت بزرگان را
اگر در پا بخند گرد او ز خود را که بهر باشد
سکر وحش منزل میرساند برون را
گر دست اقت از گذشتن بار دو عالم زیر پا
نصیب دشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را
زخود رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد

قدی در جلوه هم چون سرو دیدم در گلستانی
که اینجا طوق قمری حلقه بیرون در باشد

هر رباعی در دفتر شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل جبهه ام را آشنای درد سر باشد

در دنیا تمام گنجت مارش نمی نماید
مفلس برهنه کی بهاسته ور حالکم کرد
عریانی تنگنت مار پیراهن حریری
بیتابی دل ما پیداست از رمیدن

چون سر گلشت گلبن خارش نمی نماید
تا گل ز هم نریزد بارش نمی نماید
ارس بس فی غش دارد تا رشتی نماید
بیکار تا نگردد کارش نمی نماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید

تا کار مینکند چشم تو دل نمی نماید
از گرد ستر ما گم گشته جلوه یار
آئینه حیب نخواند عکس خط نگیر را
زاهد شد سفر نیست پیدا مقام آرام

این بحر بیکران را ساحل نمی نماید
صبح آغبار دارد محمل نمی نماید
طفل بچشم حق بین باطل نمی نماید
ره بر بلند و پستیت منزل نمی نماید

از آنکه چشم همت روشن شده است شوکت
کاری که هست آسان مشکل نمی نماید

شعله ام از آتش پرش هوا شد فنا شد
خاصیتی او از عار آتش پید و دگر د
در در ما را امتحن پیریکی ز لال آتش گرد
سیر از پس بود دیم از هستی بهار غبار

رنگ خون فریدت او فنا شد فنا شد
شعله تیغ برما تا به صدا شد فنا شد
باده ما تا ز رنگ خود جدا شد فنا شد
از شکست آئینه ما تا هوا شد فنا شد

بود شوکت ظلمت الود از سقای خویشتن
تا چو دود اندر هوای او فنا شد فنا شد

شبنم از بیقراری فنا شد
غنای غم نگار با ر آمد
بمن گردم بمحمل بس که خود را
ز اشک چند امشب گوشه چشم

غبارم از طپیدن با هوا شد
غبارم سرمه شد خونم حنا شد
صدای پایم آواز درا شد
نگاه آمد بهم مژگان حیا شد

بسوی

بسوی کعبه تا رنگ شوکت
بکف آئینه وارت صفا شد

را ضمیم از تو نیاز بی نیازیت سوگند
الفتم نیست بر آحت نگرانیت سوگند
خطت آشوب جهانست بخال تو قسم
گر ز ام گر شود اظهار محبت معذور

قانعم از تو نگه کن نفعت سوگند
کلفتم نیست بمحنت [illegible] سوگند
نازت اند انه ندارد [illegible] سوگند
خبر از خویش ندارم بمحبت سوگند

شوکت از دیدن ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم بعزیمت سوگند

جانان خود مست آشنا حسن چه میکند
ستون ز چه احتیاج بروز وفات [illegible]

تا بسته ایم شکستن چه میکند
تار نفس صدای شکستن چه میکند

در جلوه تو شوکت انشا شد فنا
برخاستن بپای نشستن چه میکند

ز عشقم روز حسن امروز جانا ز اختر باشد
مستو مهمان مردم تا شود شد مینا خود
بود شیرازه اوراق عمر ما سنجیدن

زبان لبید تر ز [illegible] هس نیز دیگر باشد
ز جای کی دل چو کندم تا خود شسته [illegible]
نفس داریم جا از پای دامان ز با خود

ندارد نفس هموار از درش جسم امیدی
که همه از دو سنگ قانع منت بختواز خود

کرشمه مست زشرب مدامم او باشد
سواد چشم شان خط جام او باشد

بود تمکین ز ازل تا ابد پیرایه ما
جدایی دو جهان جای پای او باشد

خوبان ز دل بلاش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای سپندی بلند شد

چون باده نکهت عیش ما را گرفته اند
از سنگ سرمه النش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عشق از [illegible] ما را گرفته اند

چو جلد خانهٔ فرزند تو خوم شد — گل ز ماهی ورافشانی شبنم شد
طراوت خلعت افروزش سند از تراشیدن — شکفته زار تو از تاب تیغ خوم میشد

نگاه بی گل و بیت گلشن افکندم
شد به دسته گل هم چو نخل ماتم شد

چراغ خانهٔ عاشق بجز جو فتنه نمیدانند — ز ظلمت و دود شمع ماه روز نمیدانند
بیا کیفیت احوال این میخانه از ما پرس — زبان موج را هیچ گهر چون و نمیدانند

بجا همه سر رشتهای فلک کار نمید آرد
زبان نشتر آزار رگ گردن نمید آید

شد گل تو اول جوش بهار او نشد — لاله خالی گشت از رنگ و گلشن بجا نشد

دل تماشا در دید رسای نقشش صورت نیست
خاک صحرا اگر تصویر آن آهو نشد

گر از بیتابیم سوی تو جسم ناتوان آید — صدای اشک بجوی شیشه ام از تنگی آید
در کوی تو گل رنگ شکستی دارد — رشک داغم ز سیه خانهٔ لیلی دارد

عشق و معشوق چو شد حسن کند سنجیدن
هست سر رشته سر در پی زاد ز مژگان دارد

باده جاسوس خم از دست تو رز کرد — سیل چو آورد در پای الحاظ مستور کرد
وار دو آن لب جام کمیت استاد پنهان — جای انگشت این عشق را خانهٔ زنبور کرد

بیرحمت شوکت بیرحم از بس بیایا بزرگ شد
شیشه مرا خیال آتش از دور کرد

صاحب نحس کسی از راه کرمی نلغزد — پای صاحب کرم از بی زر و سیم نلغزد

ضبط خود دلبر تو خط نتواند کردن
پای گوهر بکل از کی دبیتی نلغزد

مبادا دل ز بیم شام هجرانم غمگین باشد — به روز وصلش نمی‌خواهم که عالم بی زمان باشد

بی تعلق

بی تعلق زنده و تنگ جهان آگاه هست — محک گرمی و سردی تن تجربا بر باشد
از لب جو من بوقت تا خورد میچکید — خون ز چشم حضرتا هنگام مرد میچکید

مو پای ما دلبستهٔ رنگ سفید خویش نیست
شیر رنگ پنبه ما از فتر دن میچکید

ز حبس مغز بود استخوان ما لبریز — چو شیشکی نی ما را صدای شیر آید
کی حیا بن خواهند نشان نقش در روشن قرست — صورت زر عنب فکر سال بوستن میکشد
بسمان چو زلفش شد سخن از خون رحم باشد — کف افسوس چو ز امید بهم تشق قلم باشد

عروس کفر را بستند ز اسلام قبر آتش
سواد کعبه هم خال رخسار صنم باشد

ز امتحان تو ام کار صبر صبح شد — طلا ز آتش آهنگ محک گداخته شد
اسیر عشق تو امشب خیال سر زنو کرد — سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد

شد از که از تغافل عیار ما کامل
حیف کاستی که نو نشناختن شناخته شد

ز رق در پی بیاز ز پیکر خود میجوید — طفل قانع شتر ز مغز سر خود میجوید

ز منیت ظاهر بود شعص کمالت هم چو شمع
چو نسر انگشت نگارین شد سر خود میجوید

ز لم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد — بجز فر آتشم از گرمی افسانه میریزد

گرفتار محبت بلبل را میتوان گفتن
که از خاکسترش صیاد رنگ خانه میریزد

چو عشق آید برای کی بدل ابیم از فلک باشد — ز خواب کله از افسانهٔ آواز سست باشد
عیار رنگ عاشق کرد از محبت سینه کامل — طلای زعفران جبهه هند و محک باشد

سنگ خویشتن مینا صد پیاله میکرد

ز شور نشأه خود بادهٔ ما را نمک باشد

بسکه در گلشن بفکر آن گل رو بوده اند
بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده اند

خوبتر از ما نسیم و رخسارش برآر میکشید
لاله و نرگس عجب بی درد و بی رو بوده اند

قبول بر رخش از سبلی اخوانه هویدا شد
عجب نیلوفری از سینهٔ خورشید پیدا شد

بموج مهتو بی فرهاد میزد نقش شیرین را
صفای ساعدش بنمود و چون شیر پیدا شد

ز بس خوی تماشا کرده ام کیفیت چشمی
که چشم تا ازو چین گشت پیدا موج صهبائی

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود
ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود

برو ز وادی حیرت شدم بخویش کویدم
غبار دیدهٔ فرزند ابن بیابانی بود

در عرق گلشن حسن تو چه خرم گردد
گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

گر تصورت که آیی بچنین جلوه اگر
سرو تصویر شنطیم قدت خم گردد

زیاده مسیح چو زلفت بهیچ و تاب شود
نگه بدیده ز موج اضطراب شود

ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم نشد
ز برق چشم بها استخوانم آب شود

بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد
ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب شود

بهار بیاد رخسار تو بیش دیده بود
از نگاه گرم مژگان ز موی آتش دیده بود

کی بود امروز بهلوی و انفس صفیر جیبم
روز کاری جامهٔ عربانیم آتش دیده بود

(پوشیده)

مطرب از بهر فرع فتنه صف بی پرو کشید
نغمها ناخن خود از گرداب دف بی پرده

شد زلیخا نگاهم از مژگان مو سپید
یوسف تصویرش از جای صدف بیرون

همچو شوکت قطع این وادی بیابانی کشید
سر بجیب ارید و از خاک نجف سر برکشید

ما به تا کی ز سیر آتش سفال باشد
قفس از گریه بلبل سپید گل باشد

عاشق از جلوهٔ معشوق قراری دارد
چوب گل صندل دردسر بلبل باشد

از گل پیرهن چو بوی چمن برآید
نظر بیت چشم کاسهٔ خون برآید

میتوان کرد بیا قطع ره بستر را
صورت از خامهٔ نقاش نگون برآید

باده از جوش در رفت و ما چشم مدهوش شد
شد تکلم خون و رنگ لعل خاموش شد

شمع انوار تجلی را چو منکر شد صاف
در مراعی و فهتاب وصاف و بیاگوش شد

شبنم از رخ آب میگردد
چشم از گل گلاب میگردد

در دیار که رسم بیدار شب
محتسب مست خراب میگردد

تنها ز تو مظهر صفا شد
بجان آیینه مد نما شد

چون روی بی نقاب گردد
چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت آلعتیم ندارد
بجان سفالم آب گردد

چون بجا خط هوس زیب رخت ناز گردد
آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد

عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید
شور آفاق شود جمع نمکدان گردد

تا بکنج کنیمش ز نزاکت شود
از بس سنبل زلف شوریده گردد

سرو را قدرت بسر شیر پیدا دارد
غنچه را از روی گل لعبت بخرابی دارد

حسن هر بزد خور آن نگاه ناز او
بهر بالین به زهر کان ز به پیزد آورد

مائی چو نفس از آن صنم مست میکشد
چون میرسد بساعد او گشت میکشد

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا
جام شراب را ز کف مست میکشد

دهان یار بیاقوت سفته میماند
زبان او بحدیث نگفته میماند

گرفته رنگ حقیقت نگاه فرز مجاز
جهان برخنهٔ باغ شکفته میماند

جهان بگرد که دورت حیات میگذرد
که طول عمر براه رفته میماند

وای باغبان تاکی کنی آب از نگاه خود
گل بو کردم و دیگر نمیدانم کجا خود

قدح شکستم از مستی زبان کوتاه از زمزم
زبان از موج و کبر جم که کردم عذرخواه خود

تو چون نور نظر تا نگذری صف از دو رو بسته
بره نازکت میان ما بهم چو مژگان سپاه خود

لعلت نجنبه در حلقهٔ غنچه جان زد
خط رخت به بیعهٔ خورشید خان زد

از بی ستاره ایم بگلستان غنی سود
داغ بر آتش دل فربه تاک زد

زاهد بنرم باده کشان خون باده نخب
تسبیح قرعه کرد و فال هلاک زد

کلاهست دلکه فرا شوق سوی او ببرد
ز جای هم چو جم سیل آرزو ببرد

واعظ چنین ز منت بی لب تو تشری
خشک آب جیانت وجه شو ببرد

خانگستم زیر چه فانوس بجنبند
نازکت شعله خانه حسن تو بجنبند

صد بار بسرمه راه جز نگاه خویش
خوبان برای گوشه چشم تو بجنبند

از صاف رنگ و بوی تو در رنگ کانه بود
در ساغر گل و قدح لاله ریختند

درس صبا اگر دخودی از بستر خیزد
صدای پای بتشاه از رهش درویش برخیزد

شوکو تو علم برق از بستان نیک قدر کوم
چو این درویش عریان از حصار خویش برخیزد

چو به قتل فراز جور زانو برخیزد
ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد

از انتظار

از انتظار بحثیم رسن غبار اندازو
ز گردش نگهم گرد ماهی برخیزد

محیط شعله خطرناک ما گشت حسن
نشسته ایم که ماهی وار برخیزد

نگر چشم تو راه دم ویران باشد
شوخی خانه فراز سنج نرگس باشد

شکه شوخ خرسیر هر فره ام جلوه گهست
حلقهٔ دیده ام حلقهٔ محراب باشد

ناحله دستم از آن داغ قسمی گردید
پنجه از ضعف برنگ قلم موی گردید

چشم شوخ که دیگر جلوه گری کرد بشهر
که رنگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما خنده کرد بی مکرر
که میخانه دیو پری بر رو گردید

نگاهم را رسایی از نگاه تو میباشد
نگین دان حلقهٔ گوش فراز نام نخجیر میباشد

تو در سرمایه خواری بهتر از سعی زوال بود در
چو از خون خشک میگردد رگ آتش خجسته باشد

زبان بهم بر و ما صبح که در دم زاشجم
طبیدنهای شبنم آمد و رفت نفس باشد

از فلک کار سکه و جمی ما تنگ شد
سینهٔ منک زبیر و شر ز در زند تنگ شد

سنت ظالم و مظلوم در گشت بهم
دل ما سینه آن شد تا دل او سنگ شد

چون برا هم غم آن زلف سیه حلقه زند
رشته جاده شود مار و بره حلقه زند

شانه از گیسوی او شوخی ترکانه دارد
چشم آهوست چو آیینه ما رسیه حلقه زند

مگر چون منتصل شده خوش دنباله میگردد
هوای نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد

برنگی التجام میرشته ام دارد در بر گلستن
که گر بر بستر زنم گل شعله جواله میگردد

بیش میگردد گمان صیاد راز گرد تخم
تخم گوهر سنبه در گرد بیش میشود

بیشتر اندامش قدرت سرو چو بس میگردد
صید عشاق کند حسن بهر جا که هست

گل ز بالیدن روی تو ز بس میگردد
شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

تشنگان لب ز نقاش زندگی جاوید هست
رشته آه چو شد بار نفس میگردد

دا اگر دیدی که چو سر انجه حاصل از تمنا باشد

همه چشیده نتیجه و تسلیم درست ندامت باشد

چون صفا کن چو در امعنی عیانه باشد

جای آیینه جانان تو آیینه دان باشد

اثبات جهان دار ندیت کوچه ز هم دوری
دیوار زهی خانگی نامی همبار باشد

چون تجسم آن لب متکوم ابد

که گشم قطع نظر چون آید

شکر چشم نفسم تنگ نبود
ناله ام تنجه بیرون آید

سا نقش مجلس اگر آن ز کس جا دو شود

نشه مینا گشت موج رم آهو شود

چون تصویرت که آن شوخ خیال آید

صورت دوری نا چیند قدم پیش آید

تا نگه چشم ز رفو بوستر و تا چند مرا
سینه ها چون صف مژگان سپر پیش آید

در از بیگانگی شوخی برون آشنا شد

که از وحشت گشت چشم دیده آهو حنا بندد

از نقش اعضای او دار ندار هم گشت رنگین
بر و دوش رنگ آمد که بدست خود حنا بندد

بهم گر جام بر لب جو هم از اعضا بر آید
بیا یار که مکافات آنچنانم آب و هوا دارد

و گر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید
که گراور کاری دانه فردا برون آید

حیات دوران تو دارد ز رهم تماشا کرد شگفتها
که جز دگر دا که برنگ و از مینا برون آید

چو گرد در او فراخ از آنها بهم پیوسته گل گردد

چو پیوند د بهم که جنبیه بر برگ گل گردد

مشکر و جانه ندارند هقدر زپی چو مشکوه رخ
چو رنگ گل شکیر و از گرد بوی گل گردد

ندامت بحمل سوی فرنغل بر سنگ می آید
زبس طبع جوانم هوا از پیری گیند خالی

که از زنجیرم آواز شکست دل می آید
بر و تن موی سفیدم از خمیر رنگ می آید

برنگ شیخ که نیست منشم شوخ که بید ای گر
که بیرون آهن آیینه اش از بر سنگ می آید

نگاهم ز خیال آن گل تازه گلغو و شم آید
ز بس یکدا خبر از خنجر شوخی غزالان را

لب هم چون گل شبنم شعله بوش آید
صدای آب از موج رم آهو بگوش آید

گنید چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
در آن کشور که این دیوانه صحرا اندوش آید

کاکوتر قبا گلچوبه عاشق سپند شد
از رشک طره تو چنار مشعله ور ورد

این شعله باز بیک قدم بلند شد
پیچید آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت ترا از بس با سیر گذشت عمر
خاکت غبار حلقه چشم کمند شد

عاشقان دل بهوای نفس خویش خورند

سالکان می بصدای جرس خویش خورند

پا بجنده ر باشکه هستند در اقلیم حیات
خشکانی که هوا از نفس خویش خورند

قدح لاله رنگین از می گلفام او دارد

سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد

بود پیراهن عریانی تن زینت هر سر را
محیط هر چه میگردد هوا اندام او دارد

اشک ما را گرم آن لعل ز رد پوش کرد

آتشی یاقوت از لب به گوهر جوش کرد

نی زبانی گشت سیلاب بنای حرف و
شعله نطق مرا آب دهن خاموش کرد

گشت کاکل زلف اندیشه بگوشش نرسید

شد سخن خنده که بیهای تو گوشش نرسید

خاطر نازکت از ما مبادا که شود
شد هوا نالهٔ ما آهسته بگوش تو رسید

درد بسیار کشیدم که بهار از ناله بود
یا بهر سو که نهم روی مطلب دارم

آه مو هیبت که از حسن تجاله بود
آتش منزل فرو شعلهٔ حواله شود

در حضور تو نبود شاه برهم شوکت
بیم مستم کند از باده که یک له بود

هر که دارد جلوهٔ رنگین دل از جا میبرد
بلبل ما را گل صنوبر از جا میبرد

احتیاط بیع ارانه حضر راه مطلب
خار خسر را سیل از صحرا در بیا میبرد

... از قفاش مدید بود
اه این قفل را کلید بود

انتظار نرگس کشید آهو
چشم آهوی چین سفید بود

ستهد لبش که هست زجان بیشتر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده ام
لعد از فنا بجام هما استخوان ره
ما یار را زساغر خورشید و جام جم
سخن کند تحقیق گوارا که آب

شکر ملوک میت شکر آنقدر لذیذ
چشیم زدم شربت چو بادام تر لذیذ
باشد بیاد لعل تو چون نی شکر لذیذ
می خورده ام شربت چو خون جگر لذیذ
ناصح بود ز دست سنگ بود تیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لب را صدف منم
شود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

لبش زخنده سخن تیشه میشود آخر
علاج عنبر مکافات سنت ظالم را
چنین که کر دنشنه است بر رو بام را
مهر بی سبب هنر مند کار خود سازد

نگاه او رگ اندیشه میشود آخر
که سنگ بیشه شکسته تیشه میشود آخر
رگ شکوفه ز ریشه میشود آخر
بسنگ آهن ما تیشه میشود آخر

فلک بناخنم از بس شکست نی شوکت
زمین خانهٔ فربه میشود آخر

لب جنون زاد اگر دو خط از امکان آخر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم خوبان شد
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهد شد
بهر از بالش پر مکیدن بپهلو نمیدانستم
غرور دولت اهل جهان از ساده کی باشد
خبر از یوسف خواهد این یعقوب صبر از کف
بغیر وصل چو بازیان بگیر از هجر نمیدانستم

شد از عشق بستم لوح با گوش سیاه آخر
چو شمع از پای بنشیند هر کس که میگرد نگاه
شد رو بر قرار رد سد اهم چو دیگر آخر
بر صورت بیر خاک نگردد تکیه گاه آخر
که خاک پای شاهان میشود گرد سیاه
که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
که میگردد نگاه آتشین دود آه

بسم بجرد دم از چشم سفید چو تیشش شوکت
سر خورشید را بیند بد آن صبحگاه آخر

از کتاب یاد از چشم غزالان شوخ چشم
هم چو موج آب گوهر ساکنست و سوار
مست و آید زرنگ عاشقان ...
بسته مانی خامه از مژگان آهوی حیا
از رم آهوی زلفش میشناسم گشته است
ما بهار از آید بدستم مید بود آب بو ...

سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوخ چشم
میشد پیدا که بیشتر ز جولان شوخ چشم
شوخ جولان میکند اما کمین دار شوخ چشم
الا که بصنوبر چشمش از غزالان شوخ چشم
تا بصحرا کرده جولان بریشان شوخ چشم
پیر فر باشد کم شرب از جوانان شوخ چشم

گر شستم مغز فراز شاه صهبا بید
سر هر چو شنم موج نکه شد حلقه بیرون در
موری الشنر به شد رکهای برگ لالهها
وحدت روح بنیاد است از کثرت خلل
از سر زلف که وا آید شنیدم آهسته با
در دیده ما صاف آب گوهر سنگ بیست

مست خوابم با شمع از دیده میباشد
بسکه با مژگان نازانم نرگس شهلا است
هر که از برق چنو بنم دا از صحرا است
نشاه راحت بنک بود اگر زو میباشد
کاسهٔ سر نافهٔ و از نکهت میشود
بیش ما از آب گوهر داغ در یاست

دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم
بسکه رنگ شکوه بیرون رود از نگهها ...

جای شمع هست خالی تا زمین مینای بزم
وا فرشتگی ... از رنگ گل رعنا تیر

طینت ما شوکت از روشنی تخمیر یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان ما شیر

زهی زآینه رخسار عرقناک گوهر تر
بچشم اهل دل آن چشم که بیسود حیا باشد
کلید مخزن گوهر خاک است اگر استخوان شود
صفای وقت شود مجمع صفای ضمیر ازا

سد ببست ناله از شمع بدبیضا منورتر
سنگ دیدن زنهار ام در مغز آید گوهر تر
که تنم انیکه خواهی گشت از قد و نرو اشکر تر
سو دالی چهره گل ابر تعقد گوهر مکرر تر

بهوس زلف از زبانکه از خود رو دم شوکت
زنار زلف تار جادۀ خواهد شد معطر تر

ز فرق ببنت طاهر بتیره تر نظر مصفا تر
بپیری منم ... عینک بچشم آیینه میبینم
بمیکویم که ایمای تمام کرد نگار من
مدتی از علایق دامن را چیده میکردم
نکه تا بر میان میرسد از کار میافتد
تا بخیر افکند از بسکه کرد و دور زم وصلت را

نگین صاف را از نیت خط است جوانا تر
سبب خوبتر گشتم از جوانی دیده مینا تر
بچشم خویشتن فرما که باشند نیم امکانتر
که بنیش خارش از فرق کاکل چو با گشت کبرا
زسر از سرو افتاد دست بالا تر بو عنا تر
کرفتار تر آ امروز از فردا است فرداتر

بیاد چشم شوخش رفته ام از خود ... شوکت
نگاه آهوان از فرو باشد سرمه تسبیح اثر

بیسج میآید سطوم مهر کور از راه دور
در بیابانی که باشد روشنائی همچو خور
میکشید تنزل بیک عمر می ... ویرانه را
سهل میکنید کار عشق را اهل هوس
از سلیمانی گذر بر وادی ما بسید اثر
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت
کر حیا واز هم بود چون نکهت گل بی صدا

میبرد آتش ز خاکم برق طور از راه دور
آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
خضر می آید چو یا رب نکور از راه دور
در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
میکشید کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
میبرد رخشیدم چو اختر خاک گور از راه دور
بلبلان از ناله ام آرد کشور از راه دور

عهد پیری را خیال خوب کردم بود ببد
میخاید بحجت دنیا سرور از راه دور

بی بصارت کی بود شوکت مشام اشتیاق
دیده بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

صبا رسیده از کوی او پیام مبر
تمام حیرت عشق و صفای عشق گم
عرا بمجلس خوبان که زنم خاموش بنب

جواب نامه آورد سلام مبر
ز هان بختیه آیینه شوی نام مبر
اگر بمنبر ای روزگار نام مبر

بشکر انیکه هم آغوش او شدی شوکت
بگیر بدین آن سرو خوش خرام مبر

بود مار ادل بیدار و جان آگه دیگر
میسکر دو جلد چون گشت رسوا میباشند
بنگاه می خواهد سایه تر صد جای میافتد

جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
بود آمد شد گلها گلشن از ره دیگر
ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز منصب جم بود جوف فلاطون ز ره دیگر

دل بی آرزو ما گدا از خویش میدر آخر
بخواست ازبس مادر ایام سر گردان آخر

ز سیر رنگ خود شد آب بی مهند گوهر آخر
نیاف ... حواله ما ... را برید آخر

ندارد لکه دیری چگل عمر از سیمانی
سر انگشتی که بر حرف نهی خواهی گزید آخر

سوخت زان خنده لب جان خواهم آخر
بگو چون صورت عکس ابد بر آینه ار
پس ... بم ... وندان از دهان آخر

آتش سنگ تنگ کرد کبابم آخر
مار باشد از نور رو گردان نورو کرد آخر بار
سنگ غم از دهر و آب ... آخر

او بچشم باشد از نور نظر نزدیکتر | فیض فتراکم ز شوق صید بسمل یار نزدیکتر

میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ | روزنم از دیده آهو بود تار نزدیکتر

ز نیها از خود شود دور و لی نزدیک باشد
خود بود کس از رگ گردن بخود نزدیکتر

عیب باشد کج گوشی ز حرف مردم دیگر | از زمین گلشن بود دلها ز روئیدن دیگر

ز خاک فاضل انسان گیاه معرفت روید | چو کشد خم ز رق آدم گشت گردد آدم دیگر

نباشد شوکت از خود رفتگان را غفلت راهی
روند از کوچه تنگ سخن تا عالم دیگر

تا ز عرض جنازه آن سرو شد گلزار رنگین | بلبل و قمری ز هم گشتند خوش آهنگتر

باشدم امید آزادی ز صیادی که کرد
حلقه‌های دام را از چشم بلبل تنگتر

بود از شوخی چنین جیب مه و دامان اگر پر | در عالم چون بود لب گردید آنکه از رنگ تبسم

نگاهش پیش لب لعلش ز شرم میکشد پنهان | بپای تاک خنده از آب گردیدم که شد خم پر

بود همواره از شهرت حرف تنهائی از بس
ز جوف خاک از تشنه چاه گوش گردم پر

گرد و فرو بینایی چشم که گردد کور تر | این ز شمع روشنتر است و تا صبح مسرورتر

تنگ تر از قید بود گشتم نزدیک مردم که بود
عیب اینه شدم یک پیرهن گشتم ز مردم دورتر

معشوق دل‌کش تر و عمر دردیده تر | او سنگ‌تر ز ملک و فراز دیده ستبه تر

گر چه در دست هوا از فکر هستی بیمار | بخیه دارد چو ما از رشته عمر دراز

گرد کلفت سینه صاف ما بود زنگ شکست | باشد از گرد یتیم طفل گوهر خاکسار

لیکه عمر در بیابی چاکن از روش گذشت | پیچ و تاب زندگی شد چو مهر بستر ناز

مال عمل هیچ ماز بر کس نظر شکسته | باشد از رنگ با چه ملک چون چهره ما رنگ نیاز

داغ خوبی از خیال فرب افزون میشود | آتش از خود با شد ره بر وانه جا نگداز

لبش

لبش لب میکند کبر الصید کفتکو | از لب خاموش آید کار چشم شاهباز

گر بود نم‌آبی در سر ره شوکت از کرد خودی
میتوانی گشت از نقش قدم آئینه ساز

لبم ز حرف لب دوست با جانوم هنوز | نبود ز نظاره زخطش شگفته بوستان هنوز

ملوکه مانع امنیت مرگ مجنون را | که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از کجنج خلق چون کنم که مرا | صدا اندر زبان خون دهان گوش هنوز

سبز گذشت سیه بخت ما از خاکم | بر دمیم عنبر و اندوش هنوز

زمانه غنچه الصور رخت ز رنگ صبح | نشسته ایم بکنج نغمه خموش هنوز

که تسمه هست بصبح آکندند دخون غزال | زنند بر سر گنبدهای جام خوش هنوز

دکان ز بهر رسوائی نخجنه شد شوکت
ز شیشه سنج پیاز از منع دوش هنوز

میکند نو گلی آشفته نگاهم که مپرس | میزند لاله آتش بکجا همه که مپرس

حیرتم برد بفکر خط و خالی امشب | صف مور کشت مهتاب نگاهم که مپرس

جاده را گوهر آئینه کند ز غبارم | حیرتی گشته دگر عرض براهم که مپرس

سرمه گردد صحرا گوشه چشم که مگو | گردد چو لاله که زنیتش کجا همه که مپرس

ز تنه سر هم چو حباب هوس شوکت
تا بشوندی ز سر آکشته بکاهم که مپرس

نزدیک خویش کردم امشب تنور آغوش | طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش

خمیازه مانده جو فرد را بخت از تنور آغوش

شمع قدش ز بس بالید از لطافت | فانوس وار دارم گرداب نور آغوش

داغم از آن تجلی که شوق زینت او | صد موسی گشت بهش آمد بطور آغوش

شوکت بپای لعلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه بر سر ساغر بزم حضور آغوش

[illegible]

چنانی باشد مدام حلقه آغوش امرش
رگ گل جای سوا امشب بنوک خامه می‌آید
سوار سیاری او نگاه گرم نتوان کرد
بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد
زکوه چون تندرو شعله صید کس میگردد
نگاه او نگار بزم امشب کرد افسونش
بهم چو بسته خزان و نو بهار گلشن عاشق
هنرمندانه دارم ربط و کعبه کوی
واو ز علم وحدت گشته است از نکته حالی

که گر آرد بموج آب عکس استخوان ماهیش
سبحه از سکه رنگین میشد از جنس گلفامش
که از مهتاب بر تنجال میگردد لب بامش
خورد هم بستر موج خزانه آب گر از زهر گشتامش
نگنجد از حلقه چشم بگنجد در حلقه دامش
زبانه مار باشد تک رگ تلخ زبانی امش
که چون رنگ حنا از کف برون رود باده جامش
بود هم چون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
که باشد عیب پوشیدن قبا و فقا احرامش
که روز جمعه و شنبه بود از کعبه اسلامش

گلستان را از عهد و مشت نمی‌باشد
زتاب برق کرد گنجینه شوکت میوه خامش

آیینه خانه نظر پاک خویش باش
از گریه کرد هستی خود را فروختن
بیرون منه زجاجه خود پای زینهار
فرمید هم چو آب روان سر بپای تاک

آتش ز ریت سنگ ادای خویش باش
[illegible] خاک خویش باش
چون چشمه خوش خرام روان پرت پاک خویش باش
زاهد برو دل سایه مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری شوی صید هیچ کس
فتراک چشم حلقه فتراک خویش باش

بود خندیدن گل بلبل جانی گریبانش
نگار سیرهن گلگون هم شوخت منتر سیم
علاج خشک مغزیهای خویش از سیر جانان کن
حلاوت میبرند از هم گر چون لعل شکر ریز
نه از روی سواد سایه مژگان بود در گوش
خط گوی جانانه نیست بی‌عیض تماشایی
زدل بیرون زند خود را زبیتابی غم عاشق

نی نرگس سفر باید آید از بید دیگانش
که چون رنگ حنا بیرون رود از دست داغانش
که از تیر چوب تیر مغز باد و امت پیکانش
بهم دارند هم چون عقد گوهر ها بدندانش
که از آیینه رو منعکس عکس مژگانش
که از دلهای بیتاب است گوهرهای غلطانش
بود چون تکمه بید اعتقاد از گریبانش

نباشد حاصل مرد سخنور غیر جان کاهی
کشد قطع سخن تیغ زبان گنده دندانش

صفحه حسرت ... از کتاب حکمت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد بی‌خو الستش

کشتی شکست خورده موج صبا مشتاق
افتاد کی است ... ادب جای عزلت
بهم صحبتی مردم عالم ضرور نیست
بیرون روز گوشه ظلمت سرای خویش
مینک رحمت جامه خار استرار را
با ما بروز کار ره عکس مینشند

بهم چون حباب خانه بدوش هوا مباش
جایی که نقش سبحه بتو نقش پا مباش
بیگانگی چو هست بعکس آشنا مباش
چون میل سرمه در بدر دیده‌ها مباش
چون بگذری زخویش بفکر قضا مباش
آیینه گر شود دو جهان خودنما مباش

عینک زدیده دور چو شد بی‌بصیرتست
شوکت مرو زمردم بینا جدا مباش

گسر که شوخی ناز تیانه بود رخمش
ضعف فر و گستر از آتش دیگر دارد
ز خوانی صاحب سخن نمکین زحمت
گشتی قناعت زخویش تو لب سیار بند

بود حصیر بتخانه از نی قلمش
بود دیدن زنظم گوهر هوس
نسبت موج رقم سنگ خاتم قلمش
که قطعه‌های حلی و خطبه ... تیز قلمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیده مورست سکه درمش

طلوع مه ... هست قد موزونش
کس ... زاحوال جهان غافل نیست
... از حسن ... که چراغ افروزد
... صحرا شد از جلوه بستر رنگین
مشو دور و دمک چشم تریا آخر
چون ندیدیت تو رسد نامه رسوائی ...

سایه بوسه بود خط لب میگونش
میتوان دید چو مینا زدرون بیرونش
عشق را روغن گشته از مغز سر مجنونش
جام را اکر ... رگ لعل لب گلگونش
خوشه ما که بود رشته رگ فانوسش
مست و دیده تر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ تو از رنگ شبنم خونش

کی غبار ما رود از سایه هوا از خویش
افسر گردن کشی را چون عرق خود بنهم
باغ ساز و گل را بالید بر لباس رنگ را
اضطراب خویشتن عاجز فرود آید بچشم

کی رود این بوی گل از داغ گلزار خویش
شعله جواله از سرو افکند دستار خویش
در گلستانی که شاخ ریزد از رخسار خویش
مینماید مور و مار از سرعت رفتار خویش

چشم مورت زندگی و من به بینیش
مست نازی چه غم ز بار اینه ابرو دارد
بهر خود بسته شد غلطیدن تخمیر از جای
کشته چون قطره آب از دل گوهر ظاهر
کوهکن را چه غم از تخم هجر سنگ بنیت
داغ برق نکهت سوخته نگاهی که شود

قره دیده مورت خط مشکینش
که برد از ینه مهتاب بود بالینش
شبنم را که بخاطر گذرد نمکینش
یاد نظاره عاشق ز دل سنگینش
غنچه لاله کم از لعل لب شیرینش
غنچه لاله طور گشت دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم نزد دیده بخواب
پر برآورد ز بستر نکهت بالینش

ور اندیده راه بیرم مرحب خویش
روشن شود بسر انگشت شوخ اعجم
هر آیام غنچه رعنا بود از بس
چون نقش چکید مصرع رجسته زحیثم

چون غنچه بستر البس بود از لب خویش
گرد دماغ عنبر گشتم از مغرب خویش
رنگ زم تمنای تو رنگ لطف خویش
از شعله ادراک خود دم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسل موج نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکند بسکه جنونم بسنگ کینه خویش
ملک آینه کرده ام و قلم و آب
خوشتر آنکه زمانه که چو بشتم از نگاه خود

ز موج سنگ گشتم شغل آبگینه خویش
نیافتم بجا از خود اسیر قرینه خویش
گستر بیالی خود دفن روم بسینه خویش

هوای عالم آیم چو موج زد شوکت

بحر این غزل اند انجم سفینه خویش

جانان معذرت خود از ابرو زلف آرد گیس مشتش
ندانم از که دارد دلشیت گرمی آفتاب و
سقفش میکشید آتش خوش شد چون چشم بالا
رسم محبت که اگر دام رنگین کم از طفلی
دلم از ساده لوحی نجیبانگیخ صاف را ماند
شود گر صاحب معنی سمند رجای آتش دارد

که چون هر جا بود رنگ حنا از پشت انگشتش
که نگاهش سحر انشد ستیت از گرمی آتشش
حنا لغزیده گر آید کشاعد از سر انگشتش
بهر کاغذ که تصویر و امر نیست مرکشتش
که خط سر نوشت او نوانی خواند از پشتش
که باشد شعله ادراک نگاه زردشتش

چو داما زلفی اشند بدست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون غنچه تصویر از مشتش

بسکه از حسن صد اخگر بود حلقه کهش
سر نه خویش چو مهر از سایه گرگان گردد
میچکد باده ناز از رگ ابر مژه اش
کو چه باغ جنت که ابر بلبل مهتاب است
شد و نبی رخ او حرف تماشا عاشق
زر پیشتر که بیاد لب او باده کسد
مشکل راه خدا جوی بود عاشق طلب

کرد ام ز رشته پری آینه از گرد رهش
نازک بالید خود از گرد رخش چشم سیهش
عنبر عالم آنست سواد نگهش
دیده تا داد ز تماشای رخ هم چو مهش
که گل کوش بود دیده چشم نگهش
میچکد قطره گوهر شفای زلف کجکش
رشته جادو بود نار رگ سنگ بنگهش

گشت شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشته گوهر که در از صدف کلهش

غزال من که آب از چشم سیه چو رسم آهوش
ز شوق کوهکن شد بسکه تیره گرم بیتابی
بخاطر بگذرد دیده تماشش سرچشمه ما را
بوصل یار جانان از غیر بو میدی نمی بینید
بموج تخمیر اما حیرت افتادگی در آرم
مجلس جنتی خود را زاهد از رو جانیان گیرد

ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر خویش
نماید شعله جواله غش بیاری گیسویش
بمصرع زلف خط چشم بانگ سرو مهر و گر
بود آغوش ابر نیلگون بتابان حجته خوش تر
که باشد بوی یار خانه از رگهای خارو تر
چو بوی باده از میخانه باید کرد بر دوش

ز مغز نوبه شبها در غم گل میکشم شوکت

که امروز هم چراغ دل از یاد لعل او روشن

لب میگون بود از بس که سیراب حیا در پیش
پر از روش برون با رنگ انفعال گشت شیدا ز تب
نگوی او که بی‌قرار جنون گشتم چه در انجمن
محال است اینکه بیند صورت آن روی او بی‌درد
حنای چهره ار دور است چشم تر گشت نور از آن
نصیحت‌های بیجا چشم او ما را بگیرد تمام
زبس کاکل کشد سوی او مهتاب آلوده آید
کسی که سبحه در دندان و یاقوت لب او را
ز کاکلش شوکت آسانم میبرد سر وری که آمد
تماشای ریاض تیره بختی کرده دگرم

بخط است لب ماند ز رنگ و سیمه ابروش
که عکس بود بر گل سیاهست از آیینه روش
که راهی بود سوی خانهٔ زنجیر از گیسوش
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
که شد مهتاب سیلابی که نخندیده ز شبگیر
که باشد جاده از هند نگاه چشم آهووش
نفس آید بجای سرو در بر از گل چو عنبر
که از شبنم بود مشکل ز رخ گل از رخ
بکر و قمر بار از سایه از حلقه مویش
که شد مویی دماغم نکهت گلهای شب بویش

نصیحت آماله چون از عبث چون دم شوکت
بیابان ورق میکرد نگه در چشم آهو

گلستان که بیجو شد ز اشک از جگر پاش
مسیح در گل نیز راهی راحت نشو تم
نماکی در نست مجنون هدهد شاهنشهر دارد
نماکی میکشم رخت اقامت را که بر گیرد
سپهر سبحه اگر نبرد ز رنگ گلش سوخت چشم

مدت خویشتن بندم بر بال کرم چو دام
که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش
سواد شهر با داغی بود چشم غزالانش
تمنق داغ هم چون غنچه‌های لاله طفلانش
سوز که از آهو خار خوار گلستانش

ز زلف عنبرینش کسب شوکت تا دم خورد
نشد از دیده چون مژگانش جدا خواب پریشانش

گشته ام از بس که بدیها ز بس دلتنگ چون گوهر
از تن خاکی بجان از فنا جان است اکسیر را
شعله او از فنا باشد نگاه گرم وی
خوبی اصلی نه بر سبب عارض محتاج زینت
سکه طفلان از آن ما نخواهم که آزادی کشند

غنچه از گوش عزا داز شکست رنگ خوشتر
سینه ام گشته ملک آب از شرار سنگ خوشتر
مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خوشتر
دست او چون رنگ گل دارد حنا از رنگ
سوی شهر از دشت عزم رام هر از رنگ

در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا
تا نگردم کشته کی یابم ظفر در جنگ خود

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جابرو دست دارم چون حنا از رنگ خود

سرمه تا از کند نرگس بلا چو نیش
بسر کسر که در هر جا هوای زلف نترا
بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون
سپید جامه عریانی تن بود عاشق

نمیبرد ز بر یا نام و سیه ابرویش
شود ز فتیله عنبر فتیله مویش
سیاه خیمه لیلیست چشم آهویش
بست بند قبا استخوان پهلویش

شرر که از مدد بخت یابم اقبالش
نگار که بزلف سیه برون آید
غبار کلفتم الماس ریزه تار است
گذشت تا نگر روی تو بخاطر بلبل

تراب بوسه کنم مهر دانه خالش
چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
که هست از دل قمری که نازش تر پالش
سیه بهار بهشت سایه بالش

براه دوست حیا نکند گرم رو شوکت
که هست اثر آفتاب پا مالش

تشنه تا که کند قطع دو ستم عیدش
نگردد از سر مجنون عشق سوادی کم
سپید گردد عالم چو کار مجنون را
رخ از شفق کرده لاله گون ساقی
سبز نخیتم حقارت بیزم باده کشانه

حواله ایست در سر رسم دید و دیدش
سیه بهار چو بویت سایه بیدش
سواد خیمه لیلی بود سب عیدش
بجای باده نجاست چون خون بشیدش
که خط جام بود سر نوشت جمشیدش

حنای پای تو شوکت فصیح شد که کشد
بعنبر مهر جمشیدی نه بر شقیقه گش

گلی که رنگ بهشت کرد داماش
مرا نکش از دل کرم کرده است گذر
ز گشت چشم کبود است چه دام نیلی

بهار برگ خزان است از گلستانش
که هم چو غنچه لاله است داغ بیکانش
که خاک سبزه فیروزه شده گلستانش

کسی که فال نفع و تیغ زند بنام کسی
از استخوان نتوان روزی از قفا زدن

بود ز مهر طمع هم چو قرعه دندانش
چو ماه کیست که گرسنه است بیگانش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش
نگار رسته بپا کرم جلوه ایست جنان
ز باغ میرسد آن طفل شوخ و می آید
نباله آورد از ناز خاک را از پا
خیال زلف تو چون بگذرد بپای رقیب
سبوی خویش کسی را که هم چو رشته گسی

سواد چشم غزالست سایه نگهش
که بود در آتش رنگ حناست گرد رهش
صدای خنده گل از شکستن کلهش
گشته آگه آئین از غبار جلوه گهش
چو نافه نکهت مشک آید از دل نیهش
ز هیبت هم چو گهر در میان سنگ رهش

میان چشم حقارت مبین بشوکت
که هست موج کرم سطر نامه گنهش

نباشد یکی بکسی گناه چشم سیه لیش
ز ساغر بخت زد دراز کز ار برون آید
ز دست عشق نباشد ظلمت سیه صدف مورتی
بصحرای جنون مجنون ما یکی بمرماند
بیزم امشب گدائی بشکر آمد بمیدانم

نگه را باز دارد از مدن قرگان کبریش
که چون رنگ حنا بیرون زند از ناخن پایش
زمین از شور خاک آلود از دامان صحرایش
بسوزن میکند قرگان آهو خار از پایش
که رنگ می بیرون زند از بیرون مینایش

مهیای بنائی خود چنانم و ز رشد شوکت
که کافور کسی از دست گور صبح فرداش

اهل حسد بگذارند غم کسیر خویش
زخم بخت سیه از قلمم میریزد
تا بپای تو نوشتم صورت پیشانی خود
چون بود غفلت سرشار چه حاجت بشراب
مسند سوختگان اطلس دریا نشود
بسکه از ضعف نمیتافت هوائی کهنیم

حسن آئینه گذارند بسر بر سر خویش
که زنار بغیر صبح کنم مسطر خویش
بسته ام خامه تصویر ز موی سر خویش
تنها دست کسی نیست بگوشت گر خویش
هم چو بیوه دانه نشنید بخاکستر خویش
میکند دست ز دندان طمع خنجر خویش

آمدن شاه بسر چون عرکاه نشین
عزت تا بود از زیر فلک بیرون زرد

که برای ز مینه مهتاب کنم بستر خویش
که نکرد رفتن ز نظر اختر خویش

حسن بیاست خط مشاطه نخواهد شوکت
روی بحرم که بود خال چراغ عنبر خویش

گر بگلشن بجویدی ساغر نهم از خشت خم گوهر
چو بهم تیغ زبان از عدم آورده ام
انفعال بی نشان نامه ادام کرده است
شبنم چو حباب که نهد خود در صلح زنم
که به آئو انفعال مرغ از سر بهم پیوسته است

میکند از هم جدا گر از آب آهن رنگ جوهر
آهن هم شیر را دارد فنا از رنگ جوهر
کینه میگردد عقیقم از شکست رنگ جوهر
ز آهن آئینه خنجر میکشم در جنگ جوهر
از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ جوهر

دارد از موج صفا شوکت گل آئینه ات
سبز میگردد مگر ابد از رنگ جوهر

خانه ام دائم از خوی سرکش خویش
از بسکه شعله خیزد در دشت مینجا بید
گردیده ام بخانه خود میهمان خویش
خوانده سیه و گلزار گدایی ز آتش خویشتر

با قوت ماکدار زشت دارد ز آتش خویشتر
از گرد بادی خاکم چون از تنور آتش
فال نوح چون کند چشم بد ز انگشت نان خویشتر
مجان ز کتب گلستان نشر بسر خویشتر

ز بسکه سرد زد ایام گرد گل پیچیر
چنار کرم کند دست خود بدامن خویش

آشنا کرده است سنگ شکست خویش
سنگ گریه است بیش سنگ سنگ خویشتر

خود را فکنده است ز هوا ز پست خویشتر
مظلوم ظالمست که افتد بدست خویشتر

خاست عاشق که نشد حسن عشق او
هندو سوخت تا نشد آتش پرست خویشتر

داده ام ترتیب باغ از نامه چاک خویشتر
بسته ام شیرازه اوراق گل از آه خویشتر

شرر زامیدواران کرد در بزم ازم خویش
شمع و آرد بیابان شعله را همراه خویش

کسی گر داغ بندد بر رگ از منش | چو قرعه داغ شود بند بند انگشتش

غرور حسن نظر کرده بر دل تو زرد
چنانکه تیر کمان را کجست از شستش

کوه کن کنج غم کی میرود از جای خویش | پا بسر و نگذارد این چو دانه از صحرای خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

کار آسان شود عشق از داد گستر | شرر ریشه دانه بود دست از پی خود گستر

حسن یوسف عقاش سحر زنگ بر جبت
از کریبان قلم نکهت پیراهن کشش

گلستانی که باشد اهل دل را عار تماشا کنش | چو شمع از آب جوی سیراب باشد آتشی بستار کش

بد بوار حیات روی آورد دست در ایننی
یک آدم میرود از سیرابی باغ از تماشای سرور آتش

از چو تو نی ستیم بند زبان راز خویش | بس که از خود گشته ام خود نشنوم آواز خویش

گر صدا از چینی فرشته بلند گردد زینت
بود گرم آتش و گلم از شعله آواز خویش

چشم تو خشک که بهر بوسه بود انکارش | آب پیکان زنی تیز خورد بیمارش

منعشد حسن جهانسوز نگهبانی خود
گل چو رسید بود خط شعاع خارش

حیا نه آرد سبز از خوبش شو جهان گیر نگش | که از زیر قبا چون غنچه بیرون میزند رنگش

سبز گل میزند از گشتن رنگ حنا دستش | شام سر و غم مینکند چشم سیه مستش

نگر میکند جانانه حساب عاشقان خود
شمرد از نسگ بار آخاک ما شد سبحه در شستش

بود ز اسپ بن ما ندام محنت خویش | فتاده ام بگرداب آب طبیعت خویش

ز ظلم چو شبان شود نسبت ظالم را
کشد ز حلقه دم سگ کمند و هنوز بگوش

گرفته است سر الفت زلیس بر سرکش | ز آب آینه داغست جامه رنگش

چنان ز ناله فرهاد بیستون گرمست
که ام چو سپند ستبر میچید رگ سنگش

همه ز ناله ام کهسار می پیچد بخویش | جاده از بینایم چون مار می پیچد بخویش

عاجز از بینایی خود میشود خصم قوی
مور گردد مار چون بسیار می پیچد بخویش

سیاهانه هست در و گیر که روز دل بود در شور | سواد الوجه فی الدارین باشد چشم بی نور

گر کند صبح بیابم از دل غمناک خویش | وارد این گندم دو سنگ آسیا از جای خویش

جانها بیش از عکس جا با لب چون آینه ام | باشد این صورت شبیه صورت نقاش خویش

بر دارد شبنم بهر سوی چون برید دانه رقص
در بر دیده ام چون حلقه بیرون در رقص
بهر روز بیقرار بهار ما او روز هست
عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند

مستکند در دهر کف خاتم صد انگشتانه رقص
میکند بر دانه ام اسپند بیرون خانه رقص
مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص
ز آتش در سنگ دارد بال اخگر دانه رقص

منم که میدهم از شغلی سنبل قرض
ز بس که صحبت مرغ چمن گرفتارم
چراغ کشته خود را دهد کلیم بمن

قند ز خاموشیم نغمه ناله بلبل قرض
بی چو بدم بلبل بکنم زار از گل قرض
ز آتش نکنم از برق کفن و بلبل قرض

بود

غبار نرگس تو کشته تماشا شوکت
که میدهند نگاهی بصد تغافل فرصت

بنای حسن تو ویرانه شد از سیل خط — بود دیدن رنگ تو گرد لشکر خط
بود ز کام مشام بهار از عطر حسن — بمشک رشته روانه ست سبزه ز خط
سیاه ساخت عذار از حیا ز خود رفتم — که شد ز نور نمایان سواد لشکر خط
زمانه باز دیگر روی کار آورد — مکن به چهره خال تو بسته شد ره خط
ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید — که روزگار به رویت کشید دفتر خط
ز حسن بیشتر آن رخ چو میخواهد — که خون رنگ ترا کم کند نشتر خط
بگرد لعل تو بر آن آتشین دارد — زند ز شعله یاقوت بر سمندر خط
ز دنبال و پر خود ندرو عشرت خط — که رنگ میپرد از روی او به شهپر خط
ز موج چشمه خورشید صاف گردد — چه نقص آینه حسن را ز جوهر خط

نگاه کن در بیخ نو بهار کز شوکت
دگر قیامت حسنت و جوش محشر خط

چو هست خوب چرا دو تام ز رشته خط — بود رضای تو گر در رخ از بهشت چه حظ
ورآنکه آینه چون بهار ز نگار ست — ز موج سبزه چه فیض از کنار گشت چه حظ

میان دیر و حرم گر امام رهی پیدا
وز کعبه چه فیض ست و از کنشت چه حظ

چو نعمت رنگ جنون ریز دمنو نور شمع — میشود داغ نمکسور انجم از شور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان بر صفحت — میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
سکه میکاهد نشد رنگ مشعله رخسار او — گشت بکلبوی سفید آخر تن رنجور شمع
سکه حق از وجد و حال است نیز مشق میزنم — مینماید زشت و رد برقع هم چون نور شمع

انجم

انجم از بس بتر بر گرد پروانه ماند — چون بهوا میرود از زیر آب عذار شمع
چون پر پروانه زخم قرمز آید بهم — میشود مرهم ز داغ خویش از کافور شمع
سبز هم از ساده کی هم رنگ مرگ میشود — شعله میگردد ز هوای خانه ام از سوز شمع

میکشد از خویشتن بیرون تخت عمارت
شوکت از برق وجود خود گداز دل شمع

میکشم صد آه از جان مشوش هم چو شمع — بنده های آتشین دارم بسر گشته همچو شمع

داغ سودا ام سر انداز چشم کشت
سوختم خود را ز یک یادم افتد همچو شمع

تا عدم هستی ما جان بجا است چو شمع — رنگ نقصان از گل دستار ما است همچو شمع

صبح پیری شد و شام عدمت نزدیک است
اغتنامت یک بام زوال است چو شمع

رخش چو از انوار ملمع — دو لعلش مطلعت حسن مطلع

بنای خنده لعلش هم فکر
ز رشته بین بهم آید چو مصرع

یک داغ میپیمایدم از دل هزار داغ — آیینه خانه ایست چراغان ز رنگ چراغ
عیدیست حسن چون تو ارباب شوق را — یار از شد زلیخه بسر گل سراغ
پهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو — هم چون نگه ز چشم بر آید ز باغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال — سند [illegible] از گل چراغ
از بس به بزم با ملولم ز دور بیت — جام میم [illegible] سیاه هم چو زاغ

گردم ز ضعف تا در خود شوکت ز جنون
صد بار گشت هم چو کلیم پریده دماغ

صبح روشن کرد از بخت سیاهم همچو زلف — آتش خورشید از دود آهم همچو زلف

منبر شم از سر پای گیسوی شبگیر ها

گشت تا رجادهٔ ما سنگین زر ابهم بخود لف

سر بر هم میکند از شورش دیوانهٔ عشق
دیده دربو بود شمع پریخانهٔ عشق

سبحه در بها چو علم گشت رهت گو تا هست
تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق

کفر و اسلام در این راه دو نقش قدمست
کعبه بتکده ست ز جوش صنم خانهٔ عشق

ما به سبقهٔ ما مغز سر حلاجست
سر توحید بود نشئهٔ پیمانهٔ عشق

میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن
شعله فرشتن نگاه گشته پروانهٔ عشق

سبحه در خانهٔ تسبیح است بصحرا شبنم
سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

بی کم در خانهٔ خود شیر است شوکت
پنجه خود در آن با مدر خانهٔ عشق

حذر باید نمود از شکایت کردن عاشق
که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

گل ناز و نیاز از رنگ لب چون لاله کی دارد
بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق

قدح رنگین بود زان کز رنگ پاک میگردد
لب معشوق میگوید از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی چون تیره روزان قدرم شوکت
سیه بختیست حسن تو خطش از مردن عاشق

زان پیش که خلق کنند آشیان نمک
نرسم خود زوند زخواب گران نمک

زرق از فلک نماز له آب میرسد
اندیشه بسته اند چو انجا فلان نمک

از رنگ بوی رفته بگلهای سعر ما
شبنم گذشته است از فلک و ما جهان نمک

از بسکه بی تو رنگینه حکم غبار دل
طوطی خط نهان شده چون استخوان نمک

کردم چو رنگ میرود از چهره زمان
از بسکه برده ام جگر چو نخجیان نمک

چشمم ز بسکه بی تو نگاهش غبار داشت
علم بسکه خون شته گل شد نهان نمک

از بس فسرده غنچه انداز تو چو مرا
گردید متصل چو هوا آسمان نمک

خاکم خمیر مایهٔ آواز بلبلست
از بس گرفته ام ز گل فغان نمک

دور از سر سرور محبت نمیرسد
ما بسته است عشق سر آسمان نمک

بوی گلست پر شعله شمع مزار ما
از بسکه برده ایم غم گل ز خوان نمک

از باغ میرسد و بدر بوز که بهار
دست لطف تنهاست چو برگ خزان نمک

از جام هم چو تاک تراود برون شراب
افتد قدح اگر ز کف میکشان نمک

گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم
نگذاشت تا بخواب رود بحرمان نمک

هر کس نشسته است بکنجی در این بهار
گوی شدست تا گم خود نهان نمک

شوکت بگلشن کی ز برده ام بخود
افتاده از شتاب چو برگ خزان نمک

هر دو در جام نصد جلوهٔ مستانه ز تاک
رشته رود دلست دیگر باد و پیمانه ز تاک

گشته جوش همه جا از اثر موج شراب
رنگ این ابر گشت تا گل پیمانه ز تاک

فارغ از قید بغلغل شده آسانه باشد
دختر رز رود از همت مردانه ز تاک

خاک صحرای جنون خون مرا گل گلست
به بود سایهٔ زنجیر بدیوانه ز تاک

شمع میناز ریاضی که در آن گردد
جای برگست نگاه پریوانه ز تاک

هست در سبقهٔ هر رنگ پری زاده دگر
صبح گلزار بود رشتهٔ پریخانه ز تاک

توبه تا کرده ام از باده گلگون شوکت
جای انگور دمد سبحهٔ صددانه ز تاک

اشک میتاب نمیگردد خشک
مغز سیماب نمیگردد خشک

صاف دل را نبود رنگ زوال
گل مهتاب نمیگردد خشک

تا هوا آمدن از اشکم هست
ابر بی آب نمیگردد خشک

تا نم از آب رخ خویشتن گست
همچو گرداب نمیگردد خشک

دوری از اهل وطن گر دوست
آب در آب نمیگردد خشک

میکشتر ز بهر نگردد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

گر از سازم پی گیرد داغ خود را سنگ
نشیند رنگم ز غم گردنم خود را سنگ

میشود سرگشته از زنجیر یار رفتار خویشتن

حلقه میسازد نفس آخر آهن چون در النگ

سبکبار و جانه کوی عشق را از بس تن نازک / زعریانی بود زیر قبا پیراهن نازک

سرشکم گرم شوخی آن بت گلگون قبا امشب
که چون رنگ حنا رفت از کفم آن دامن نازک

صبح نظاره‌ست جز از صفای گل / رنگ پریده است نسیم از هوای گل

باشد ظهور دیدهٔ اخفای حسن یار
بوی گلست پیرهن نه قبای گل

ای بهر شکست رنگ باشد جانب شبنم / چو گرد از رخ بباد افروز کاغذ پر رنگم
مسخر کرده‌ام افلاک را از سخت جانیها / طناب گردن مینا بود تار رگ سنگم
غبار کلفت من میکند معشوق را عاشق / رنگ بال طوطی میبرد آیینه از زنگم
سراپا بیقرارم چون نسیم با شبنم / قدح از جنبش رنگ حنا افتد از چنگم
نگاه حیرتم تخم و علم از نظاره گلشن / که رنگ گل بود بوی و بو رنگ آمد از چنگم
بصد افغان برآمد هر چه که دیدم از اثر شبنم / که می‌آید بگوشم او ز تار جاده آهنگم
محبت کرد از بس خوشه چینی خرمن ضعفم / برآید چون نگاه چشم مور آه از دل تنگم
نگیرد نقش خیال دشمن از آه درد ازار / کشم شمشیر خود چون نگه خاطر بگذرد جنگم
نکو مهر قطره آبم بیاقوتم رنگ آتش / بهر کس اتفاق منتم ابتدای بجز رنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
بده چون نالهٔ زنجیر مجنون سر بکه سنگم

تا آهوی شوخ چشم تو دیده‌ام / رام غزال شد دل از کنار رمیده‌ام
سرمست برون نکرده خبرم تو از کجا / از چهره رفته تخته رنگ پریده‌ام
اول پری گداخته‌ام شسته کرده‌ام / روزی که می‌بیای نگاهت کشیده‌ام
آب از شسته بهار نگاه تو خورده‌ام / از سر همه چو سبزه مژگان دمیده‌ام
نشتر قدم چو شهپر طاوس داغ شد / چون شعله بسکه گرم تکوین طپیده‌ام

شد

شد چون نیشتر چشم هما استخوان سفید / از موج لب که منت دولت کشیده‌ام
انگشت ام سینه ز ناخن خراشها / پیراهن برهنه کی خود دریده‌ام
ابرای بر ستنه سیکه واداد پیچ و تاب / خود را نهند سایه گوهر کشیده‌ام

شوکت نیسر بهای چو قرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده‌ام

ست بهار روایت از بس کرم جواب دیگ چشم / سرپا کیفیت از بال تند رو آتشم
همچو ساحل خشک مغز عالم آبی کیست / شد دماغ از رنگ صدف می‌بینم دریا چشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی‌اثر / هم چو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم
چون قدح بوی می آید از گل بالین من / بسکه از کیفیت چشم تو مست سرخوشم
مضطرب گردد نگاه شوخ چون لاله فرد / حلقه چشم غزالانست نعل آتشم
چهره زرد از تو از بس می‌پیچد انگور اند / مینماید جاده‌ها تار قبای زرکشم

مایه درد سر بلبل گر جان چون شوم
بسکه شوکت چون شراب خانه گل بیغشم

از بیت خاطر دل را بکاکل بسته‌ام / رشته نظاره خود را بسنبل بسته‌ام
تا دماغ او ز شغرهای جنون مار سد / نامه خود را ببال نکهت گل بسته‌ام
سرکشت ز ارتحت خود بزمی کرده‌ام / مارها از موج بحر شعله را پل بسته‌ام
گلشن توحید را گل جانب ما باج کرد / چشم‌ها غنچه از منقار بلبل بسته‌ام

از برای تحفه رنگین خیالان صبح دم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ام

از خود بار قسم از ضعف بند بندها کردم / از رنگ تا رنگ آمدم شکسته‌ها کردم
از جوش غزالان داشتند از خوشی وحشت رم / بهم این حلقه تار نسیم و زنجیرها کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل / غلط کردم که دیر و کعبه را عشرها کردم
در آتش شهادت آنکه سرکرد در دو شیم / که تار خرقه خود از دم شمشیرها کردم
بیا لبی چون قدح مینای مجلس است / که تار شمع از مژگان چشم تیرها کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل شبنم

هر جا شوکت از نفس خسته حکایت کردم

گرچه نظاره روی تو نرسید حیرانم
همتت کو همه افزون نگه میگردد
بخط یار رسد نسبت روحانی من
سر خلقت گریبان چرا تا دامن
بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاهست
تنم از مصرع پیچیده نبز بحر بود

آب آیینه بدعوی چکد از مژگانم
گر دهد دست چشم خود از بکند غلطانم
آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم
ز نسیم از چاک که گیرد طرف دامانم
سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم
یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حسرت نوشیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار چمن زنگ نگاه بلبلم
بوی خوش معشوق هر باشد دماغ نازکم
بیقرار بهار عشقم گرچه رسوا حسن را
سبزهٔ مژگانم اگر آب رود در حسن
گر نیاید از فلک سررشتهٔ کام کف

تیره بختم سوختم سایه بود کاکلم
منت ایمن از خزانی کاکل موج بو سنبلم
میکند پرواز رنگ گل ز بال بلبلم
سنگ محو نوخطان چهره سبز کاکلم
سایه ناری کفایت میکند ز انگشت کاکلم

خونبهای انجام خود در آغاز کار خویشتن
بسته شوکت ز چیدن دسته میکرد گلم

چون شمع گشته بستر دود آه میپیچم
چنان بدید رخسار تو تشنه کامم
خیال پیچش زلف و میان یار کنیم
نسیم سنبل فردوس بدماغم کرد

بماتم نگه خود سیاه میپیچم
ز نامه را بجر بر نگاه میپیچم
چو رشته بسر انگشت آه میپیچم
بحر تاب ز زلف سیاه میپیچم

ز حسرت گهر آفتاب چون شوکت
چو رشته بنفس صبحگاه میپیچم

تصرف چون کند دشمن بامن رنگ استغنایم
بچشم هنری کرد نگه آب از تماشایم
بود چون زلف چو بازی شکنجه بخت مینافوا

شکار بر کرد انگشتر که بگذارد شگفته
شود با قوت خاکستر ز مهیا بارم
شود موج هوا که رشته سنبل از شب تارم

برد

برون ز خاکساری بر دشمنم میشود دشمن
غبار کلفتم آیینه پرواز صیقل باشد
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را مانند

ز خون سیل میگردد نگار بر یار بیمارم
مصور صورت طوطی کشد از زنگ زنگارم
بود از بیضهٔ صبح قیامت نار هستم

مرا بر زیر که بهر گرد سر گردیدن شمع
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان بسته که ز غربال دنیم بسته بندم
ز بسکه از نگهم رم حسن زنگ نگهت
شد بست دشنه خارم زبان حرف طمع
گلاب ساخت ناخن همت که غنچه دو جهان
ز بندگی نگشایم بصبح محشر هم
دلبر گرد و مرا اشتیاق بیزاری
ز غنچه زگل نه خراشش از خاری

بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
بکام میخلدم گر لب از طلب بندم
بدست راست گشادم بدست چپ
بهر دو دست حنائی که از ادب بندم
ز روی او ز دل خود برکف شب بندم
چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

نگار هم نرسد نسبت کلیم شوکت
چو غنچه گل از گلشن لب بندم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم
بهر جا میروم آسایشم هست بیزاری
نوبت بیخودی آمد خیال او بیاد منی
ندارم طالع اوج که طفل اشک میمانم
نوبت گریه کردم یاد او تا ام از نخست
سخن را قطع کن تا قطع راه دل تواند کرد

طلب هم چون صدف مهر خموشی را گهر کردم
که غربت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم
ز شوخی بر زدم از دار بت تا خود را خبر
که انشا دم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم
که دامان خیالش را از آب دیده تر کردم
که از خرمن مهر خاکستر زاد سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت
شیرینی دهان یار را تنگ شکر کردم

بسکه آتش زد حسنت بسرای نگهم
بسکه از روی تو ام سوز نظر گشت
چشم کوته نظر آن آیینه دارش میبیند

تو درو دست که پیچید بهوای نگهم
میتوان بست بدست تو حنای نگهم
بسکه خالیست رخسار تو جای نگهم

حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو
تر بود سینه بهر غزالی نگهم
کار نظاره ز شرمت بلباس افتاد دست
تر دیده بود سبز قبای نگهم
منصبی بکر نگر عشقت که نتوانم میدهد
از ادای نگه یار ادای نگهم

بیژه بخت حرام طبع و دید شوکت
باز از سرمه رنگ آمیز پای نگهم

شعلهٔ جواله زلخم خاکسار گشته‌ام
خشت بیتاب مقدم سوار گشته‌ام
پرده‌ها دام را مانند تن پیراهنم
بسکه نگشیم سفید از انتظار گشته‌ام
از لطافت کس بکام خود نمی‌بیند ترا
ناامیدم از تو ناامیدوار گشته‌ام
جای نکه نیست خیال از نگاه عاشقانم
روزگاری هم چو خط گرد عذار گشته‌ام
دسته ریحانی مگر بند دری حدمتم
تا غلام خط مشکبار گشته‌ام

رزم معشوقت شوکت صحبت روشندلان
گشته‌ام خورشید تا آئینه‌دار گشته‌ام

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم
نگردد دام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم
بکف سررشتهٔ غربت بدل بار وطن بردم
بود هم چون گهر چشم بره چشم بدنبالم
کسی بهره از تو حال چشم چرا نمی‌بیند اند
بیا در خانهٔ آئینه از خود پرس احوالم
چه سود از بخت سبزم چون نبندد احوالم اوج
ز ماسی کرست هم چو سبزه خوابیده پامالم
شدم دریا ز رحمت آخر از شرم گناه خود
ز بخت آب گشتم تشنه شد مکتوب احوالم
ندارد شانه سرگشتگی مشاطه احتیاج
چو رکابت از جهانکه بار بار حلقهٔ حالم
ندزد و جامه‌ام دارد بروی صفحه جولانی
دو مصرع شعر بندد چو افتد سایهٔ بالم

بود شوکت علاج از باغ شیراز دردم را
که ساقی در دیوان حافظ بار با فالم

ز چهره رنگ بکوی تو رنجیدم رفتم
غبار خویش بصد پرده پیچیدم رفتم
خبر بکوی تو از خویش آمدم پنهان
ز اکر فتم و از خود کرختیدم رفتم
ز لعل از نگهم بسته بود نار امید
ز بیم جنبش مژگان نسنجیدم رفتم

صبح بزم جهان مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید در سحر نجیدم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم
بال و پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
در ستمها نکند کم به عنان خویش
شب بسوی در شکر از صاف ضمیری رفتم
آنکه بسیار خوانم نه زنگ آلهیست
سوختن کردم و از خاطر پیری رفتم

جاده راه تست بوریای فیروزه است
بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم
شنیدم عنبر زلفم تو گشت طومارم
وصال روی ترا تا بخواب دریابد
بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
که جلوه داد کلاه بمند که از شوخش
ببال رنگ گل از سر برید دستارم
سخن ز طوطی و اسفند و جود گرفت
که دیده اند ز آئینه عکس گفتارم

ز تیره بختی خود بر نمی‌جهد شوکت
کنند رشته گ شمع رنگ تب تارم

رسا بندم در مصرعی ابهر شعر در دوم کردم
بهر مصرعی که هم چون نی بدست آمد قلم کردم
بحث شعر که چهره‌ام زبس بیگانه‌ام از خود
ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
حقارت میکشم از بی ستر ابهاجواب
بچشم خلق خود را چون قرینه متهم کردم
بود از تلخی کامم جگر بسته بر دنیا ترا
لطف مار بسکه جون شسته لب زخم کردم
غبار کارت کشور گره بودم بهر بو بری
بدست داد دم از بهر تنم دل را الم کردم

نه بندم شوکت از اراز سواد اعظم هستی
چرا خود را بیابان گرد صحرای عدم کردم

از گل داغ دل آتش بوی جانان میکشم
نکهت پیراهن از جای گریبان میکشم
از بهارستان وحدت نام دیگر افسر بسیار
نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب بگیرد و ابتهار غم
چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه بستم از رو شوق حیرت میکنم
صفحهٔ نظاره را مسطر ز مژگان میکشم

شوکت از کویش نشد هرگز گذارم شادکام
ز آستانش گرد کلفت را ادا می‌کنم

موج ظلمت می‌زند از نقش ظلمت سینه‌ام
از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر
سینه‌ام از معرفت خالی که مانند صدف
خاطرم از یاد خود در شکر بهشت افتاده است

سرمه می‌گردد غبار از صحبت آیینه‌ام
چون نگه باشند نزدیکان چو قد سینه‌ام
زین که پر لبریز باشد استخوان سینه‌ام
در دل او بوی گل گردد غبار کینه‌ام

می‌کشم شوکت قدح تنگ و ندیم منظور نیست
شیشهٔ مینا بود از بیت آه ذبیحه‌ام

براه عشق لب خود چو از معما بندیم
گلی ز داغ درت جنون نمی‌شکفد
بهار عمر شکسته ز بوی گلشت
شاخ گل شود طبع ما شکفته مگر

گره ز ناله گر بریم و بر زبان بندیم
که نخل ماتم دیوانه از آن بندیم
چو غنچه چند دل خود به گلستان بندیم
به نخل شعلهٔ حسن او گره آشیان بندیم

خدا نکرده کرم شوکت اینقدر توفیق
ز چشم خویش ز نظاره تا نه بندیم

بود سواد جهر سایهٔ مغیلانم
ز زعفران شیشهٔ دهان لنگه تربیت
گلاب ناز پیراهنم نگاه کسی
مده نخیبه و استبر که می‌گردد

سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم
چو عقد کاه ز بازار دشت و ندانم
چنان ز رشته که گرداب شد گریبانم
چراغ شکنه روشن ز نور ایمانم

سواد سایهٔ پروانه است دود چراغم
گسسته گوهر تو شکسته است یار ز تصرف
ز رنگ نظاره سبیت گشته مرهم کافور
ز آستین گلبنم آب خورده است نهالم
ز بوی دوست مشامم ز رشک رنگ گرفته

خمیر مایهٔ بوی گلست مغز دماغم
بود ز آتش این راه بهر سر اغم
ز شیشه سر مینا بود نه شعلهٔ داغم
بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم
بهار رو غزل می‌کند ز مغز دماغم

مدد ز تیشه‌ام از غنچه سوخته است محبت
ز گرم رفتن خود لاله‌زار تشنه بپایم

سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم
ز جوش آتش گل کرده نوبهار سراغم

دلم ز غنچهٔ فردوس خار غیرت که شوکت
چو بوسه گنج دهان کسیت گنج فراغم

ساقی بتو برفت ز کوی تو می‌کشم
خط شکسته سبز هنوز از بهار حسن
بجوی بهار اسکنده‌ام سرو من
از آن ز سینه گلستان برای رشت

دامان خود ز دست سبوی تو می‌کشم
بوی بنفشه از گل روی تو می‌کشم
دست نگاه خویش به روی تو می‌کشم
صد رنگ ناز باغ به بوی تو می‌کشم

شوکت سلام چشمک دلم را بسان بخشیم
چون سبزه آب از لب جوی تو می‌کشم

اهل حیرت را گل ایمن می‌آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش خصم نکند
خلوت آغوش ما یوسف نگار فتاده است
از فروغ حسن خط او می‌گردد غبار

گل بچشم افتاده را گلشن نمی‌آید بچشم
مور صحرای مرا خوش فر نمی‌آید بچشم
شوق ما را بوی پیراهن نمی‌آید بچشم
جوهر از آیینهٔ روشن نمی‌آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلخن نمی‌آید بچشم

شبهای فراق از بس چو ضعف بنیانم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی‌باشد
وراست سر زوری نکه دارند متین تسیم
زنم امشب از بس ز غفلت سرشار می‌کردم
بدارم امتیاز سنگ و ندارد از چشم لوح‌ها
هوا امشب ز جوش می‌کشد از موج دگر دارد

کند شید ابر آواز شکست رنگ از خوابم
دهد بهر علاج بیقراری جیب سیمابم
که موج ماهتاب از چاره دامانش سیلابم
بجای موی شوکت خامه می‌آید رگ خوابم
بود بیشتر دشمن در نظر ابروی احبابم
قدح را افکند از دست شوق مهتابم

چه سود از باده‌ام شوکت که همچون شیشه گوهر
نگردد دیده مست مغز خشک‌تر از عالم آبم

چون شیشه راهم الفت خوناب می‌کنم
در گوش نیز حلقهٔ گرداب می‌کنم

بالش نهم ز حسنه ریحانه بر سر
پروانه از نگاه نثر پر و بالش بهم رساند
از بس گشایه ست مغلقت جنون مرا

هر که کرد در خیال خطت خواب میکنم
کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
زنجیر را خیال رگ خواب میکنم

شوکت رخ نثار نبود ز بدر از ادب
نظاره را بدیده خود آب میکنم

داغم از مرهم گر برات داغ سینه ام
خانه مار سیه گشتما نبود آغوش مرا
چون سواد مردمک گر چشم میگرد و عیانم
صد چمن گل در دلم از پای او شگفته است
ناخن بهر خراش او نمی آید بکار
میزند دل از خیال روی او موج پری

تشنه داغ نمکدانت داغ سینه ام
سرمه چشم غزالانت داغ سینه ام
روشن از چاک گریبانت داغ سینه ام
آشیان عندلیبانت داغ سینه ام
تاج از بخت نگین گوهر کانت داغ سینه ام
خاتم گشت سلیمانت داغ سینه ام

رشته در منجوید شوکت ز خون لعل آب
لاله کوه بدخشانت داغ سینه ام

چیانم ز شوق طلب گرم زانش راهم
بوصل دوست رسید نبود بهار مرا
ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر
کلیم وید بیضا در آستین دارم
چو مردمک نروم از سیاه خانه خویش

که آتشیان سمندر بود قدم گاهم
ز آب گاه رباشد نمیشود گاهم
بجای گرد که خیزد از سر راهم
بر از نسیم یوسف بود لب چاهم
بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

گشته روشن کس ز سوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود ناله سحرگاهم

بی نشاه حیرت نبود عالم آبم
خوابم پر از دیده ببال و پر بلبل
از نشئه می دوش شبنم رنگ ندارد
آن بسکه بیاد لب او سوخته بودم
آتش برگ جام شود کرم طینه

صاف از نمد آیینه کرد دیده شرابم
بالش بود از غنچه میان کلابم
از پاس نمک سرکه شود باده نابم
پروانه سینه مست شود دود کبابم
از بسکه براه طلبت برق شتابم

بیتاب بهر سو بروم خدنه وحشت
گوی سگلو ازدم آهوست طنابم

شوکت چو سبکسیر بود توسن ضعفم
گردید منزل بتحست مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم
بانگ پر جرسند بر ده حسن تو نکیدم
از بس چشم تو شد بسکه در باغ چو دم خنک
از دست کس فرصت پرواز ندارم
چندانکه گشادم ته و بال پر پروانه
کشتم زبر نو قلم موی خامه موی
در موج نگه گشته نسیمانی فزکرد

آواز نوا از خانه آیینه شنیدم
پیراهن رسوائی خود را سند دریدم
از مغز قلم روغن بادام کشیدم
چون رنگ نشستم ببهار جا که پریدم
از خود نگذشتم بمقامی که رسیدم
تصویر نگاه تو تصد رنگ کشیدم
بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت از آن که از دیده فرو شد رگ یاقوت
خونابه ز رنگم بدر رنگ لعل چکیدم

شسته ز است طره رخسار شفق میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سر گشتهم
سرمه آسای نمی آرد فرو پروانه ام
سعد خود ز شعله آواز خاموش میکنم
چشم بیاری والکانت نمی آرد بهدف
سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان
کرده مصرع ز غوغای جنونم پی بهشت

از زرد وسمه ابروی آمیغ میکنم
پیر بالین خود از تو گانی تکیه میکنم
شستن نمیتوان از رگ برق تجلی میکنم
از کف خاکستر خود خاک جبین میکنم
ناوک خود را از مژگان اعمی میکنم
دور گردون را خیال طوق قمری میکنم
خویش را دیوانه طفلان معنی میکنم

دیگر بپای چشم تو از هوش میرویم
ناخوشتر بود بجامه اهل زمانه سبیر
از کوچه های دربدرش دیگر از شدیم
چون ناخن خویش نتوانیم سیر گرد

داریم بار سرمه و خاموش میرویم
از خویش اگر رویم بمدهوش میرویم
خیزد صدای پا نگر از هوش میرویم
قند حلقه گرد تا مدر گوش میرویم

شوکت سخن کوته و ره مشکلست
از زخم چو بوی یار ما بصد جوش میرویم

امشبکه بیاد بی می گلفام کشیدم
سوزم ز جنون خشکتر از آب گهر بود
چون ساغر خورشید و اسمان گرد و نز
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن
گردست سر انگشت مرا غنچه اشبوی
صد بوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم

تصویر لب او بلب جام کشیدم
از چشم پری روغن بادام کشیدم
جامی که بشیخ داد بکف شام کشیدم
زین تحفگی چو در لب بام کشیدم
تا حسرت بانو زلف سیه فام کشیدم
شکر که گلاب از گل بادام کشیدم

شوکت بره ما بست در موج طپیدیم
از دام چو امنت آرام کشیدم

میناکشیده رشته اندیشه رشته ایم
باره نهال ما ثمر خاک رست
اورده ایم پنبه از مغز کوهکن
از پنبه سفیدی صبح خیال خویش
صید بدام خویش ندیدیم ورنه ما

دام پری ز پنبه این رشته رشته ایم
از پنبه شکوفه خود رشته رشته ایم
جنون خود چه ایم تا از دم تیشه رشته ایم
تاری برای گوهر اندیشه رشته ایم
تار نگاه شیشه بهر بیشه رشته ایم

شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی
دامی برای عقل جو ریشه رشته ایم

از جهان نه هم چو گل است بازار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچو گل
خلعتی نیست مسکر و جز از عریانی
بیخ بود از سخن طوطی ما تنگ شکر

که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
جامه پوشیده ز خار او گرانبار شدیم
منت از اینه ایندم که گفتار شدیم

منت اقبال جهان بر جان ما آسمان شوکت
آب گشتیم ز شکر و در سخن هموار شدیم

ز خود کرده ام تنها بیادش خلوتی دارم
سعتق یار چو تیره واز جد و حرف میگویم

گل از اینه بربالین و خوابی جرس دارم
ز سر منت عالم بعالم منتی دارم

غنیمت

غنیمت میشمارم رحمت از خویش رفتن را
رم آهو بجای گرد بر خیزد ز رفتارم
بدیگر کار خوب از انصاف باشد داد فرمودن
درس عزلت گرد و آشنا هیچ عزیزانم
بطمع فرزند بهب از آزاد مردان گوشه میگیرد

نمی آیم بهوش از خویش تا فرصت ندارم
سیاهی چشم شوخش بسکه از خود رفتن دارم
نسبت از مرج گردید نگه فهمی نوشدارم
وطن دارم بهوش گوهری که تا بغربت قرار
چو اکبر ز تاثیر شد آخر همتی دارم

سواد آینه شد بس خانه از دیوار در شوکت
ز بام آنرو درخود نگردیدم با خود صحبتی دارم

سعی بلفظ نازکت پیوند میکنیم
از نمک ز خامه بجا غند ستم که ما
سیروز کند چو همت ما دست از آن باز
از جوش گریه ما شده گلستان ضمیمه

سوی گلی بیرنگ گل بند میکنیم
از بخت شور خود قمر چند میکنیم
دریای شیر را شکر بند میکنیم
از سرکه ما عباوت فرزند میکنیم

شوکت چو برق پا رکاب فنا نهیم
کاهی که آرزوی شکر خند میکنیم

چون نافه گرچه حلقه مستانه خوابیم
از ما ندارم بصحرای محبت
از جگر تشنه بمیراث رسد محبت
سیلاب بود موج هنر گلبه ما را
بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق
از رنگ سبز بخت هوای گل روت

از شعله او از هوس سینه کبابیم
از حلقه زنجیر جنون پا بر کابیم
ما خشک لبان سلسله موج سرابیم
ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
در ساغر خورشید قیامت فرباییم
از مغز سر خود کف دریای کلابیم

تا شد دل کشید بس سخنان تنگ درشتش
شوکت ز نی خامه خود در شکر ابیم

مغز سر بخود و عشق را جام کنیم
رسید فصل بهار و ز شکند شیشها
سبال فاخته پرواز میکند چشم
شغانکه چرخ بیهش چو شمع گشته مرا

اگر شراب نباشد نگه بجام کنیم
برای باده ز درم از شکوفه وام کنیم
ز بس نگاه آنه سرو خوش خرام کنیم
اگر نه بند او که نظاره را تمام کنیم

بی‌توام خون بود می گلفام
دل سودازده‌ست فرد آرد
از پریشانی نوای بلبل ها
بیش آن چشم سرمه‌دار سیاه
طایر ماست خانه‌زاد قفس
نرم گو هیبت کار طالع ما

جوهر تیغ باشدم خط جام
شکر لبی بروعده بادام
دشنه سنبلت رشته دام
چشم آهوست سایهٔ بادام
در گلستان نمی‌کند آرام
چوب دارد زبان ز منع خرام

شوکت امشب بجام خوش شد
می آغاز و نشئهٔ انجام

فغان مستانه چو شد از دل سنگی که من دارم
فراغم دام است از فکر بکار رنگ پوشیدن
ز راکت از برخت آتش بمغز لاله و گل زد
بنا شد دل شکستن کار فرد از سنگ و جگر

زبان موج می برخیزد آهنگی که من دارم
زعریانی قبای چهره رنگی که من دارم
جگر را سوخت پنهان برق هر رنگی که من دارم
چو رنگ می ز مینا بگذرد سنگی که من دارم

زبان گرمی نظاره خموش شد همو شوکت
سبو بر سر شمع ماند از سنگ گلرنگی که من دارم

چو مهرا از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم
نقاب چهره‌ست جامهٔ احرام من تا عشق
برد در شکستن شبنم خاکی دل صد جانم
چراغ کی دو سر کرد بیدار از من شود روشن
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی‌بینم
کف خاکی بهر از قطرهٔ اشکم نمی‌باشد
مسوز در سنگ پایش مگس چون فرامش قهقهه
برنگ لاله درون من گلم کاری نمی‌باشد
درین صحرای پر کیفیت اگر دیوانه هستم

ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
درین ره پا از گل لغزش مستانه دارم
بهر برقی بجای خویشتن پروانه دارم
بهر جا شبنمی چون بار گوهر خانه دارم
درین صحرا به شکست غبار دانه دارم
ز نقطهٔ آشنائی مغز بیگانه دارم
دل خود را بهر کس کرد هم جانانه دارم
که در هر گردباد گردش پیمانه دارم

سمندر را باد کرد و پرواز ها باشد
بهشت غبار خویش آتش‌خانه دارم

گره شوکت نمی‌باشد بسر زلف جنونم را
ز فرق کاسه سر آبنوس شانه دارم

ز بس گرم شتاب از جوش شوق برق تابم
نگاه شوخ او از بس مرا محو جنون دارد
ز بیکاری شغلهای خوبان آب گردیدم
بگرد خانه‌ام سیل بهار رنگ و طوفان دارد
نشان ناوک چو گشته‌ام از طالع وارون
ز بس بر شکایت میرسد جوش از جنون
درین صحرا شکاری غیر مکنامی نمی‌بینم
مباش از غفلت فرزین شراب شوق گردون
چه باک از گردبادها بجنگ شمع جنونم را

نمی‌گو لاله رنگ داغ ریزد گرد شب گیرم
رم آهوست چون شعله آواز زنجیرم
که می‌ریزد چو خون از کاسه قلم خون اسب نفس تصویرم
جهان ماکر از اندرز خاک و اکسیر تعمیرم
چو دارد آب پیکان حلقه گرداب زنجیرم
گر بر خیزد موج ناله از بادام زنجیرم
سود همه شبان شهید عشق را تیرم
که خون ریزیست چون خوابیدن شمشیر تعمیرم
بود فانوس بزم از دریاهای دیده تیرم

خیال بالید از بخشش صف شوق شوکت
گر از آیینه نتوان در عکس حسن تصویرم

خیال ملکی که میدادم در امید بخشیم
دو اندیشه سیماب بخل و گرکانم
ز هر که در دست میرسد بر خمار نگاه
بسر شک از قره ام بچکید نگاه آلود
بگر ز دیده روی که شرم میدارم

ز انتظار چشم سرمه سفید بخشیم
ز اشتیاق نوا از بس که طپید بخشیم
بیاکه پای انتظارم رسید بخشیم
خیال روی تو ام سبکه ارسید بخشیم
که طفل اشک زر کاسه فرود دیده بخشیم

ز بس گفت و شنو حیرت ولوس شوکت گست
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم
عبیر جسم ز خاکستر پروانه است امشب
بود از گوهر باغ موج گل خاک و خود
بگردان آن خیابانگاه که کشید از ضعف پیرهای

چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
ز نار شمع بیداری که تا پیرهن دارم
بهشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم
که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم

ندارد باده مستی از شکایت هام مخور تبغیر
جنون دارد ز روز نو فرشام غربت از دیرون
ز بس باد غربت از دلم بیرون نمی آید
بسنگ آید سر مینایم اشک خود خود گوشه نشیند

ز یخ می بندد ایام از دم سردی که من دارم
بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم
بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم
ز لب شیرین شراب از آتش رنگ کوهکن دارم

نموش از گفتگوی او بمیکده دم می شوکت
دربها از زبانی تا بود برگ سخن دارم

تا لب نالی شود از خون جگر در گشتم
جمع میگردد حواس از ناتوانیها مرا
کر بروز آتش جنونم میبرد از خویشتن
ناتوانیهای غربت دارد از خود رفتنم

آتش یاب رنگ میگردد ز خون مجلسم
گردش رنگ است بیداری نگشتم چون
سنگ از جوش برون آمد گنج خلوتم
میبرد رنگ از رخ عنقا بال شهرتم

چو شمع بهر سخن خوشتر گداخته ام
بشب که سر و قدش از خواب میدیدم
بیک نگاه که افکنده ام فرو ز هم
برای رنگ دیگر مینشینم کاکنون
ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته ام
دمی که از چمن ناز سرو ناله

دماغ سوخته ام فکر نکته ساخته ام
چراغ بود ببالین ز چشم ساخته ام
فراشناخته فرزانه شناخته ام
نبرد عشق نوازش که رنگ باخته ام
برای سوزن آهن ربا گداخته ام
ز چشم سرمه کشیدست طوق فاخته ام

سود قماری کیم بیشتر و زهر شوکت
دو اسبه بر یکسر نسل در بهار تاخته ام

بیخود از مجلس بخندیدن شور و غوغا میروم
تا نباشد خضر قطع راه کوه در شکست
از گلستان میشوم آشفته تا گر خاطرم
از شبابم میشود تو شیشه از رنگ پر گل

میروم از خویش بیداری ز دنیا میروم
چون روم از خویشتن همراه مینا میروم
بلبلی کز بال خود افتاد از جا میروم
زین چمن آغوش دست تنگ از جا میروم

نو بهار است شوکت جای گشت شهر نشین

بوی دماغ لاله می آید بصحرا میروم

بیخودم در سیر تماشا کودک نظاره ام
آسمان از بس غبار کینه ام دارد بدل
میچکید از دیده ام چون شراب لاله گون
فارغست از دو جهان پیراهن غم بایدم
انتظار آتشوم از عنقا که عنقا در جهان
صنعت امروزی ز طالع تا شود پهلوی
نیم مست از شرار سنگ طفلان روزگشت
سنگ یکپیرم آهن چلک را از یک کار او

با شد از نخجیر کی در کار جنبش گهواره ام
گرد باد آید برقص از گردش سیاره ام
رشته تا گشت بیداری رگ نظاره ام
چون نه هوادار دار بخیه جیب پاره ام
اوج کمانم گردنت از بس فراوان آه ام
سود وحشت در بغلی جنبش گهواره ام
رشته شمعست از رگهای سنگ خاره ام
آه سنجان چون عیشم سوزن گست جیب پاره ام

سنگ شوکت چون دگر کو نه تا توانم کرد ابست
سر بکوه آید مدام از گردش سیاره ام

بیاد چشم او صبح الشب بتشنه مینارم
مینوشتم رنگ کشتی بر جبین از رزم
بهر آیینه ام روز عروس نگر تنها بید
ندارد مانع از کام جفاهای توای شیرین

نی نرگس بهر نوشتنم بشیشه میبازم
که و سنگ فلاخن میکند آزم بشیشه مینارم
ز زنجیر چون آیینه اندیشه مینارم
ز بیگانگی که از سوی تو آید بشیشه میبازم

ندارد هم ز مینای خانه مستانه ذکر شوکت
تباکی میزنم رگهای جان را بشیشه میبازم

آتش شد از شعله دیدار نگاهم
از خانه ام آن شوخ چه تا رفت که نگاه شبنگ
کردید پر از حیرت و در کوه و بیابان
جای که نباشد گل رخسار تو در چشم
نظاره ام از سرمه ای الود جراحت
چندانکه برم از ناله که از جنبش مژگان
آید نگه الوده شبنم از سر زلفت
ضبط نگه خود نکند شبنم از ضعف

چون اشک فرو ریخت ز رخسار نگاهم
چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم
پیچیده چو گرداب و گهسار نگاهم
در پیرهن دیده شود خار نگاهم
هم چون رگ ابریشم که بار نگاهم
آید بصدا هم چو رگ تار نگاهم
شد سنگ در پس دام گرفتار نگاهم
چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری نزهمی سینه کش آید
شوکت شده از اشک گهر بار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم
حالتی شد که چو زین بالید سبحانی ما
واشنیدند اهل جهان بانگ کوچه بر دوش هم
بیش ازین عالم سراسر تنگ جا خوش بود
بار هستی را کشیدن سخت کاری بوده است
خلق وا رندد از صفای وقت ما بیتاب
یکجنیم از رنگ خود رنگ لباس نوبهار

بار سنگین ز دوش آسمان برداشتیم
ز آسمان سنگ آمد و ستم گر جهان برداشتیم
جسم خاکی بود خود را از میان برداشتیم
شد هوا ما ناله تا مهر از دهان برداشتیم
تنگ چو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم
تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
صلاح در گلشن ز برگ تنگ خزان برداشتیم

پر ز بهای گوشش با لاله آتش خانه شد
هرکجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم
کشد تصویر شیرین با لوح سنگ ... گمانم
نمیگویم بعکس جام شراب خود نمیدانم
زمد هوش شان هوار اصفحه تصویر میدانم

حنای پای سبزان را ز نه ریشه میدانم
نگاه گرم را برق زبان ریشه میدانم
گشت دهنهای لبهار آشکست شیشه میدانم
زمین از جهان بانگ بیشتر ریشه میدانم

ازین بستان شد قطع تعلق چون کنم شوکت
بنخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

چون نقش قدم منزل جستن نشسته ام
آن تشنه سار بیم و امید ست موج من
تخم سپند آتش پژمرده کی شدست
ذکر اداهای وادی صبر و تحملم

چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ام
در برزخ شکستن و رستن نشسته ام
در مجمر ز خاک رستن نشسته ام
چون خاک در طلسم نشستن نشسته ام

چندین کمند طول امل پاره کرده ام
شوکت مدام گاه گسستن نشسته ام

از لامکان هم رسیدن گذشته ام
دیگر ز پا نشسته و هموار میروم

عنبر ز جای ناله رسیدن گذشته ام
از بس دو دیده ام ز دویدن گذشته

بالم شکسته است و بجایی نمیرسم
بیتاب بلبل چمن نا شنوا ایستم
گل از نسیم دست رد با غبار شکفت

چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ام
نبض رگ کلیم ز طپیدن گذشته ام
فرار قبول خلق رمیدن گذشته ام

تا رست بهر مسجد و میخانه گرفتیم
بود از گل و گرد گره نقد بهارها
مسند ملک کیفیت از ان چشم به داشت
دیده وحرم آینه توحید نما بود

بی منت زنگ شعله بهر خانه گرفتیم
چون رشته تسبیح بهر دانه گرفتیم
چون باده بهر شیشه و پیمانه گرفتیم
جز خویش ندیدیم بهر خانه گرفتیم

تا بسکه کرم مدد از هم چو شوکت
خوش باش بشمع و بپروانه گرفتیم

بسکه از روشن دل پر نور شد کاشانه ام
اشک می سبز است از تر دستی اغیار
نقش از آمیختن بگرد دل آتش آینه را
بسکه جوشیدست خون عضو عضوم
خشک مغزی رنگ در آب گل
بسکه از بوی سر زلف سخن سرمستم
گشته است از وحشت شوخ طبعم
خار چو از سراپا قالب خشم شدست
از خیال شمع رخسار از بس که در دیده
شعله جانکرده ساز منزل را
نشئه اقبال فرشد تا قبولیهای خلق
حسن میریزد بخویش از سفر بهار

چون نفس میرسد و می آید هوا از خانه ام
ریشه از مد نگاه مور دارد دانه ام
همه نقاش صورت میرود از خانه
گرفتند از گشت چون گل شگفت بیمانه ام
سیل هم چون کرد در منجر دار دیوانه ام
گوشش مردم نامه شکست از افسانه
دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه ام
بسکه پر گردید از گرد کدورت خانه ام
شعله حواله باشد گردش پروانه ام
غنچه بخار سر چو از آتش خانه ام
باشد از کی دانه روز گردش پیمانه ام
شمع میرود زنهای پروانه ام

دیگر ز نقش را نخواهم کرد گونه تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحه صد دانه ام

کرد پای دست گرد بی سر و سامانیم
پای کاری از تعلق هست غیر از تن فرا
گشت یکجا جمع موج حیرتم از پیچ و تاب
گوهرم از نامشو لبهای بخاک افتاده است

مصرع برجسته دیوان سرگردانیم
بیرهیم وارث یکجا مانده است از عریانیم
جوهر آیینه شد شیر از حیرانیم
ورنه رنگ هستی میگردد از غلطانیم

پای آن جستها که از شرم تماشای تو دل
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

مجمع نور است چون صاف گوهرها بهم
موج خیز نشئه باشد با جام بید ریزی از کرم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است
پای بکر از آستین زنجیر در احساب
آهن زنجیرها از بس تصحرا است شد
معتبر اسباب از کم گفتن دارد نظام
خوب پیمانی نباشد دعوی دیر و حرم
خاستن خواهد گشت لغز از ما و اثنا
شبکه میداد امتحان از رشته آهن نظام
آهن سیخانش از بس در سر پا یکم کدا
کوچه‌ها بستند میدان صنوبر گشته است
سرفراز از آب کی یکجا باشد اختلاط
گشته را ما نقطه پرگار صد سرگشتگیست

میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم
عالم آتست چون پیوست ساغرها بهم
بهر سبز اشت خنک این برادرها بهم
چند پیوندی چون زنجیر طلا زرها بهم
رشته گو تا هست پیوستست گوهرها بهم
بی درام اینجا گره داماز محشرها بهم
چون کف افسوس آید آخر ابترها بهم
حرف را آهسته نتوانند زد زرگرها بهم
سود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم
در تنم پیچیده رگها هم چو جوهرها بهم
سلکه محافند شنبه از چون صنوبرها بهم
میر نشیند از دور کاهی جستن اخترها بهم
سلکه پیوستن این کردبها سرها بهم

دیده گشت بد حباب بیر چشم سوی او
گر شود پیوست گره داماز گوهرها بهم

بانگ هوا صدای هوس اشتنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیر نکرده ایم
دور شراب قافل عشقش رفتن است

آواز آتش از جگر اشتنیده ایم
بانگ شکست خوب عقیق اشتنیده ایم
از جام جم صدای سر اشتنیده ایم

شوکت بنالهٔ طپشم ما نمیرسد
ما دل طپیدن همه کس اشتنیده ایم

جام بیرون شود داغ لاله می آید بچشم
سکه کوه از گفتگوی تست زخم وار تو
نقطهٔ عمری گشت سنجاله می آید بچشم
گریه می آید بخویش و ناله می آید بچشم

خاک آتش خیز وارد داغ وحشت جنون
گرد بای شعله جواله می آید بچشم

حیرت بدل مستی اندیشه کرده ام
آیینه را که ساخته ام شیشه کرده ام

دارم خبر از آن جهت که بارها
زنجیرها شکسته ام و شیشه کرده ام

داغ افشاندی بمجلس آتش فرش شد بلند
شعله آواز چون شمع از سر فرشد علم

رنج جو در انجا که راه نا باشد رحم عالم
بخشم ترنت سخ تا بود از آستین عالم

ز چو بگل بکشش در سر هر که محکم کردم
بجای صندل است چون مثل بر جبین عالم

آسمان چرا نه کار دل تنگ شد تمام
تا شد تمام سینه غرتنگ شد تمام

در او ایش عالم صدفها برنگ گل
صور نگجر حال ما ز تنگ شد تمام

زبس پرنور از یاد رخ آن آستین ام
سرو دن چون پر پر شوق فانوس آید از بدن عجم

فروع شمع ایمان روشن از ظلمت کفرم
ز رنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندو کرم

نه بیت سخن مهیا سجده های آستین دارم
سرکوی تابنر و داغ از معنی جبین دارم

بمردن پنهان سفید از سفیدی رشته تا کم
برنگ عرش غیر و زنه تا بوت آتشکی دارم

ندامت خورد سنگی که کرد آهنگ دارم
کف افسوس گردد موج سیل از سنگ دیوارم
حیاز آغای بهر سوختن شد خانهٔ صبرم

که میسوزد از آن آتش که دارد سنگ گوهرم

زندگی شد سبب مرگ ز رفتارم | باشد از موج نفس شهپر احلام

عمرم از بس که بپایان سبل تو گذشت
رگ یاقوت بود رشته طول املم

فنا کرد انتظار جلوه آن شوخ بیباکم | به آهش بسکه بنشستم عرق خشت شد خاکم

بجز آنکه سر خویش بقا بود من فنا گشتم | نمیدانم چها بودم نمیدانم چها گشتم

لباس زندگانی کفن کردم بسر گشت
زبس تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم

رهنورد کعبه فقر و فنا گردیده‌ام | جامه احرام از عریانی تن پوشیده‌ام

تا دماغ او بسعی های جنون میرسد | نامه خود در حریر بوی گل پیچیده‌ام

انجمن خصم تماشایم که گوی از چمن
از گل دستار تا خار قدم رنجیده‌ام

خیال دارند ز ربط معنوی با هم سر آبایم | که با زانیم بهم چون شعر اگر باشند اجزایم

ندارد احتیاج شمع شبها بزم او راکس
بروز چون پر پروانه سرآید چاره از اعضایم

موج این بحر بود آمد و رفت قاصد | گهر و ساحل و دریای جدای شده‌ام

بهر کس گرم شیرینیست گفتاری که خود دارم | چو طوطی شعله لطافت گفتاری که خود دارم

برون آورد آنقدر یک گریبان گو و انجام سر
سو فنار لباس کعبه زناری که خود دارم

ز بند آنکه میخورند می لاله گون هم | هستند اسیر سلسله موج خون هم
فارغ ز دل ربودن عاشق نمیشوند | خوبان چگونه بر قرار و سکون هم

احوال حسن و عشق زهم میتوان شناخت
عکس آینه است عیانه از درون هم

شکوه

ستاره وار بهم زاهدم که صبور بهم زاهدم | وسعت قرب بحدیست که دوریم زهم

چو چشم خود بسبال حیرت انداز پروازم | نگاه گرم باشد شعله آواز پروازم

شکار فریدار و امتیاز از نیاز من
سود انجام بپروازم چو رنگ آغاز پروازم

رفتم از خود چو برق طلبی از زمان برخاستم | قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستم

هم نشین بودیم با و سکان فرزند زمان
انجنان برخاستند از جا چنین برخاستم

ضعیف گشته‌ام اما بلند است نامم | چو رشته آب گهر نکته است کردارم

جنون عشق جگر دار گرم است مرا
بسایه غره سنبر میرو چو خوابم

عرق افشانده‌ام زدیار سر میفرایم | رگ ابر نگاهم از بهار سرمه میآیم

ز شد موج جنون شر آب و خاکم زمینه تحتی
چو سیل بیصدا از کوهسار سرمه میآیم

گشته‌ام دور از سواد تیره بختیهای خود | قطره اشکم به چشم سرمه داران افتاده‌ام

میروم تا نشر بجیب بیکسی گریبان گشتم | نکهت پیراهن یوسف زعریانی گشتم

بسکه بیتاب خط و سودای کاکل شدم | مجمع آشفتگی چون رشته سنبل شدم

ملکت از گلزار امکان فرو بر بوی گشته
تا معلم بزد و محبوب کل و بلبل شدم

بسکه طلب منزیدم چون خوش جگرخوشم | سبز و چون سک ابر فهمد از کرم ما خوشم

از اهل جهان بسبز رنگش از بسکه گشتم
چون کاغذ سوزن زدم شد پرده گوشم

زخار آلودگی چون رود بهاچون او ارم | مه نو شیدن نشتر آب از خون مجنون اوم

سر و دارم خواهش دیدار او نظاره ام
هم چو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم

دائم از عقده دل مهر لب از خودم
از غبار غم خود سرمه آواز خودم

مهر خاموشیم از مرهم کافور کنند
کز دهن سوخته از شعله آواز خودم

خط ترا سطر مشک ناب میخوانیم
رخ ترا ورق آفتاب میخوانیم

سواد فرش زمین شمع ما نشد روشن
خط شکسته چو مهر جواب میخوانیم

سرشت جست غضا چون سرشت آینه ام
تمام خانه دل شد بهشت آینه ام

دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ
خط غبار بود سرنوشت آینه ام

از آن ضعیف که گردیده رنگی دیدن
که باشد شعله اش را باد از رنگ دیدن

بنوم باده در جلوه جام نمیشاید
ز ساقی گردش جمعیت وار از رنگ گردن

نمیدانم که دامان غنچه رنگ شکسته میریزد
که ظلم امیر در گلشن بگلشن رنگ دیدن

مدد در لعل او تنها نه در سبز شکسته دارم
کنید یاقوت از سنگ فلاخن رنگ دیدن

ز گلشن باغ رنگین و سبو و جام مرا آید
سبو در گردشش از سیر گلشن رنگ دیدن

درین میدان ز ضعف خویش از تنگی سوارم
که مینا شد عنانم گردیدن ز رنگ دیدن

مدد رس کس ضعیفم از ضعیفیها خود شوکت
کشید تمثیر بهر شکستن من ز رنگ دیدن

ملایم تر شدست از برگ گل آتش عتاب من
رنگ ماهتاب افروز آید آفتاب من

مهیت چشم خود بوسیله ام زینت عالم
عجب بود که محمل شال بوش آید بخواب من

محبت داد آتش از شعله آواز با مجمر
بر بلبل بود موج نگه خیزد از گلاب من

ز گرد غفلت در سرمه دارد چشم آگاهم
شود از تصویر بیدار کشید از رنگ خواب من

فکندم پنبه از داغ در عالم چراغان شد
هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من

چراغ صحبت پهلو نشین از خود در گیرد
که شمع طور میسوزد ز باد اضطراب من

ز هجران لعل یارب کز رنگ جلوه میریزد
که از شوق حرم آهو سر موج سراب من

بکف سر رشته کار مرا گو با کسی دارد
که موج آتش آب گهر باشد رگ تاب من

نیفتاد از نظرم شوکت ز طرز مشغول روش
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

سیح سوی بهار بود جهان وار از خشک من
بر من گلگون بود مینای جوش سنگ من

اشک شستم چهره از آب دم شمشیر او
ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من

مشنیدم چو فراگیر از آتش دلداده ام
بوی گل دودی بود از شعله تر رنگ من

معده در سنگ شعله آواز خاموش مرتب
خیزد از تار رگ سنگ و آهنگ من

از بن و بیر چمن تنگ گره باشد دور تر
میکشد پهلو نشین بند قبا از سنگ من

میتوان بهار شیخ از شی طپید نهان دل
غنچه مهتاب از علاج باشد رنگ من

مقاصم مینای شیم شوکت و از گل میکشید
جامم چون غنچه از کس شکست سنگ من

ستیز از قطع گردن آید از تیغ زبان من
ز بان من چوب باشد مرهم زخم دهان من

بهارم از نسیم دل طپیدن بار میریزد
بریده بیهای رنگ من بود برگ خزان من

سود در مهر لب من تکمه پیراهن یوسف
نسیم مصر باشد بای دامان زبان من

ز راه فتنه خود چون دم شمشیر بر گردم
ز کسی آن قاتل بیرحم اگر جوید نشان من

دلم در سینه در گرداب بود از مهر بد بیچی
بود روی قفا آیینه در آیینه دان من

چنان از شوق سیم سنگ اوست کاف و دوش و آبد
که از بالیدن استقبال میگردد استخوان من

بزم شکسته از کس با تو ابنها مگر گاهی
کشید پرواز رنگ چهره من از آشیان من

چنان از دیده ام لبهای او شد گوهر بار تر
که آن لعل میخوشند ز چشم خونفشان من

سبو عمر نمی آید بهار از بیم جان شوکت
سپاس سینه باز است کوی استخوان من

ز مطلب باز میماند کس از صاحب سخن گشتن
که گردد سنگ راه خوشتن آب از گهر گشتن

بود را اهل جهان را دشمن از دوستتر حاصل
که منجر شد و عنان اینجا زگرد دیگر گشتن

بود شد زبان و دم بمغز سبو بجا
ز شوق بیخودی میخورد که چون موج فلک کوزه
به کاشانه موسیقاری رو غنچه و منجواری
بمنزل نیم پرواز هم رساند از سکر و صحی
ز کوی او همواره افتاد دست مینا به
تماشای به از گرد و تو گردیدن نمی باشد
نگاه از دیده چون بچشم مست او افتد
بچشم نرگس کمان آهو مسکین بازی

گرنه را سرمه آواز باشد بر شکر گستاخی
ندارد جاده صحرای از خود بیخبر گستاخی
که گردد بخیفش عمر تو صرف و رسد از
ز رنگ چهره خود میتوانم همسفر گشتن
وا چون گوهر غلطان بپای خشم بر گستاخی
بجای گردش چشمت ما را گرد سر گستاخی
کند از بیخودی بها راه کم در وقت برگستاخی
چه حاصل شوخ چشم فرزندی پروانه گستاخی

ز گرم و جستن بخود بسر پرواز ام شوکت
ندارد وسعت صحرای از خود بیخبر گستاخی

نگاهش میتوان شد ... ز سنگ ایاغ
دلم از یاد لعل او بر بخت سنگ شد امشب
... چون بوسه آهم از زبان ...
بنای طاقتم ویرانه زموج رنگ میگردد
ز دامان هواداران جسم ... باشد

ز بادی جنبش برگ گل میبرد چراغ
که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ
بود موج تبسم جاده راه سراغ
فتد از خنده گل رخنه در دیوار باغ
اگر برگ گلی بالد چو رد ناخن بد داغ

همینو شوکت ز شکاف خامه مضمون رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ

نگردد از گل امید رنگین شاخسار
زد بتعلیم دارد انشای بلبل موج بی تابی
واست گر برق خرام خواهد شد
سوی تربت وای سرایا شاخ گل گردد
نگاهم از صفای عارضت شد سکه نور
نمیدانم که صیقل داده رخ چون آئینه ام را

که تا گل ماتم باشد مصیبت نوبهار
چو گل رنگ غبار ریزد زحسرت ریشه دار
که رنگ جنبه سیماب میریزد قرار
که دام بلبلان گردد رگ سنگ قرار
گل مهتاب میریزد در چشم اشکبار
که رنگ خانه آئینه میریزد غبار

نحالت انتظار تا بر نگشاید دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه افتد بکار

بموج اشک از بس تشنه شد سیمای
بال نا توانی قوت پرواز داد هم
بو خاک م چو دم از زمان خانه مستان
بسوی گل نسیم ضعف م حق تنگ دارد
بچشم ... از ضعف ...

نگه کرد دل چون کرد در گردش بهار رنگ
قفس ام میکند از جا بر بد بنهار رنگ
صدای ... آید از شکستنهای رنگ
بود خالی ... باغ از خنده گل جای رنگ
که می آید بگوش صدای پای رنگ

زاهد چون شمم شوکت بهار ساغر شد را
که رنگ بوی می گیرد از مینای رنگ

دلم از یاد لعل دلستان خوش نوشید
حد ... الفتم از لعل تو چون غنچه لبهارا
غبار ... چون تبسم گرم میگردد
ز حسرت ... بهار ...

بود چون شمع سر گرم دهان خوش
بهم می آورم ... زبان خوش
لب ... ز خاک آستان خوش
وا ... پای ... خوش

چراشوکت ... بوس میان ... ورا
که ... ... خوش بوسید

دود دم از بس که از آتش نگاه آید برو
کی دل منزل جانان تواند شد ...
... سر تا پای ... شد محو سر تا پای تو

هم چو دود از شعله آهم از کلاه آید برون
آتش منزل کجا از سنگ راه آید برون
هم چو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز از مصر سربلندی برنگاشت
یوسف ... شوکت ز چاه آید برون

ز شوق ... شد مغز ... گل میکشم روغن
... کثرت میکشم روشن چراغ و ...
... خواب ... ...
... دام ... حلقه زنجیر در ...

چراغم ... سر دارد ز ... میکشم روغن
ز ... ام ... چشم احول میکشم روغن
چراغ ... از گلهای ... میکشم روغن
... سر زلف مسلسل میکشم روغن

ز شوق ... او شوکت ... میکشم دلرا
چراغی را که ... اول میکشم روغن

اشک چشم را در دیده از هم موج خون زد
جای شیر تر دماغی کرد فرهاد مرا
سوی گل گشتیم ما از خویش بیرون آمدیم
تا غبارت سودا یاقوت کرد سعد با

هستیم ام سوز لعل سد از رنگ می بیرون زدن
باز از پیمانه نقش پی فلکون زدن
خویش را بهشتر بود خود را از نفس بیرون
باید میباید بپای از لب میگون زدن

خون دل از دیدهام مستانه می آید برون
زعفران خنده زرفت گشت طاکم
دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او
گرد است از سنگ کار باده آتش کوهکن

سیل از ویرانهام چون انه هم می آید برون
نخل موم فرو ز آتشخانه می آید برون
یوسف مشتم چو از تنخانه می آید برون
لالهها از بیستون مستانه می آید برون

گشت مستی فرا شوکت ز رقص از عشق
حصر جای برگ سبز از دانه می آید برون

خویشتن را بر از خویش و بخود مشغول کن
گر حسن چشم سبک و حسن فرنگاه بیجا
گر غباری رسد از مست انگیزه را

دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن
شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن
مست خاکستر لب سر افشان از خود کن

مهر زر چند بود نقش ضمیرت شوکت
پاک تر خاطر خود از کف مفلس کن

شمع گلشن که شمع ابر بند از انجمن بیرون
مهیای فنایم بر ... از حصار خود ...
نمیگویم بگش چون باشد از مغز سخن ...
و دوا زمصر همراه شبنم ای بو بیرون ...
حدیثی کرد گستاخانه سر از فاتش قمری
ز غیرت گنبد گرداب خون ناف غزالانها
نمیدانم گرا گرد از حرم گیسو گره امشب

نیاید بوی هم از محفل چو عطر از بیرهن بیرون
که جا نرهم چون نگاه آید ز راه چشم می بیرون
بنالد تا حدیث می نیاید از دهن بیرون
که بوی غرا جا افتاد چون شد از نظر بیرون
نشان جوب سر دوش با غبار کرد از ...
سبز لیفر که دل را میبرد از حجت می بیرون
که سنبل بوی گیسو آید نگاه از چشم می بیرون

ترا شوکت چو خود دولت کرد اظهار تشنگی
ملک ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

ز بسیار بار باشد از سرو گلستان دو دو ...
نگاهش ناتوان تر بلبل از فرو میباشد
بچشم خود کشیدم سنگ خاک پای جانانرا
سوی گل رو دو نور از طراوت آهسته بید ارگی
ز بهشت عبارم خون آتش خانه میشود

ز طوق قمری بار گسسته تر تحت سیاه ...
نتواند شنیدن و دود از آتش شنید آه ...
هوا گرد غبار آلود از گرد نگاه ...
گر شد از خون بلبل فرو حنا یابی نگاه ...
چراغ برق مسوزد در مقابل کاه ...

همای هم دور از سر سایه تخت همه شوکت
که وقف این گل ستو شود طرف کلاه ...

چو گندم استخوان شد ... راه فنا ...
بود از آرزو خالی دل بی مدعای ...
بنکویش سنگه امت کرد دستو قدم ...
ز سر آتش تن جا بکند از آتش بیرون ...
سود در گسستگیهای می ای کیفیت دیگر
چو مغز از چوب خاکستر پیر ... از ...
غبار خاطر ایام از رنگ شفقها
... شب عیان باشد ز نیش ... ها
سوی آن گل عارض ... مید و م از خود
تعجب شود که بیگانه ز آدم سوی خود
سیاه لعل او از خویشتن ... شادم
... آمید سر و ز ... بیره ... روزها
ز حوادث ... خالی ...
حیات ... راه جهان ... در

نمک ابنای آرد و باشد ز ... اسیابی ...
نکرد ... مست استخوان خشیم ...
که خوابیده باشد شمع بالای ...
خور و چون شمع انگشت ... حنای ...
سبز و بادم میگرد چو عطا اسیابی ...
دو لب را چون بهم آرم بود ... قبای ...
جبین خاک چین دارد ز ... بوریای ...
چو برگ گل نماید ... هوای ...
که کار ناله بلبل کند او ... پای ...
که اهن ... بیرون ز سنگ ...
گرا زکرمی ... یاقوت خاکستر ...
اگر ... صبح می پرد ... زنگ ...
ز سلامت ... چار ...
که باشد ... بیگانه ... آشنای ...

شدم شوکت ... عالم دل از ... خاکی
از بس ویرانه شد گنج نگاهم از دنیای ...

نبستم از تشنگی تیر منت احسان بجگر
غنچه‌ام شرم دهان تنگ او از بس که آخت
خانهٔ روشندلان را احتیاج شمع نیست

شعله را افسرده می‌بیند اگر آب آید برون
بوی گل هم چون نفس از زیر آب آید برون
گر زمین ما نگاری آفتاب آید برون

از شکوه حسن شوکت بر نیاید آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

تشنه تر تا کی غافل باید وقف یارب نگر
لب محتاج راه خانهٔ حاجت روا باشد
بود پنهان بهشت عارض چشمهٔ نور نگاه
ز رنگ گل لباس عاریت دارد شبنم

لب نهفت تر نه داری تا توانی رو بخود گشت کم
در دنبال دعای خود برو اظهار مطلب کم
نگر چون نرگس و بهشتی زاد رسانه و بام کو کم
هر مذهب که خواهی جلوه کن اما مشرب کم

نگردد همتم از جامهٔ عریانی برون
ز بس خجلت که دست از نور شمع همت
نگردد دست موی سفید از کثرت پیری
زبی صبری نچیدم گل از نخل جوانیم

نیاید یوسفم از چاه بی پیراهن برون
که گر دید آب وا آمد از جوی روشن تر برون
ز آمد سینه‌ام از جامهٔ عریانی برون
نهر کف برد از بس گلشن وا شد اشهر برون

موی سفید باشد صبح دمیدهٔ من
از بس هجوم غفلت خواب و اکرانه گرد
نکهت منو بلبل بنشست آتش گل
ای ز بس قوی دست از ضعف حرف چند گر
عاشق گشت و بند چو مستور دل شرم

چمیان نخ مشابهت قد خمیدهٔ من
خواید چو موی چینی در کمان دیدهٔ من
از آتش دل فروزان دیدهٔ من
شمشیر خونچکانست رنگ بریدهٔ من
در سنگ راگداز و خون چکیدهٔ من

شوکت ز رنگ غنچه لب از این گلستان
جمعیت دلم شد و امان چیدهٔ من

زراعت لاله را دل در بیابان
سیاه خطش از بس گریه کردم
سینه تر باشد از چشم غزالان
بود در دیده مه سبزه کرکان

نصیب من نشد یک بستهٔ گل
بچیدم برگ سبزی زین گلستان

خموشی گفتگو دارد بیان فرما شا کن
کند قطع سخن شمع زبان فرما شا کن

ندارد معنی پیچیده دیگر غیر پیکانش
بطومار سخن آشنا خود فرما شا کن

ای پریشان سنبل از شوق نفس پرواز زن
از برای حلقه دامی در مساجد زن

لاله زاری نشد حرم تر ز کوه بیستون
خیمه ای چون حباب گریه فرها در زن

زر مدحی دختر رز مست چشم نوشتن
فغان کند لب جام از شراب نوشتن

نظر زنی فغان درغش شاید لب
که هست خاک جز سرمه خموش شرم

سیاه بدیه‌ام امشب دماغ دل تر کن
ز ماهتاب نگاهم هوای غمها کن

زموج سنبل رانکر جلوه فانی ریحان ابیض
جمع کن نظاره آن زلف پریشان ابیض

نرم آمد از نظارت دیدهٔ خود را سفید
خوش مهتاب سینه چشم غزالان را ببین

لفظ از خود صاف بی انصاف می آید برون
بوی گل از پردهٔ گل صاف می آید برون

راه هر در را ز در راه خود بود در بست در پی
نخیته ناشی از شعر قاف می آید برون

نتوانی زمی خسته کشش جام نهان
که عیانست ز لبهای تو گشتام نهان

وضع خود دیدم مقام که از مکر و فریب
پنبه یاد رشته انگشت بود دام نهان

نتوان رفتن بره آه خود از آسمان بیرون
که می آید بامداد نفس آه از دهان بیرون

در پس ابر حیا از شوق سر گاهی کرد بیتابم
که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون

داغ گشت خویش را دارم نهان در آستین
داغ شد بلبل که دارم گلستان در آستین

چشم سرسبزی مدار از گلشن امید ما
هم چو نرگس هر گلش دارد خزان در آستین

سبک از کوی تو ام منت سر برگشتن
سیل وار از دل ره به قفا خواهم رفت

رفتم از خویش که آرم خبر برگشتن
تا کنم از سر کوی سفر برگشتن

محو چندین با غم روزی قناعت پیشه خود کن
بروز حشر بر دامان کس را نمیباشد

چو گندم نان خود را از آب ریشه خود کن
چه اندیشی برای دیگران اندیشه خود کن

گشتی ای سرو چند آتش رفتار از خجلت
شراب جلوه رنگین تو هم در شیشه خود کن

عبادت راز محبت گشت لیلی از جبین تو
چو جنت اهل دامن میکند یزد از حنا دستم
نگویم نه همین برق تجلی تشنه میگردد

شد از زر مهر پنهان خویش پیچ آستین تو
که از رنگ حنا میگیرد آتش آستین تو
که دایم مو برهم بند کمر از مهر کین تو

ز عارض تو که آمد خط سیاه روز
چو هندو شب که آید سیه ماه روز

حدیث هند مگو بعد ما زمین بکر
گره گره ام زدل همچو دود آه برون

جسم خاکی را غبار دل مکن
آب صاف خویشتن را گل مکن

آمدم است بزمش که حیرت دامنم
سر برآورد از گریبان دو عالم بهمنم

خم نکردم قد خود چون شمع تو بسیدم زر
آنچه ما را بر امتحان دیدند فرد بدیم زر

از لب جز گل فغان دلخواه می آید برون
ناله ام از ناتوانی آه می آید برون

صد راه ماه سکه و جانم غبار جسم هست
قطره ای اشک ما از رنگ زردی جای مینشست

مسجکیم چون نکهت بیتاب در دامان تو
چون رهوا با بوی خود خلق شد محتاج تو

عید آمد و گر دید و نگرد عرصه میدان

ز زیب سمت الوان تحور فراغت کن

از شوق دیدنت بتن ناتوان تو
داغست چشم ما بر تو باد ام سر مرام

هر جا که مصور کشید صورت تو
بود در خلقه روشند نام آتش

نظر از خویشتن دارد دل تحت سینه تو
برون آورده ام سر از گریبان سینه بخنجر

نور تو در بر ایم سیمای خویشتن
از ما فضای هستی ما چون فلک پرست
چشم از لباس عاریه پوشید هر سحر

یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون
دانه مهجاریم و برگ کاه می آید برون

چشمه سیماب با شد دیده گریان تو
میکشد هر کس سخن را در دل بخف دامان تو

چون کاغذ آتش زده از سرخ قباباز

چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن

گر دلیر بست مدنکه استخوان تو
با شد صدای جنبش مژگان فغان تو

شد بست یک قدم بلند حیرت تو
چو رشته است ز گوهر المند و تو

که تاب از شعله او آخر خود دارد سپند تو
چراغ روز با شد شعله شمع بلند تو

گر در بر ایم محو تماشای خویش
شکر شکسته ایم مدد برپای خویش
ساز در تبار داو ضیحای خویش

شو گشت کلاب پیرهن خویش میکشم
از غنچه های آبله پای خویشتن

گهی از سرمه دارد منت کشته چشم سیاه او
سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

سواد اعظم میخانه خوش آباد می دارد
که صد میدان ز خود رفتن بود یک کوچه راه او

ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن
که نقش پا نکو بیش هم چو چشم آید براه او

غبار راه او آنگونه غبار رنگ دیگر دارد
بجای گرد خیزد پری از جلوه گاه او

غلاف مخمل سبزی بود مژگان طوطیها
بهر آیینه افتد عکس از خط سیاه او

لب [illegible] بود چشمی که از آنگونه بجا افتد
سود موج نسیم جوهر تیغ نگاه او

ندارد احتیاج بالش [illegible] پست بی پروا
بود دامان [illegible] ز خوابگاه او

گذاری صبر از تقصیر بی آرامی شوکت
بود در موج خود بخت زمان عذر خواه او

ای کتاب خوش نگاهی پر ز حرف ناز تو
سرمه چشم غزالان سر بمهر راز تو

رنگ گل آتش پرست شعله رخسارهات
بوی مشک آهوی گیسوی بلند انداز تو

از حیا گاهی خموشی میشود اما بدل
میدهد [illegible] و می آید بگوش آواز تو

مسکن مستی در [illegible] خون [illegible] تر
از [illegible] صبح اندازند پای انداز تو

چون [illegible] چشم [illegible] شود [illegible]
خون گرم صد [illegible] در [illegible] تو

سیر کردم [illegible] خواب [illegible] ترا
کشته است انجام ما و میشود آغاز تو

[illegible] چون [illegible] معنی [illegible]
بس بود شوکت [illegible] کلک [illegible] تو

تا کنم مژگان چشم و تیغ باشد تیز او
در سینه زخم مرا [illegible] و شود [illegible] او

خامه مانی ز خوش [illegible] بیرون شد
گرد [illegible] اسفند [illegible] تصویر او

ناوک مژگان [illegible] زخم [illegible]
[illegible] سنگ سرمه دارد [illegible] او

گرد [illegible] گل [illegible]
[illegible] شعله [illegible] او

[illegible] اینجا [illegible]
کاغذ [illegible] آیینه [illegible] او

از هوا [illegible] جذب شوق [illegible]
[illegible] آغوش [illegible] او

شعله [illegible] که [illegible]
شعله جواله گردد حلقه زنجیر او

سایه [illegible] مژگان سرمه خوابم [illegible]
بالش مخمل بود خوابیدن [illegible] او

منت شوکت [illegible] از [illegible]
[illegible] چون [illegible] از [illegible] او

سر آرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او
بود [illegible] قیامت [illegible] او

ز [illegible] شعله [illegible] اوصاف [illegible]
[illegible] سنبل [illegible] او

به گلشن [illegible] صبح [illegible]
بجای گرد [illegible] گل [illegible] او

[illegible] خود [illegible] خجل کردم
که چون موج [illegible] او

[illegible] راه [illegible] او
[illegible] دلم [illegible] آرزوی او

[illegible] سفید [illegible]
که [illegible] او

[illegible] عشق [illegible] حسن [illegible]
[illegible] او

[illegible] نگاه [illegible]
که [illegible] او

[illegible]
[illegible] آرزوی او

[illegible] تیغ [illegible] شوکت [illegible]
[illegible] او

[illegible] از برای او
که چون [illegible] او

دل [illegible] از [illegible]
که [illegible] او

[illegible]
که [illegible] او

[illegible] شهادت [illegible] عشق [illegible]
[illegible] او

از [illegible] مجلس [illegible]
که از [illegible] او

[illegible] شوکت
گل [illegible] او

ای [illegible] تو
غنچه [illegible] تو

[illegible] تو
[illegible] تو

[illegible] تو
حلقه [illegible] تو

چوب تیر خویش گویا کرد از چوب گل
بارها خمیازه از شوق میانت می‌کشم

ناله چون منقار بلبل می‌کشد پیکان تو
تکیه مو بشنیم بر منقار احسان تو

می‌دمد از نسخهٔ سنبل خط ریحانی تو
آمد از داغ دلم آتش شد از شبنم گل‌تب
ای که داری تیغ جهانگیر گل از آب

گل چو خورشید زند بوسه به پیشانی تو
نامه‌ای از آب شد از خجلت دهقانی تو
خانهٔ سنبل شد آباد ز ویرانی تو

شوکت انگار عبث چند کنی دانش را
دولت داده شهادت سخندانی تو

سوی هر کاهی که می‌آرد نسیم آواز او
نالهٔ مجنون عزا از دل بی‌ما آید گرد او
هر حبابی سرمه دانی گشته شد از بی‌گداز
سنبل از شمع فراقش جای دود آید برون

افکنم از پرده‌های گوش‌ها می‌آید آواز او
باشد از چشم غزالان سرمهٔ آواز او
گرد بر دریا نگاه نرگس غماز او
هر که شد کشتهٔ زلف کمند انداز او

فرنگیم کی سوزد از خود و تنها رو
گوشه گیری نکند فارغ از خلق گریز
می‌کشد شوخی موج رم آهوی گیر
خنده بستند به گلاز گریه رباب ریاست
ای که از هستی تا تمام و نشان می‌طلبی
شود افزون ز رگ سنگ روحانی را
تا نگه بند گران گوشت ورزد و زنگ
نتوان از سر قدم منع ملول شکفت

حسن جانانه بجز ویدبر دلبها رو
مشک شد خنده به جان زلب دریا رو
گر همه نا وشه شور سوی صحرا رو
زاهد از گوشهٔ مسجد بسر مینا رو
بیکسی من با گرد سوی عنقا رو
گر شکفت گشت هوا از گذر دنیا رو
سنگ از خود شود چون نور گل رعنا رو
گر نخورشید که امروز و فردا رو

بهتر از لخت سینه بین متاع شوکت

زلف

زلف او شد از آن پی سودا رو

گشت کثرت چون شدم تنها کجا تمام زبور
آشنا با صحبت راهم از روز ست
سکه می‌بالد بخود از نسبت خوش شهر
می‌شود کثرت بیکباره بدل شد از فنا

حلقهٔ ز صحبت خلوت بسلک نشتم گردد رو
باده می‌گردد بدیع آبی که میخورد اجل گدو
آتش از خار از برون چون زر نگار آید برو
می‌شود خود بدن چون گمشده ز انگشت

تا شوی شوکت سخنگو لب فرو بند از سخن
کفش زینت کم از خامه نی کفتگو

تا نفس شد خواهد خورد تا باشد نشانه‌تر تو
گوهرند از سنگ نشتر را ز استخوان تو

نه شتر می‌بود آورد اشتر پیش شد
لطفی بود الف به نام در جوی شیر او

بود از گردش او حلقهٔ خط مشک سودای او
نخجیم گردش شکنج فیروزه آید

بهم پیوسته شد چون شعله جوالهٔ دود او
تمکینت از بس گردش چشم بود او

تا شود روشن بیا چشم از سواد چشم او
گردید اعیش شوکت راستان غم خلق

خامه با دام ترا شده ام بپای چشم او
بی تو سنبل سرمه شد موی زبان چشم او

سعی کن تا شود زیب گلی در بر تو
نادم فرگ چو بالاست ز خود بینی

غنچه باغ تو گرد دل گشت بر تو
خار چشم است سنگ نقش تو از عطر تو

جا باشد دام گنگ از شوخی رفتار تو

حلقهٔ زلف خال از گردش رخسار تو

نمی‌کرد از وصل که تا گم گم مهر از تو
فزاید وحشت خلق از کمال از افزونت

تو کر اگه شوی از خویش دارد آگهی از تو
تو می‌بالی و می‌سازد کهوا کهی نهر از تو

نشتکه نور ز الف بود ویدبداز رو

بخواب صبح بود محمل شعبداز رو

شود ز دیدن تیغش روان ز چشم چو خون
سراغ گوهر مقصود فکر مرا ازو

ز بسکه نور نظر میشود ستهد ازو
که گشت چون صدف چشم استخوان سفید ازو

اینکه گشته است دل گرم روان آب ازو
چون لب طوطی ما میشود افشا طراز

حلقه کعبه بود حلقه گرداب ازو
چشم آیینه شود مست شکر خواب ازو

باشد می پیاله گل رنگ آل او
از شیشه سار چشم قدح آب خورد است

از خط سبزه تخم بنفشه ست خال او
می‌چکد ز جلوه مغز از نهال او

ریحان عشق نکهت دلجوانی دهد
باشد ز کاسه سر مجنون سفال او

بلاغ چهره شاند نمک تکلم او
بستر صبح شکر افکند تبسم او

کسر ز حلقه گستاخانه کمند نو دهد
کشید باج کلکون ز کاسه سم او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو
هر چند نافه مشک ندارد دریغ

مشک آنکه حجله شبستان زلف تو
باشد صباح کاسه بدور از زلف تو

جام جم بیا آنکه بر عناب
از شعر این دل چو سبحه کنی
ای نافه فراغت بحمار و تو تشنه لب
همت طلب ز عشق و دیگر تحیه مراد
جیب دماغ زخم مرا از عطر پر بهتنب
خواهی شود چو بلکه به پیرهن ترا

غبار رنگ سرمه نرانش و نثار سپه
تیغ زبان بخشیه سیماب آب
آبی که هیچ بودی عوض از شراب
از موم سازد تحیه چو خورشید تاب
بستر جو کس آب بوی گلاب
یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب

شوکت بر دست گریه نظر کرد روی او
نظاره نم کشید بچشم آفتاب

از لاله سبز گشته کهسار رنگ شکسته
صحرا ز سایه ابر بطع بلنگ گشته

ساقی

ساقی ز شعله می آتشین بدست رنگت
ابرو نهان و سمه مژگان گشته سرمه
ما از رخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد
ز بخت طالع بخت از کار جز رواسته

اسلام نو ز گشته برف فرنگ گشته
شوخ چشم کمان ز عرو دستلین چند رنگ گشته
گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
چون آسیا بنجم گرداب بلنگ گشته

شوکت ز رگ ز بس که بی رنگ چو رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از تنگ گشته

زا حلقه عشاق راه افتاد
بیا که میتو بگلزار غنچه سوسن
ز دو رخ از چه نهان میکنی که مژگانم
چه گونه چشم چه بیدار از آن که چون رود

نه دور برق مدام نگاه افتاد
ز دیده چون سر مار سیاه افتاد
سیاه پوش بر نکاه افتاد
که در صدف گهر نگاه افتاد

گرفت اوج حباب موج گریه شوکت
که گل بدیده خورشید و ماه افتاد

ای زند چو در آینه هر ز خود و آشفته
بسکه بگلشن حباب او ز هم رنگ تر زند
خاک این صحرا ز موج لاله و گل چون آب
سر سبزی کند ز هوا ز فراموشی که هست
ست هر قدح پیاله ز لفش باشد ز گل اعل
شربت از خون مسیحا میخورد بیمار او

چون تیر از این دریا ندارد گشت ز جان شسته
چون لب بتصور دارد ز غنچه آهسته
مینا پیدر گرد باد بش در نظر گلدسته
معنی ز رحمت هر حرف ز خاطر خسته
از کف کف افسوس دارد ابروی پیوسته
چشم بیماری که دارد هم چو عزم دل خسته

آفتاب جز بخت چ وجای فر شوکت بخاک
مینو ستم هم چو شبنم نامه گستر نشسته

نمیباشد خرام نکهت گل چو عزم آهسته
نبندند نقش پایم ز السر بس بسکه چشم
ز رعنا نبندند زیر پای آن ز شرم نشستم
بکوشم از خیابی غنچه غنچه آهسته تر گرد

هوا موج ندارد بسکه دارم منزل آهسته
بدن چون ناله گل میروم از گلشن آهسته
که غم طوق او بیرون کند اگر در بسته
ز ریر چهره خاموش کشیدم میشود آهسته

که چو خشم شوکت قفس بر نو بهار ناتوانیها

برنگ غنچه گل میدهم براهن آهسته

ای زعکس این دانش طبع موزون آئینه
قطعه یاقوت از آن لبهای میگون آئینه

میشود اقبال گشت از پیش یا دیدن بلند
امتحان کرد در پس جوش گشت وارون آئینه

بنا توانی فرحشم روزگار ندیده
کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده

قطره خون نگشته فرو گذار انداخته
در صف فرگان فرنگ گلگون سوار تاخته

انگه فهر خموشی راه دهان از حرف بستوی
منصف دیگر میدهد گفتا موشش مسباخته

سرایا پیم زاشک آغوش صد گرداب دیده
کف خاک وجودم زکف صد سیلاب دیده

کشان طاقت دیوانه فرباد آشفتا دست
نمیباشم در آن ویرانه کو مهتاب را دیده

حضر از ساد لوحی و تسلیم جادو داشته
سجل موم و رنج آتشین آشنا بسته

خریدار متاع کام دل شو تا نفس داری
شود از تخته تابوت اخوان دکان بسته

سواد سرمه مضمون زفرگان برقم رفته
حنای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته

نه ایمان را العالم تمیز نه کفر را قدری
خلیل از کعبه رفته اگر از کعبت الصنم رفته

بنزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی
سو دنجای کلک سبت و بند واندر غنچی
درانجمن محفل که دل جهد از لب گفتار برآورد
زبس از بهر شکایت میزند جوش از زبان فرز
زبانم پرده های گوش شد از شوق شکر ریز
گل مضمون رنگینم را آخر باشد سخن گردید

خموشی چون شود گفتار گفتار است خاموشی
برای چون فکری راه هموار است خاموشی
سخن گردن بود کاشانه دشوار است خاموشی
بود مهر دهانم مهر و مار است خاموشی
زبانم چوب دارم نرم گفتار است خاموش
اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث

حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز
سخن چند آنکه دارد عزت خوار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شد گفت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای نجات است خاموشی

بهم دارند دائم مردم خاموش دمسازی
یکی یارب که بشکست شیشه ناموس شکر دارد
گرفت و کبر دارد مضطرب ارباب معنی را
مصور گشته بهر تصویر چشم عشوه پردازی
عجب از گردش نظاره فراق میکند در
زخویم یا جام خود شد زگردم سرمه میریزد
ز موج چهره خویش بست ما از ابروی صیقل

فرو شکن سرمه خون بهم خورد ز خجرد ادا
کی می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
که در خلق گمنج بود و رع سخن را ناخن نازی
بهر انداز دستم میکشد چهره نازی
ننغیاد دست کار او نگردد ناز نظر بازی
نگاهم تا که یکجو درگرفت رنگ جلوه نازی
ندارد منت این آینه ز آئینه پردازی

صدای نغمه معنی نگوییم میرسد شوکت
بود منزه دیوان کنعان تشبیه سازی

سیه چشمی که مشهورم زلعل او بخمیازی
زبس فرو را از لب شیرین او تلخ کام مغز
اگر دید از موج شراب بتمیز روشن
نم از لا بی پیراهن جسم دیگر باشد

نگوی او نشنید عشق مهر بوسه باد ا
دهان ما ربا شد ساغرم از زهر ناکامی
که خون نخته کیها میزند جوش از رگ خامی
درین میخانه از بس تشنه ام شد فرد تلخی

دیگر شوکت ز احوال شکر و خار که میرسد
بحال خود گرفتار ند صیاد ان زبد نامی

میتواند کرد خود در چشم تر گرداوری
حیرت فکرم گرداب بصیرت چوشتر را
در زنم چون حلقه گرداب چون شتر شناخت
همچو گرد خامه [illegible]

بحال اگر خود را کند همچون گهر گرداوری
همچو غنچه میکنم نور نظر گرداوری
استخوان را شوق آخر بستر بستر گرداوری
اشک خونین میکند فرگان تر گرداوری

میکند چون شعله حواله از سر تشنگی
آه خود را سوخت آتش جگر گرداوری

باز میترشم مرا ازجام بلورین عنبر
میکشم ساغر لطافت ابروی [illegible]

غم حسینی که فردا رم ز بس شیخ حرم
سال بر ماه کشور ایران ز نکو بازی شب شکست
ناله جانسوز باشد مطلب از انجمن ما

مست خندانی که گردد چو آتش رنگ لب
گاه از هندوستان رنگ حنا آرد لب
نی نیستیم شعله آواز باشد قانع لب

کودکی شوکت بطور خود نباید سوی قهر
بازی باید که بشنبم راه مکتبی

طرح شوخی ما ز خط عذار انداخته
عالم از حسن نکو مینو زند دوکان بیت
هیچ مینو منتها ز دست اهل عالم میکنیم
ساختن روشن تحقیق از ضعف احوال ما

طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداخته
رنگ بیرنگی بمغز لاله زار انداخته
رنگ و خار اندیشه روزگار انداخته
پرده فرسود رنگ از روی کار انداخته

یک شیخ مسجدی خواهم که از نوشتم تا تابی
بعالم دیدم جانت بیداری [illegible]
ز کوکب طالع [illegible]
روشن حال [illegible]

گفتم مینای مرا [illegible]
رنگ تا کی بدست خویش [illegible]
روی آسیا گرداب گردد قطره آبی
هستی بود خواب بیداری مهتابی

بهار است منع [illegible] شوکت
که میگیرم موج ابر راه عالم آبی

[illegible]
زلال گوهر از [illegible]
حنا از رنگ [illegible]
بدست خود [illegible]
نظر از [illegible] یوسف [illegible]
برای راه [illegible] از دست ما [illegible]
[illegible]

[illegible] رنگ حنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز شوق [illegible]
[illegible]

گهر از ناز [illegible] مکتب [illegible]

بود شوکت و اهم طالع شد [illegible]

چراغ انجمن زند کسب بیداری
نسیم [illegible] ز شوق [illegible]
[illegible]

[illegible] پیاله [illegible] کسب بیداری
ز باغ نکهت گل را بر [illegible] شواری
[illegible] بیداری

[illegible] بلبل ما از قفس [illegible] شوکت
که این بود [illegible] گرفتاری

ز نقش [illegible] بیداری
نگاه [illegible]
نسیم از حلقه مهتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بیداری
[illegible] بیداری
لب بام از هوا امشب [illegible] بیداری
گلشن لاله و گل [illegible] بیداری
[illegible] بیداری

ز بس گشتند جمع از اشتیاق زخم [illegible]
همه مژگان سرم شوکت سر [illegible] بیداری

[illegible] صبح [illegible] بیداری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بیداری
[illegible] بیداری
[illegible] بیداری
[illegible] بیداری
[illegible] بیداری
[illegible] بیداری

[illegible] صیاد صید خود [illegible] شوکت
[illegible] حلقه [illegible] بیداری

[illegible]
چراغ از خلوت فانوس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نسیم رخنه بیرون خیابان و رباب ابرها
که میدارند پیش سان شمع خود از تب جهنمی

تا فتادست و الاکار بجور خلکی
سرنهادن بسر خوان استغنا بی پای
بر عفت که افتاده جهان ز سرهم
خوش نشستن را نتواند که در بند احول
مفلس [illegible] مسیر دار سخن روز ازل [illegible]

ز سند بست طلای نو لنگ محکی
بخشندی بسر انگشت ندامت محکی
هست در عالم هر قطره سماو سمکی
نتوان کرد بیکتایی ذات تو شکی
استخوان ریزه بود لقمه سگ را نمکی

بار گرانی که دارا ز ره کل سند شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خسکی

سرکدم حسن از صد جای دارد بر نخ جولانی
خطرها از سرشت خویش باشد جسم خاکی را
نباشد سیر در رخسار رخسار جو حلقه ز رکی

نماید این که عقد گهر از خوشه غلطانی
ز آب ز فتنه خود خوش ای کشت بطوفانی
ز وحدت ما ز دوری وحدت نبود بیگانه [illegible]

تماشا سبز کردم من به سبزی قند شوکت
که چیدنش بیرون من بالبلبام ارشود عریانی

در دل ز بهای حقیقت مساز داده مستی
در دکه ز نگاه هست دارد نگاه هستی

آگاهی در عالم رنگ ز غفلت ما است
مهتاب تحیر باشد شام سیاه مستی

بده جامی که چو مستی بدارم بیشه ای ساقی
دماغ عقل گشته چون بسند الکشته میر سینم

تمنای سبز دارد سر ز منیار شیشه ای ساقی
مجوان خود گرد ز تغافل بیشه ای ساقی

دو روزی شد که چو مستی محجوران ز در بدارت
چو ایام منیار تخون از شیشه ای ساقی

ز هر بهشت زهر تفصیل جنت آجل ای [illegible]
ز رویت آینه افتاب تماشا لی
نداشتت حضور بهشت خلوت را

کرفتم از کل صحبت کلاب اجوالی
جنید مغرور بفضل مهر خود باشی
چون صدف غرقه آب گهر خود باشی

منت اتبایی ز مار ابر آور بهم رحم
تو سفر از به که غربت سد رخود باشی

تکت ترک کو گفتم ز آب آهنکی
یکی بکاسه طنبور میزنم سنگی

قلمان ز رحمت بخیلان که خون ازین مردم
خا شود که به سنتی نماید به رنگی

بود گمان که کار ز برق سرکش جلوه سنگی
بچنین خانه کرد حمیل آتش جلوه سنگی

سرم [illegible] از کنار سنگ متکر دو
من ببینم ازین طفلان سرکش حلقه سنگی

بنوحه گوشه چشم لب راز مرا سنی
عنان بگردانی ز نکم بدست جلوه گردی
بصبح خنده سیل بهای ناله ام گشتی

کنشک سرمه ره سیل آواز مرا سنی
بناز ز راه کلکون جکشار مرا سنی
کشادی لب زبان شکوه پرواز مرا سنی

گلستان چو روم بی گل بخار تو کاهی
سکینم در سینه خود را بتماشای تو گستاخ
کبک در کوه ز فرهاد ندانم چه بنم

ز رخم غنچه سوسن کشد انگشت سیاهی
سنبه و چشم عراهره ز دردی نگاهی
که بخونش دکهر از سر خم متغار گواهی

غریب خودم عشق و غم جهان نستوی
زبان بایه زلعت تماکو کار دانند

گل بهار بکردی می خواز نستوی
ز مایی تنها هیایم که آسمان نستوی

نتوانم که گشتم بی تو می از بیکاری
چو چشم تو نیاید ز بانم از دل

مخورم آب چو نرکس از بیکاری
نتوانم که در غم دورطی از بیکاری

نبوتم چشم خوش ازنکی کل گرگشت بیداری
بدر دم از صبا بهوی خود درحت بیداری

نه قناعت ترا ند

زکوهن زنگ زرد کشیدا ارسکه عصایم
سراپای نسیم شاخ گل زحمت نیدارد

غلط کردی ز مطلوبت سزاری
نظر یوسف ز رخسار زلیخا بر نمیدارد

بجا موش گر اندم گفتگو را نوا آتار سیاریها
ساید از تو غیر کار مد خوست سد اری
سعید الیش بتابا تعجیم یعقوب نیدارد

زدم آتش همه از شرار زنگ هشیاریها
که چون برگ گل عنادیب را آبها بیاری

بجبین خانه غفلت مگذارم سنگ هشیاریها

نباشد اهل غفلت آگاه از کیفیت عارف
نباید از رهین بوی پر رنگ هشیاریها

عالم کهنه ز نسیم و تصد رنگ نوی
شیخ تو غلطوست ز مان کردیها

نشت مسکین ور زاهد بهم گشت درست
زاهد صومعه را دختر رز گفت الوی

طالبی که وصال را طلبکار شود
که نقطه سوی دایره گردد مایل

از خویش اگر رود همه یار شود
آید بمحیط خط پرکار شود

ماهی تو زبس بروز دار جان خونریز
از بسکه غبار زیر نگین سبز و زرد

بیدا شد راهی بدلم جانب عیبین
راه بهبت که نام او لو دیگر نگین بیجا

بیش از دو جهان بیم و کم خو نیستنیم
آیینم که همچو صورت و دور نما

خورشید جهان روشنم خو نیستنیم
خودبیم و زر برگ عالم نگو نیستنیم

شد هر که دلا زاری مردم دیدنیم
بیرون از خیر خوش چشم آزاد نگرد

فهم مخود و بخلق عالم گیشم
عینک نظر فهم و خود بینم

بستان بر مین بحرخ کرد آخشیش
همبت جهان که آشناش صد درست

سبز که سبزه خاکسار از منشان
بالانشین از همه پایان نشیان

شد خم باده مشرق اختر زر
کس ببنم بزم باده بیگانه نرگس

میناری بلوری صدف گوهر زر
ساغر سیر ز رست می دختر زر

شوکت عمر لب بیدار آمدیم
از بسکه بندم مضطرب از آمدیم

نظاره بر نگیر از ان گیسو یم
دل خون شد و خون رنگ دیده ارزویم

رحمت نمود همچو ماهی همه را
آمد رحمت و بند و رگلشن بیگریه

ز در زخم نمر کان سیاهی همه را
مرد او نگر وش نگاهی همه را

در رو هر کسی که ارجمندی دارد
از بس کروی قناعت ایجاد زمین

عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد
هرکس بمقام خود بلندی دارد

شوکت آتش مرغ آتشین کامم
از ناله آتشین سکلزار جهان

کز عشق بدل شکستن حیدرن خامم
چون غنچه لاله داغ شد منظامم

از تنگ لبس از دماغ لبخوت من
پر مگه شوی اب و نه خاک سوی

چون گرد فتادت ز ماین اورانم
بیرون فکند زماین جواب از دهن

کلها دارند ارچه روی بر راه
استاده نماید بعین رفتن

ساکن بنی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبا پانر بجازات نگاه

تنگ قطره است در گل امید بیشیا
نتوان تنبک عرصه علم دنیا فراشتن

از عاقلان بصنعت دل نقش آرزوست | بر لوح قطعه صورت دریا نگاشتن
نتوان ز بیت کرمی و بنا نهاد دل | نتوان ستند در رحم مستعل کاسس
ما که درین سرای سپنجی ز غم عمر | بابد بطاق ستنبه کلعت گذاشتن

عصمت قبری گشت و حیا صنوبرا | اوردا ز و نتیجه برون دولت

نقصان شد چو یافت ازین نقصان
تاریخ نتیجه حیا و عصمت

م

Süleymaniye U. Kütüphanesi
[illegible] Hacı Mahmud ef.
Yeni kayıt no 3493
Eski Kayıt No